

آتش بدون دود

کتاب چهارم

واقعیتهای پرخون

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵

آتش بدون دود / نادر ابراهیمی - تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.

ج. ۷

ISBN 964-5529-29-8 (دوره)	ISBN 964-5529-22-0 (ج. ۱)
ISBN 964-5529-23-9 (ج. ۲)	ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۲)
ISBN 964-5529-25-5 (ج. ۳)	ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۵)
ISBN 964-5529-27-1 (ج. ۶)	ISBN 964-5529-28-X (ج. ۷)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

چاپ اول: ۱۳۵۸

مندرجات: ج. ۱. گالان و سولمان. -- ج. ۲. درخت مقدس. -- ج. ۳. اتحاد بزرگ. -- ج. ۴. واقعیت‌های پر خون. -- ج. ۵. حرکت از نو. -- ج. ۶. هرگز آرام نخواهی گرفت. -- ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. --

ج. ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۳)

۱. داستان‌های فارسی. قرن ۱۴. الف. عنوان.

PIR ۷۹۴۳ / ب ۵۸ آ ۵ ۸ فا ۲/۶۲

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران

۸۴۲-۷۲م

شابک: ۹۶۴-۵۵۲۹-۲۵-۵

شابک دوره: ۹۶۴-۵۵۲۹-۲۹-۸

آتش، بدون دود

ابراهیمی، نادر

کتاب چهارم: واقعیت‌های پر خون

چاپ اول: ۱۳۷۱

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶

طرح جلد: مرتضی ممیز

چاپ: چاپخانه سپهر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.



دوره ۷، جلد ۱: ۲۲۰۰۰۰ ریال

(جلد ۱، جلد ۲)

www.roozbahan.com

info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۲۲ -

کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرستی، خلوص، و بزرگی باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتن الباقي «آتش بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همدی عاشقانِ وطن!
وای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانی دردمند هم.

ن. ا.

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانِ بدونِ گناه.»
یک مثل قدیمی ترکمنی

آتش بدون دود

کتابِ چهارم:

واقعیت‌های پُر خون

فصل‌های کتاب چهارم:

۲۱	فصلِ اوّل: قانونِ لحظه‌ها
۵۱	فصلِ دوّم: تصویرهای مُتفرّق
۱۰۹	فصلِ سوّم: یاشا، مردِ خطرناک
۱۵۸	فصلِ چهارم: ازعشقِ سُخن باید گفت
۱۶۷	فصلِ پنجم: لحظه‌های مؤثر
۱۹۴	فصلِ ششم: آرام، به سوی اوج
۲۱۱	فصلِ هفتم: پس عروس ما کُجاست؟
۲۲۸	فصلِ هشتم: ... و آن سَفَرِ بزرگ
۲۶۹	فصلِ نُهم: آخرین اخبار

یادآوری کتابِ اوّل:

داستان را از افسانه‌ی پیداییِ دو قبیله‌ی بزرگِ ترکمن — یموت و گوکلان — آغاز کردیم و ریشه‌جوییِ اختلافاتِ میانِ آنها، که عمدتاً بر سر آب بود؛ و آمدیم — سده‌ها را برق‌آما — تا رسیدیم به عصرِ آخرینِ برخوردهایِ این دو قبیله‌ی بزرگ و روزگاری که شخصیتِ محوریِ یموتیانِ مردی بود به نام گالانِ اوجای یموتی: ترانه‌سرا، نوازنده، قداره‌کش، تیرانداز، تیزتک، زورمند، وحشی، بیتاب و از جان گذشته...

و در میانِ گوکلانیان، دختری بود به نام سولماز، درزیایی و کمالِ تمام، مانده در خانه‌ی پدری، به دلیلِ داشتنِ عاشقانِ بسیار، و جانِ بر کفِ همه‌ی این عاشقان، و پیمانِ جملگیِ ایشان براینکه اگر کسی سولماز را ببرد، دیگرانِ امانِ نفس کشیدن هم به او ندهند.

و این سولمازِ بالا بلندِ یک‌ه‌تازِ تیراندازِ عابدِ فریب، نگینِ صحرا بود.

هیچ نوجوانی در تمامِ قبیله‌ی گوکلان نبود که سولماز را دیده باشد، و عشقِ سولمازِ اوچی منهدمش نکرده باشد.

این سولماز، سه برادرِ تیراندازِ دلاورِ غیرتمند داشت به نام‌های یت‌میش، قاباغ و آیدین؛ و پدرِ این خانواده بیوکِ اوچی بود که بزرگِ قبیله‌ی گوکلان بود.

یارانِ گالانِ اوجایِ دلاور، به تحریکِ پدرِ گالان که بیشترِ خواهِ بدکینه‌یی بود، گالان را به دامِ عشقِ سولماز انداختند — به حيله.

گالان، پنا به سُنت، با دو برادرِ خوبِ خود، به گومیشانِ گوکلان‌ها — یا «سرزمینِ تیراندازانِ آرام» — تاخت و به شکل و شیوه‌یی غریب و باورنکردنی سولماز را از درون چادر پدرش و پیش چشم پدر و برادرهای قدرتمندش ربود، و دو برادرِ خوبِ خود را در این راه از دست داد.

اینگاه، عشقِ شورانگیزِ گالان به سولماز، سولماز به گالان — که با مناعتِ طبع و غرور و خیره‌سری‌های خاص این دو همراه بود — نوافسانه‌یی شد در سراسر صحرا، در عین حال که گالان، بد پله کرده بود که به خون‌خواهی برادرانِ خود، جملگیِ خویشان و یارانِ بیوک اوچی را از پای درآورد.

سال‌های غم‌انگیزی همراه با خونین‌ترین جنگ‌ها و کشتارها و آتش‌زدن‌ها و ویران کردن‌ها گذشت، تا عاقبت، تنها برادرِ زنده مانده‌ی سولماز — یت‌میش اوچی — به کمک دوتن از خویشانِ خود، گالان او جا را بر لب چاه آبِ اینچه‌برون، تشنه‌ی تشنه، در حضورِ پسرده‌ساله‌ی گالان — که آق‌اوایلر نام گرفته بود — کُشت؛ و سولماز به خون‌خواهی برخاست و برادر را بر سر سجاده‌ی نماز از پای درآورد و خود نیز کُشته شد.

از گالان و سولماز، دو پسر برجای ماند: پسر بزرگ، آق‌اوایلر نامیده شد، پسر کوچک، آقشام‌گلن.

عصر جنگ‌های قبیله‌یی، با مرگِ گالان، کم و بیش به پایان رسید، همچنان که عصر تک‌قهرمان‌ها؛ و از وصلتِ پُرشور و غمناکِ گالان و سولمازِ کودکانی برجای ماندند نیمِ یموت نیمِ گوکلان — به عنوانِ مظاهرِ درآمیختگی و اتحادِ قبائل بزرگ صحرا...
صحرا...

یادآوری کتاب دوم:

ماجرای کتاب دوم را از هجوم بیماری ناشناخته و مرگ آوری به بخش یموت نشین صحرا آغاز کردیم.

آق اویلر اینکه برونی، فرزند ارشد گالان اوجا - که اینک به مقام کدخدایی و بزرگتری اینکه برون رسیده - علیرغم شرایط ناهموار و تهدیدهای بزرگان یموت و بی اعتقادی مردم صحرا به فارس ها و شهری ها - پسر دوم خود - آلنی اوجا را برای فراگرفتن علم طب به تهران می فرستد، و خود، کدخدایی را رها می کند و چشم به راه بازگشت آلنی، عزلت گرینی پیشه می کند.

مردم یموت - که از فارس گرایی آق اویلر رنجیده اند - از پی سفر آلنی، رابطه های خود را با همه ی اوجاها قطع می کنند.

عروسی پالاز اوجا - پسر بزرگ آق اویلر - با کعبه دختر آی دوغدی، در سکوت مرگ و بی مهمان می گذرد، و سلام مُحبانه ی اوجاها بی جواب می ماند.

آقشام گلن، پسر کوچک گالان، که به دلیل افسردگی و بیزاری از کُشت و کُشتار، سالها پیش، از اینکه برون رفته است و به سرزمین مادری خود گومیشان پناه بُرده، و اینک در اینکه برون گوکلان ها زندگی می کند، چند بار شتر پیشکشی برای پالاز غمگین دلشکسته می فرستد تا جانب داری خود را از اوجاها، به شکلی، اعلام کرده باشد.

اینچه برونی های برانگیخته شده به وسیله ی یاشولی آیدین،
تصمیم به کشتن ساربانِ گوکلانی — به نام پالتا — که
پیشکشی های پالاز را آورده، می گیرند؛ اما سردهی ایشان که
جوچی نام دارد، به دست آت میش اوجا — کوچک ترین پسر
آق اویلر، که هنوز نوجوانی ست — کشته می شود و کینه ها عمیق تر.
یاشولی آیدین — فرزند یاشولی حسن تیزهوش آینده نگر — که
اینک به جای پدر نشسته و در گذشته، به دلائل متعدد، بارها با
اوجاها برخوردهای تلخ داشته و به وسیله ی اوجاها، ناروا تحقیر
شده، و اینک طیب شدن آلنی را مغایر با منافع خود و اقدامی
جدی و خطرناک علیه درخت مقدس می بیند — می کوشد کدخدای
تازه بی به جای آق اویلر بنشاند و اوجاها را از بن نابود کند.

آی دوغدی، پدرزن پالاز اوجا، و دُردی محمد، پدرزن آینده ی
آلنی اوجا، پیشنهاد کدخدایی را رد می کنند و خود را در مقام مقابله
با آق اویلرها قرار نمی دهند؛ اما تاری ساخلا، پدر آرپاچی، در
تردید می ماند.

(آرپاچی، داماد آق اویلر است و همسر ساچلی که تنها دختر
آق اویلر است. آرپاچی، از سوی دیگر، همچون یاماق آی دوغدی
— پسر آی دوغدی و برادر کعبه — دوست صمیمی آلنی ست و
پیمان بسته ست با آلنی، تا در غیاب آلنی مراقب آق اویلر باشد.)

حرکت عمومی مردم یموت علیه اوجاها آهسته آهسته شکل
می گیرد و برخوردها علنی و خشونت آمیز می شود.

آلا، پسر آقشام گلن — که شباهتی صوری هم به آت میش

اوجا دارد — پنهانی، از گومیشانِ گوکلان‌ها به اینکه برونِ یموت‌ها می‌آید و به دیدنِ آت‌میش اوجا می‌رود و پیغامِ آقشام‌گلن را — که گفته است: «ما سرسختانه پشتیبانِ اوجاها هستیم» — به آت‌میش می‌رساند.

آت‌میش، پاسخ این پیغام را از پالازمی‌گیرد و خود به جانبِ گومیشان حرکت می‌کند تا پیغام تازه را برساند.

درست در همین زمان، تاری‌ساخلا، پدرِ آراچی، کدخداییِ اینکه برون را می‌پذیرد، و با پسر خود — آراچی — درگیر می‌شود. اینک، در پایان کتاب دوم، آق‌اویلر، گرفتار حمله‌های قلبیِ گذشته است، و تنها آرزوی بازگشتِ آلتی، او را برپا نگه داشته است.

یاشولی‌آیدین، همه‌ی نیروها و آیدای خود را علیه اوجاها — به خصوصِ آلتی‌غایب — بسیج کرده است و در پناه درخت مقدسِ سنگر گرفته است.

آلتی، بعد از سه سال و نیم مطالعه‌ی گذشته‌ی شبانه‌روزیِ باورنکردنی، با دستِ پُر و اطلاعاتِ وسیع — و نیز تمایلاتِ حادِ سیاسی — بازگشته است و در گنبد کاووشِ مُنتظرِ اجازه‌ی پدر است تا به سوی اینکه برون حرکت کند.

آق‌اویلر، پیغام فرستاده که: پنجشنبه حرکت کن و بسیار هشیار باش و مسلح.

پیامِ آلتی به آق‌اویلر و بالعکس را مردی آورده است به نام «علی» که از یارانِ سیاسیِ آلتی است...

یادآوری کتاب سوم:

آت میش — کوچک ترین فرزند آق اویلر — به گومیشان می آید و با عموی خود آقشام گلن، دیدار می کند. آقشام گلن، گفتیم که پسری دارد به نام آلا — که بسیار شبیه آت میش است — و دختری دارد به نام باغداگل که در زیبایی و ملاحظت همچون خاطره بی ست از مادر بزرگش سولماز اوچی.

آت میش، در این سفر، دل به باغداگل می بازد و باغداگل را — به کمک پالتای ساربان — از عموی خود می خواهد باغداگل، به نام آت میش می شود؛ لیکن آت میش، به دلیل منش گالانی خویش، سرانجام، همچون گالان اوجا، لب همان چاه اینچه برون، به دست چند مرد یموتی کشته می شود.

آلنی، از گنبد به جانب اینچه برون حرکت می کند. در مسیر حرکت او، قدم به قدم، به قصد گشتنش کمین کرده اند. مارال — نامزد آلنی — که از نقشه ی قتل آلنی باخبر می شود، تفنگ برمی دارد، یاماق آی دوغدی، آرپاچی، و آت میش را — که در آن زمان هنوز زنده بود — با خود همراه می کند و شوهر آینده ی خود آلنی را از مرگ مُسلم نجات می دهد. بعد از همین واقعه، و از پی یک مجموعه خُرده حوادث، آت میش کشته می شود.

آلنی، در اینچه برون، در میان خیلی از دشمنان سرسخت سراپا کینه به رهبری یاشولی آیدین، دُگان طب می گشاید و با مخالفین عمومّی روبرو می شود؛ چرا که می گویند: «دوای شهری می دهد» و «قصد آن دارد که ترکمن ها را به نوکری شهری ها بکشاند».

در میان مخالفان، البته کسانی هستند که فقط از ترس یاشولی

و زور و خشونتى که به کار مى گیرد مخالفت مى کنند؛ و آلا بیمارند و بیمار دارند، و جز شفا چیزى نمى خواهند.

نبردی دشوار میان آلنى و معدود یاران او از یک سو، یاشولى آیدین و جملگى نوکران و مُزدبگیران او از سوى دیگر آغاز مى شود. درخت مُقدس، همچون نماد خرافات، تکیه گاه بدانديشان است، و آلنى، در مقابل درخت — دُرُست در مقابل درخت — مظهر علم و آگاهی و نقطه ی اتکای آینده نگران.

آلنى، به علت مطالعه ی خوف انگیز شبانه روزى در تهران، با دانش وسیع و شگفتى انگیز در بسیاری از زمینه های سیاسى — اجتماعى — علمى، به صحرا بازگشته است تا با اسلحه ی دانش با خرافات و جهل بجنگد؛ لیکن بسیار زود به این نتیجه ی غم انگیز مى رسد که دشمن را تنها با سلاح دشمن مى توان از پای درآورد. پس، به ریا متوسل مى شود و مى گوید که خواب دیده است که درخت مُقدس با او گفت و گو کرده و از او خواسته که بیماران را شفا بدهد.

آلنى، در حضور جمع، گریبان و نالان مى گوید که به همان اعتقاداتى رسیده که یاشولى آیدین، مدتهاست به آن اعتقادات دست یافته، و حال مصمم است که گناهان خود را جبران کند و به نوکرى و امربرى درخت مُقدس درآید.

این حيله، از سوى آلنى ریاکار، زمانى به کار گرفته مى شود که یاشا، فرزند شیرمحمد چوپان، از دردی که آلنى آن را خوب مى شناسد، روبه مرگ مى افتد، و مادر یاشا، در آخرین لحظه ها، دعوت آلنى را مى پذیرد و یاشا را به دست آلنى مى سپارد.

آلنى، یاشا را از مرگ نجات مى دهد.

یاشا، در حضور همگان، این مسأله را کودکانه اما جسورانه
باز می‌گوید.

نبرد پنهانی میان یاشولی آیدین و آلی اوجا از پرده برون
می‌افتد.

یاشولی آیدین، در یک نمایش بزرگ، بازی را به آلی می‌بازد.
مردم می‌پذیرند که در صورت لزوم می‌توانند به آلی هم مراجعه
کنند؛ اما احترام درخت، محفوظ می‌ماند.

آق‌اویر، با این اعتقاد که برخورد میان یاشولی آیدین و آلی،
هیچ ارتباطی با درخت مقدس ندارد، و درخت، در هر حال، مقدس
است و مظهر بخشندگی و بالندگی، از اینکه آلی، موزیانه در
اندیشه‌ی انداختن درخت است سخت می‌رنجد، و در لحظه‌ی
استثنایی با فرزند خود آلی درگیر می‌شود و درد قلب کهنه، او را از
پای در می‌آورد.

آلی که یکسره در اندیشه‌ی اهداف بزرگ خویش است و در
راه رسیدن به آنها، همه چیز را بر خود حلال کرده است و هر عملی
را — هر قدر هم شنیع — ظاهراً مجاز می‌شناسد، چندان بهایی به
مرگ پدر نمی‌دهد، و با توجه به برنامه‌هایی که دارد، قاتل آت‌میش
را نیز می‌بخشد.

آلی، خویشان و دوستان نزدیک خود را به گرد خویش
می‌آورد، گروهی کوچک، سیاسی‌اندیش و سرسخت تشکیل
می‌دهد و به مبارزه‌ی خود برای رساندن صحرا به وحدتی همه‌جانبه
شکلی تازه می‌بخشد. یاران آلی، اینها هستند: یاماق‌آی دوغدی،
آرپاچی — همسر ساچلی، یمرلی حاج آشور — از دشمنان قدیمی
آلی که اینک به دوستی با او آمده، آلاگومیشانی — پسر عموی
آلی، و مارال — که همسر آینده‌ی آلی ست و دختری بی‌پروا،

یک دنده، آرام، در جستجوی دانش، زیبا و محبوب مردم صحرا.
 ملان، مادر آلی که شیرزنی ست تفنگ کیش و زورمند اما به
 ظاهر خاموش نیز در سنگر آلی و یاران او جای می گیرد.
 سرانجام، از پی یک مجموعه برخوردها، جریان ها به سود آلی
 حکیم شکل می گیرد و یاشولی آیدین از صحنه بیرون می رود.
 درخت مقدس، به باغی بزرگ تبدیل می شود.
 باغداگل، یاماق آی دوغدی را — که نزدیک ترین دوست
 آت میش گشته شده بربل چاه اینچه برون است — به جای
 آت میش به شوهری می پذیرد.
 پالاز، به پیشنهاد آلی، به کدخدایی اینچه برون می رسد.
 یمرلی حاج آشور، باز هم با برنامه ریزی های آلی، به
 کدخدایی ایری بوغوز دست می یابد.
 آلی و مارال، از پی سالها انتظار و درد و اضطراب، عروسی
 می کنند.
 یموت و گوکلان دست در دست هم می گذارد و خرده قبایل
 دیگر را به اتحاد دعوت می کند.
 در شرایطی که جهان — بیرون از صحرا — گرفتار جنگ و
 آشوب و کشتاری عظیم است، صحرا، به یک لحظه ی کوتاه
 گریزای آرامش دست می یابد: فرصتی برای برنامه ریزی.
 حال، زمان، شهریور یک هزار و سیصد و بیست است.
 مردان بزرگی که سالیان سال، پنهانی، علیه رضاخان
 جنگیده اند، اینک فرصتی برای ظهور یافته اند.
 یاران غیرترکمن آلی مانند علی محمدی، حسین اخوان،
 مهرداد رهسپار و خسرو کدستانی نیز آرام آرام خود را می نمایند.

شناسه‌ی شخصیت‌ها، براساسِ نسبت‌ها و روابط

(درآستانه‌ی کتاب چهارم)

آق اویلر — فرزند ارشد گالان — اینک، دوسه سالی ست که رخت بریسته.
از آق اویلر و همسر او قلان، سه پسر و یک دختر به جهان آمد:
پالاز، پسر ارشد، اینک کدخدای اینچه برون است.
همسر پالاز، کعبه است که دختر آیدوغدی و خواهر یاماق است. تا این
لحظه، صاحبِ فرزندی نشده‌اند و چند سالی از ازدواجشان می‌گذرد.
آلنی، پسر دوم آق اویلر است.
همسر آلنی، مارال، دختر دُردی محمّد است.
آلنی و مارال، تازه عروسی کرده‌اند و هنوز، ظاهراً، فرزندی در راه ندارند.
ساجلی، تنها دختر آق اویلر، همسر آرباچی ست.
آرباچی، همان دلاوری ست که پدر خویش — تازی ساخلای خوبِ مُردمی —
را از پای درآورد.
ساجلی و آرباچی پسری دارند که با یادِ آت‌میش، نامش را آت‌میش
گذاشته‌اند.
آت‌میش دوم، حال باید دوسه ساله باشد.
آت‌میش اول، فرزند کوچک آق اویلر بود که در نوجوانی — حدود هجده
سالگی و کمی بیش — به دست دشمنانِ آق اویلرها کشته شد — البته پس از آنکه
بسیاری را با دلیل و بی‌دلیل از پای درآورد، به گمان اینکه خود، گالان اوجای
دیگری ست.
باشولی آبدین، که حال، یکی دوسالی از مرگش می‌گذرد، فرزند باشولی
حسن بود.
باشولی حسن از یاران خوب و آگاهِ گالان اوجا بود و مردی زیرک و دلاور و
مؤمن. هم او بود که با زیرکی خود گالان را از ایری بوغوز به اینچه برون و پای درختِ
مُقَدّس کشید.

مثلاً دیگری را نیز تا کنون شناخته‌ایم به نام یاشولی آمان، که مردی ست اهل مبارزه، خیراندیش، اتحادطلب، و چنانکه خواهیم دید مؤمنی آزادیخواه و ضدنظام حاکم.

آشام گلن، برادر کوچک آق اویلر است که در گومیشان زندگی می‌کند. آشام گلن یک پسر دارد به نام آلا — که اینک حدوداً بیست ساله است، و یک دختر به نام باغداگل، که دوسه سالی از آلا کوچک‌تر است. باغداگل، به همسری یاماق‌آی دوغدی درآمده است. آلا، به مفهوم سُنتی، نوعی گروگانِ عزیز است نزد یموت‌ها تا آشکار شود که دیگر جنگی میان یموت و گوکلان نیست.

آلا، فعلاً، کنار چادر یاماق‌چادری دارد و با او شریک در کشت و کار است. یاماق‌آی دوغدی را شناخته‌ایم: از دوستانِ خوب و قدیمیِ مرحوم آق اویلر است. مدتی به کدخدایی رسید. حال، به زراعت مشغول است. او، کعبه را به اوجاها داده است (که همسر پالا زاست) و باغداگل را از اوجاها گرفته است (که همسر یاماق است).

دُردی محمّد، مردی ست مهربان و ساده‌دل که تنها دخترش مارال، عروسِ اوجاهاست و همسر آلتی اوجا.

آچیق قارزن، بزرگترین نوازنده‌ی تار ترکمنی، پیر دلشکسته، صاحبِ پسری به نام قایللی، دختری به نام آیلر، و پسر کوچکی به نام بلیک است. آیلر، دختر آچیق، نوازنده و خوش صورت و مهربان. قایللی، پسر آچیق، نوازنده، عاقل و با احساس.

یمرلی حاج آشور، از اهالیِ ایری‌بوغوز، در ابتدا همراه یاشولی آیدین و دشمن سرسختِ اوجاها؛ سپس دوست صمیمیِ آلتی و کدخدای ایری‌بوغوز. آلتون، دختری از اهالیِ ایری‌بوغوز که برادرش به دست آت میش گشته شده است. آلتون، مانند یمرلی، ابتدا در جبهه‌ی مقابل اوجاهاست و سپس به سنگر اوجاها می‌آید.

شیرمحمّد، پدر یاشا. یاشا، نخستین بیمار آلتی ست که بعدها به وَر دستی او

می‌رسد. از شخصیت‌های محوری جلد چهارم و پنجم است.
خِدرآق‌لی، پزشک، از یاران آلنی، که ظاهراً در تهران با هم پیمان همراهی و همکاری سیاسی بسته‌اند.

اولدوز، از یاران یاشولی آیدین، که بعدها به آلنی می‌پیوندد.
آقامراد، از یاران یاشولی آیدین، که به آلنی می‌پیوندد.
خان اوغلان، از یاران بسیار جوان یاشولی آیدین، که درد چشم گشنده‌یی دارد. به همت آلنی و به کوشش دکتر خدرآق‌لی، درد او تحمل پذیر می‌شود و خود او مُرید آلنی.

آسیلان، نیز از یاران یاشولی بود.
مهرداد رهسپار، از دوستان و هم‌اندیشان آلنی در تهران.
خسرو کردستانی، از دوستان و هم‌اندیشان آلنی در تهران.
علی محمدی، از دوستان و هم‌اندیشان آلنی در تهران، که در پایان کتاب سَوم، ظاهراً به گنبد آمده است.
محمود پیرایه، از دوستان و هم‌اندیشان آلنی در تهران.

•
بیوک اوچی، بزرگ قبیله‌ی گوکلان بود. اوسه پسر به نام‌های یت‌میش، قاباغ و آیدین، و دختری به نام سولماز داشت که به همسری گالان‌اوجای یموتی درآمد.
از یت‌میش، پسر ماند به نام اوشار و پسر دیگری به نام بایات.
از اوشار، هفت فرزند پدید آمد: آرقا، یت‌میش، مرگن، نورمحمد، یاشار (پنج پسر) و دو دختر به نام‌های آیلر و آی‌تکین.
(به خاطر داشته باشیم که نام دختر آچیق تارزن هم آیلر است.)
(از دیگران به هنگام نام‌خواهیم بُرد و به تشابهات اسمی نیز اشاره خواهیم کرد — در ابتدای جلد پنجم و ششم.)

•
شناسه‌ی شخصیت‌ها بر اساس حروف الف با و به‌طور کامل در ابتدای جلد ششم آمده است.

قانون لحظه‌ها

آلنی اوجا می‌داند:

هرگز هیچ لحظه‌یی، عظیم‌تر از آن لحظه که می‌آید نیست. لحظه‌های بزرگ، می‌آیند؛ اما به گذشته نمی‌روند. هیچ لحظه‌ی بزرگی متعلق به گورستان نیست. لحظه‌ها به ما می‌رسند، ما را در میان می‌گیرند، اندکی نزد ما درنگ می‌کنند، اگر لیاقت بهره‌گیری شرافتمندانه از آنها را داشته باشیم به دادم‌مان می‌رسند، و اگر نداشته باشیم، طبق قانون طبیعی لحظه‌های بزرگ، واپس می‌نشینند — برای مُدتها. بُزخومی‌کنند، تا باز،

کی. لحظه‌های تنومند پُربار و بر، نمی‌گذرند تا نابود شوند. آنها در ظلمتِ تفاخرِ ما — که خود را مالکِ آن لحظه‌ها می‌دانیم — مومیایی نمی‌شوند، و همچون سگه‌بی عتیقه در صندوقی کهنه و بدقفل نمی‌مانند. آنها عقب‌گرد می‌کنند، شتابان، و در انتظارِ انسانِ لایق می‌مانند...

آلنی اوجا می‌داند:

لحظه‌های بزرگ، لحظه‌های شکوهمند، همیشه در آینده‌یی مُتصل به حالِ جای دارند. هرگز لحظه‌یی بزرگتر از آن که در آستانه‌ی در ایستاده، پا به پا می‌کند تا ورود کند، وجود ندارد؛ لحظه‌یی که به سوی ما می‌آید، به سوی ما، به امیدِ لیاقتِ ما. و انسانِ بزرگ کسی است که قدرِ لحظه‌های به سوی حالِ روان را به درستی می‌داند، و عُصاره‌ی لحظه‌های پوینده به جانبِ اکنون را با همه‌ی همتِ خویش می‌کشد تا لاجرعه فرو دهد.

لحظه‌های مؤثر، به سده‌های بعد تعلق ندارند، در دور دستهای آینده جاری نیستند، و در غبارِ قرونِ نیامده‌ی ناپیدا فرو نرفته‌اند. لحظه‌های بزرگ، از دور نمی‌آیند و به گذشته‌ی دور نمی‌روند تا در تاریخ، مُعطل و بلا تکلیف بمانند. آلنی اوجا می‌گوید: گوش کن! باور کن! این که آسیمه سر به در می‌کوبد، باد نیست، آن لحظه‌ی بزرگِ توست. در، بگشا!

انسان، تا آن حد تشنه، و آنوقت، عزیزِ من ای کذاب! تومی‌گویی صدها چشمه‌ی جوشان را به گذشته فرستاده‌یی؟ شاید خواب دیده‌یی. تا تشنه‌ها هستند، چشمه‌ها به گذشته‌ها نمی‌روند؛ و تا گرم‌ازدگان، رودخانه‌ها نمی‌گذرند. نه تو از کنار رودخانه می‌گذری، نه رودخانه از کنار تو. هر لحظه که اراده‌گنی، کمی بالاتر، فقط کمی، یا به موازاتِ تو، رودخانه‌یی ست — در حرکت، پُرشور و پُرغوغا.

آلنی اوجا می داند:

لحظه های عظیم، لحظه های مصرفی نیستند، به پایان رسیدنی نیستند، تاریخی نیستند. لحظه های عظیم، متعلق به رؤیا نیستند. می آیند، می رسند، تورا حرکت می دهند، تورا در درون خود جای می دهند، و آنگاه تو می مانی و آنچه به دست آورده یی، یا کوتاهی کرده یی و به دست نیاورده یی.

لحظه ی بزرگ، به تماشای تو نمی نشیند، و خود را دفن نیز نمی کند. می گویند «لحظه های سرنوشت». آیا هیچکس را دیده یی که سرنوشتش را در قفای خود نهاده باشد؟

آیا آن لحظه هایی که تورا به بزرگی قبیله ی خویش برگزیدند، و کدخدای کدخدایان نامیدند، و تو سوگند خوردی، و از احساس سربلندی سرشار شدی، و به فرزندان که خیره به تو می نگریستند، نگریستی، و با نگاهت گفتی که در اوج اوج ممکن ایستاده یی، آیا آن لحظه ها، بزرگترین لحظه های زندگی تو بودند، و لحظه هایی عظیم؟

آیا آن لحظه هایی که بیباکانه، تن به تنان جنگیدی، و راهی دراز را هزار زخم برداشته پیمودی، و کنار سیاه چادر دشمنان تاریخی خویش فریاد زدی: «من زنده ام و زنده می مانم تا به فریاد زندگان برسم»، آیا آن لحظه ها، بزرگترین لحظه های زندگی تو بودند، و لحظه هایی عظیم؟

آیا آن لحظه یی که عاشق شدی، و با پر عشق، پروازی ساحران کردی، و از فرازی غریب و پرشکوه، به جهان نگریستی، و از قلب روح خویش بانگ برداشتی که تنها عاشقان می توانند ادعای بزرگی کنند، تنها عاشقان می توانند به سلطنت بر دریاها تفاخر کنند، و تنها عاشق قادر است به صداقت بیندیشد، به صداقت نگاه کند، به صداقت بگوید، بخندند.

بگیرید؛ و سخن عاشقانه گفتن، جهان را البریز از بهار می‌کند، و نفس عاشقانه کشیدن، فضای عالمی را عطرآگین می‌کند، و آب عاشقانه نوشیدن، جملگی رودخانه‌ها را صفای نهرهای بهشتی می‌بخشد، و گام عاشقانه برداشتن، تن زمین را هرگز به درد نمی‌آورد، آیا آن لحظه، بزرگترین لحظه‌ی زندگی تو بود، و لحظه‌ی عظیم؟

آری، اما آن لحظه آن لحظه‌ها را هرگز نمی‌توانی به گذشته‌ها بفرستی، عاطل و باطل، در گورستان تاریخ، به خاکشان بسپاری، و باز هم گمان کنی که آنها لحظه‌های بزرگ بوده‌اند. ممکن نیست، ممکن نیست. لحظه‌های بزرگ، دختران جاهلیت نیستند که بتوان زنده به خاکشان سپرد. آلتی اوجا، خوب‌تر از هرکس این را می‌داند که انسان نمی‌تواند در گذشته‌ها به دنبال لحظه‌های بزرگ زندگی خویش بگردد؛ لحظه‌هایی که تباه شده‌اند، یا به رفعت ممکن رسیده‌اند. نمی‌تواند، و نباید بتواند. هیچ لحظه‌ی عظیمی از کف نرفته است، هیچ مصیبت بزرگی حادث نشده است، همانگونه که هیچ پیروزی عظیمی به دست نیامده؛ چرا که مصیبت‌های بزرگ— انسان که پیروزی‌های بزرگ— متعلق به لحظه‌های بزرگ‌اند، و لحظه‌های بزرگ، هنوز و همیشه در پیش روی ما هستند.

«آلتی اوجا، شبی در زندان، که از یک بازجویی بد ناخوددارانه بازگشته بودم به من گفت: در گذشته به دنبال شکست‌های خود نگرد، به دنبال آن اشتباه بزرگ، آن عقب‌نشینی، آن انهدام، آن جدایی، آن عزا، آن

سقوط، آن اسارت، آن ضعف، آن بازجویی بد نادلخواه؛ و در گذشته به دنبال چیرگی های خود نیز: آن وصل، آن نشان افتخار، آن غلبه، آن فتح، آن صعود، آن صدای کف زدن های دیگران به خاطر آن سحرانی تاریخی، و آن فراری بی نظیر از میان صد کوچه ی در حلقه ی پلیس. گذشته، یاد است، آینده ی متصل به حال ماده یی که می تواند به یاد تبدیل شود یا نشود. آینده ی نزدیک، موضوع است، گذشته خاطره ی موضوع. لحظه های بزرگ، موضوع اند نه خاطره. در خاطره، چیزی جز انگیزه نباید حضور داشته باشد. خاطراتی که بگریانند، بسوزانند، بشکنند، به درد بیاورند؛ اما برنیانگیرند، خاطره نیستند، زهرند؛ زهر قتاله. خاطراتی که سرد کنند، خسته کنند، کیل کنند، ناامید کنند و به پوچی و بی حالی بکشانند، خاطره نیستند، بیماری اند: جنون.

آلنی اوجا به من گفت: تنها کسانی که می جنگند و به زندان می افتند و بازجویی می شوند، ممکن است از پاسخ هایی که داده اند ناراضی باشند. آنها که نمی جنگند، بازجویی هم نمی شوند، و آنها که بازجویی نمی شوند، بدیهی ست که پاسخ های بد هم نمی دهند تا از دادن چنان پاسخ هایی دلگیر و شرمنده باشند. درد نرسیدن به قلّه از آن کسانی ست که اهل صعودند. رنج غرق شدن از آن کسی ست که دل به دریا سپرده است. مدّعیان پُر مدّعا از آن رو می توانند همه ی مبارزان و مؤمنان و متعقدان را مورد تهاجم و بی حرمتی قرار بدهند و خود برکنار از تهاجم دیگران بمانند، که هرگز در مخاطره نبوده اند، اهل میدان نبوده اند، مرد اقدام نبوده اند. بُردل، هرگز مُتّهم نخواهد شد به اینکه در معرکه یی به قدر کفایت، شجاعت بروز نداده است؛ زیرا در معرکه یی نبوده تا شجاعتی — به هر مقدار — نشان داده باشد تا در معرض اتهامی قرار بگیرد. شبی تا سحر از درِ نعره کشیدم، و نگهبان

پیش سلولم که سربازکی بود صدبار گفت: «مَرْدُ اینطور ذلیل درد نمی شود». پسرک، آخر، درد سنگ نکشیده بود تا بداند چرا نعره می کشم. درد، از آن درد آزمودگان است. در گذشته چنین بوده، امروز نیز چنین است. از یک بازجویی بد نادلخواه شرمنده نباش! صفی بلند از بازجویان بد کینه دم سحر ایستاده اند. وقت نماز صبح آنها را خواهی یافت، اما به گذشته نخواهی شان بُرد.

آن شب، من آرام و بی دغدغه خفتم — تا نماز صبح، و به هنگام نماز صبح، سبک بسیار سبک از خواب برخاستم. برخاستم. آلی، اما خواب بود. نشنیده بودم که نماز بخواند، بعدها هم نشنیدم. آن روز چنان در برابر بازجویان ایستادم که کوه در برابر باد.»

آلی اوجا خیره به من می نگرد، به شک، و از پی مدتی نگریستن — فراخوانِ یادها و خجل از فراموشکاری ها — می گوید: تو، کی و کجا با من هم زندان بوده یی پسر جان؟

می خندم و می گویم: کیست که با تو هم زندان نبوده باشد آلی؟ در جهان، هیچکس نیست که به خاطر اعتقادش به زندان رفته باشد و شبی یا روزی با تو هم سلول و هم زندان نشده باشد و «قانون لحظه های بزرگ» تو را نشنیده باشد.

آلی می گوید: این هم نوعی قدرشناسی ست؛ اما واقعاً ما زمانی در یک زندان بوده ایم؟

می گویم: در یک زندان، بله، اما در یک بند، نه؛ به جز همان یک شب که مرا از بند سه به بند یک آوردند — در کمرکشی یک بازجویی

آلنی گفت: مارال! مارال! من! همه ی اینها را که در یک خورجین بریزی، خیلی هم غُلُو کنی، و هر واقعه را چنان شرح و بسط بدهی که به داستانی بلند تبدیل شود، یا به افسانه یی، و از هر ماجرای کوچک یک مبداء تاریخ بسازی، باز هم منصفانه باید قبول کنی که در یک گوشه ی پرت افتاده ی تکه پاره شده ی از سرزمینی زیر سلطه ی ستم، در دنیایی پوشیده از خشونت و شر، حوادثی ناچیز و نادیدنی اتفاق افتاده است؛ حوادثی که در ته خورجین زندگی ما گم و گور می شود و دست گنجکاو تو هم نخواهد توانست، چند سالی که بگذرد، ذره یی از آن را پیدا کند: حوادثی مربوط به دوقبیله ی کوچک گمنام در جهان. آیا به اعتقاد تو، مارال، ما را به همین کار فرستاده اند؟ و باید که در جشنی بزرگ، به پاس این همه پیروزی، تا سرفرو رویم، آنقدر که در درون این جشن خفه شویم — انگار که در مُردابی؟

— من این را نگفتم آلنی. من هرگز نگفتم که بس کنیم و دست برداریم. گنج دنجی و دُعا به خاطر آنکه بیمار، بسیار باشد تا نان من و تو چرب تر. نه. من فقط پرسیدم: تا کجا می خواهیم برویم آلنی؟ تا — کجا؟ — تا هر کجا که بشود، مارال! تا هر کجا که بتوانیم، جُرئتش را داشته باشیم، و شعورش را. دنیا، جولانگاه ماست. ما انسانیم و سرزمین انسان، سراسر، زمین خداست؛ زمینی که غاصبان و قصّابان آن را از ما گرفته اند.

— اگر دُرُست بگویی که خاطره، کارش برانگیختن است، تو، آلنی اوچا! فقط یک خاطره یی؛ خاطره ی آتشی که بیش از خود آن آتش، می تواند بسوزاند.

— محبوب من می گوید: تویک پارچه آتشی ای مرد!

من می گویم: تو همه ی تَر و خُشک منی ای عزیز!

تا بدانی که در آن، جُز آسمانِ بیکرانِ خبری نیست؛ و در آسمانِ بیکرانِ شاید خبرهاست. آَلنی اوجا می‌داند.

آَلنی اوجا مصیبت‌ها را رها می‌کند همانگونه که شادمانی‌ها را. گالان را لبِ چاهِ اینچه‌برون کشتند؟ آت‌میشِ نوجوان را نیز؟ آقِ اویلر را دردِ قلبی کهنه و پُر عذاب، ناگهان، به یک اشاره‌ی آَلنی، بر زمین زد؟ آرپاچی، پدر خویش را کُشت؟ بویانِ میش — این فشرده‌ی یک قرنِ غریب — در صد و چند سالگی، یک شبِ خُفت و دیگر برنخاست؟ صحرا، کم و بیش، یکپارچه شد؟ یموت‌ها، گوکلان‌ها، تکه‌ها، نخورلی‌ها، و حتی یموت‌های جعفربای، یموت‌های آقِ آتابای، اُنق‌ها، قُزرها، و بُلغای‌ها، بعد از هزار سال به هم پیوستند و به سلامِ هم جواب گفتند؟ صحرا، برای نخستین بار، «نماز وحدت» برپا کرد و چند شیعه‌ی آذری در کنار چند هزار سُنی در یک خط ایستادند و خداوندشان را به بزرگی ستودند؟ «سماور بزرگ»، «سفره‌ی بزرگ» و «اتحادِ بزرگ» — هر چند قَدَر کی صوری — از گردِ راه رسیدند؟ فصلِ عطرِ اسفند و عروسیِ مارال و آَلنی شد؟ باغداگُل، در میانِ فریادهای شادی و کف زدن‌های پُرشور — همچنان که هنوز صفِ زنانِ خوبِ ترکمنْ چندین قدمِ پُشتِ صفِ مردانِ جای داشت — به خانه‌ی یاماق‌آی دُوغدی آمد؟ یمِری حاجِ آشور به کدخدایی ایری بوغوز رسید؟ از فرسنگها راهِ آن سوی اینچه‌برون — از بَکِ پولادِ جَرگَلان — بیمارانی، از پیِ سفری بسیار بلند، به دیدنِ حکیمِ آَلنی آمدند و شفا طلبیدند؟ یک درختِ غریب مانده‌ی همیشه عزادار — که صدْ خروسِ خوان با جنگلِ گُلستانِ فاصله داشت — به جنگلی تبدیل شد؟ صدای ناله‌ی موتورهای چاه عمیق درآمد و پنبه، جای جای، کنارِ گندمِ دیم نشست؟ و یا شا کوشید — کوشیدنی — که جانشینِ بلا فصلِ حکیمِ آَلنی شود؟

آلنی گفت: مارال! مارال! من! همه ی اینها را که در یک خورجین بریزی، خیلی هم غلو کنی، و هر واقعه را چنان شرح و بسط بدهی که به داستانی بلند تبدیل شود، یا به افسانه یی، و از هر ماجرای کوچک یک مبدی تاریخ بسازی، باز هم منصفانه باید قبول کنی که در یک گوشه ی پرت افتاده ی تکه پاره شده ی از سرزمینی زیر سلطه ی ستم، در دنیایی پوشیده از خشونت و شر، حوادثی ناچیز و نادیدنی اتفاق افتاده است؛ حوادثی که در ته خورجین زندگی ما گم و گور می شود و دست گنجکاو تو هم نخواهد توانست، چند سالی که بگذرد، ذره یی از آن را پیدا کند: حوادثی مربوط به دو قبیله ی کوچک گمنام در جهان. آیا به اعتقاد تو، مارال، ما را به همین کار فرستاده اند؟ و باید که در جشنی بزرگ، به پاس این همه پیروزی، تا سرفرو رویم، آنقدر که در درون این جشن خفه شویم — انگار که در مردابی؟

— من این را نگفتم آلنی. من هرگز نگفتم که بس کنیم و دست برداریم. گنج دنجی و دعا به خاطر آنکه بیمار، بسیار باشد تا نان من و تو چرب تر. نه. من فقط پرسیدم: تا کجا می خواهیم برویم آلنی؟ تا — کجا؟ — تا هر کجا که بشود، مارال! تا هر کجا که بتوانیم، جرئتش را داشته باشیم، و شعورش را. دنیا، جولانگاه ماست. ما انسانیم و سرزمین انسان، سراسر، زمین خداست؛ زمینی که غاصبان و قصابان آن را از ما گرفته اند.

— اگر درست بگویی که خاطره، کارش برانگیختن است، تو، آلنی اوجا! فقط یک خاطره یی؛ خاطره ی آتشی که بیش از خود آن آتش، می تواند بسوزاند.

— محبوب من می گوید: تو یک پارچه آتشی ای مرد!

من می گویم: تو همه ی تر و خشک منی ای عزیز!

محبوب من، غمین، شیرین، تلخ، تند، نگاهم می‌کند
 نگاهش، کوهی از هیمه‌ی تشنه‌ی سوختن است ای عزیز!
 — کاش که همیشه، تا دمِ مرگم، این میل به گفتنِ بایاتی — حتی
 بایاتی‌های بد — در تو بماند آئی! من می‌ترسم آئی، می‌ترسم از اینکه این
 میلِ تندِ توبه درگیر شدن، عطوفت را، عاقبت، از روح تو بگیرد. می‌ترسم که
 زمانی، زود، به یک خنجر تیزاب خورده تبدیل شوی؛ خنجری که بردسته‌ی
 آن یک بایاتی هم نوشته نیست... پدر بزرگِ تو گالان، می‌گویند که اینطور
 نبود. وحشی بود — زمان جنگ، مهربان بود با ساز؛ و شعرهایش همه مانده
 است:

مرا به شعرهای خوبم بشناس، و به صدای خوش سازم
 مرا به کینه‌ی کهنه‌ام بشناس، و به صدای داغ تفنگم
 مرا به اسبم بشناس، و به آتشی که در صدها چادر انداخته‌ام
 مرا به نامم بنام: گالان اوجا، گالان اوجا، گالان اوجا...

آئی، چارُتش را می‌پوشید، که دنبال کرد:

به کوه می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
 به دریا می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
 در خواب می‌گویم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌شنوم: من هم!
 اگر یک روز به خدا بگویم: «سولماز را می‌خواهم»، زبانم لال، چه
 جواب خواهد داد؟

حرف و خیال و خلوت و شعرِ بس است مارال! تو هم اکنون هم اکنون هم
 اکنون برخواهی خاست، و کاری خواهی کرد که ارزش تبدیل شدن به
 عظیم‌ترین خاطرات را داشته باشد، و باز، فردا، برخواهی خاست، و فردا...
 — غذا می‌پزم، کتاب می‌خوانم، برای تو، از صحرا، گیاه می‌چینم،

اسب می‌تازم، تیر می‌اندازم، و به همسایه‌ها سر می‌زنم. خوب است؟

— خوب و کم. پُرمایه‌تر از این باید باشد.

یاشا داد کشید: حکیم!

آلنی جواب داد: هنوز بیدار نشده‌ام.

یاشا گفت: اگر خوابی، چرا اینقدر حرف می‌زنی؟

آلنی جواب داد: این یک مَرَض است یاشا! حرف زدن در خواب، و

حتّی^۱ راه رفتن و عمل کردن در خواب. مَرَضِ خطرناکی ست که خیلی‌ها به آن مُبتلا هستند. همه‌اش حرف می‌زنند، بی آنکه بدانند چه می‌گویند، همه جا می‌روند، و خیلی کارهای بی معنی بی خاصیت هم می‌کنند — بدون اراده، بدون تفکر، انگار که در خواب.

یاشا گفت: حکیم! بیا سرِ کارت! مردم مُنتظرند. از راه‌های خیلی

دور آمده‌اند و از تاریک روشن صبح، جلوی دکانِ تونشسته‌اند.

آلنی گفت: حالا دیگر شد دکانِ من؟ تو که نمُرده‌بی پسر! خُب

دردشان را بشنو و دوایشان را بده دستشان بروند پیِ کار و زندگی‌شان!

— خیلی زود همین کار را هم خواهم کرد. همین حالا هم سه نفر را

دوا داده‌ام رفته‌اند.

— پناه بر خدا! اگر بمیرند، چکار می‌کنی پسر؟

— اگر این دوا ییوست که با چند جور علف درست کرده‌بی مردم

را می‌کُشد، گناهش گردنِ خود توست حکیم! به من چه ربطی دارد؟

مارال خندید.

آلنی از چادر بیرون آمد.

— سلام حکیم!

— سلام پسر! من به خاطر خدمت‌هایی که تا به حال به این مردم

کرده‌ام حق دارم الباقیِ عمرم را، تمام بخوابم.

— خیال می‌کنی حکیم. مردم، هیچ وقت «حال» بد کسی را به گذشته‌ی خوبش نمی‌بخشند.

— تو داری آدم خطرناکی می‌شوی یا شا! می‌دانی؟

— «آدم اگر خطرناک نباشد آدم نیست». آلی اوجا گفته است.

— طوطی که نیستی. فکر کن و بگو «من معتمد» یا به عکس.

«آلی اوجا گفته» یعنی چه؟

— من، بدبختانه، هنوز چیزی بیش از آلی اوجا را در قلب و مغز خود ندارم. کمی صبر داشته باش تا یا شا یا شا بشود، آنوقت خواهی دید که او چطور حرف می‌زند.

— عیب ندارد. یا شا هم یا شا بشود ببینیم چه می‌کند.

آلی و یا شا، در کنار هم، به جانب کلبه‌ی سفید طبابت به راه افتادند. آلی، در این حرکت، معمولاً از میدان اینچه برون می‌گذشت. آن روز، آلی، در گذر از میانه‌ی میدان، یکباره چشمش به غریبه‌ی افتاد که با منشِ خودی راه می‌رفت — آنطور که انگار در خانه‌ی خود در اوبه‌ی خود راه می‌رود. آلی، به صورت، بُروزِ حیرت داد؛ گرچه به ندرت از چیزی متعجب می‌شد، بَل هرگز نمی‌شد. چرخید و به آن مرد — آن مُلای جوان که می‌توانست چندسالی بزرگتر از آلی باشد، که بالا بلند و نیرومند اما نرم رفتار و سبکبال بود — نگاه کرد. مُلای جوان، انگار که نگاهِ آلی مثل ضربه‌ی نرمی به پُشتش خورد. آرام ایستاد و آرام سرگرداند.

— سلام حکیم! صُبحت به خیر! فکر می‌کردم که خیلی زودتر از این

بلند می‌شوی. فکر می‌کردم که اصلاً بعد از نماز صبح نمی‌خوابی. فکر می‌کردم که هرگز بیمارانی دردمندت را پُشتِ درِ آن کلبه به انتظار نمی‌نشانی.

فکر می‌کردم این همه سرزندگی که در توهست، از دُعایِ دَم سَحَر است...
 آئی، به ناگهان، صدجمله‌ی تلخ تلخ برای جواب دادن به مُلّا
 — مُلّا قلیچ بُلغائی — به ذهنش ریخت، و همین باعث شد که نتواند بلافاصله
 — آنطور که دوست داشت — جوابِ مُلّا را بدهد. اگر مثل
 آنوقت‌ها که خیلی کم می‌دانست، مثل پدرش، برای هر سؤالِ جوابی داشت
 و در مقابلِ هر جُمله جُمله‌یی، شاید در همان صبحِ دیرِ نخستین دیدارِ حوادثی
 اتفاق می‌افتاد به کُلّی غیر از آنچه که اتفاق افتاد. شاید هم مُلّا قلیچ لبخند
 بر لبِ مُلّا می‌رفتارِ مسلطِ برخویش — که انگارِ بیش از اوجاها ز بانِ زخم زدن
 می‌دانست — آنقدر قدرت داشت که بتواند هر ضربه‌یی را تلنگری تلقّی
 کند. چه خنده‌یی روی صورتِ قلیچ بُلغائی بال گشوده بود؛ چه خنده‌یی!
 می‌دیدیش و نمی‌دیدیش. نبود و بسیار بود.

آئی، با صدایِ باخته گفت: اینجا، کسی مُرده و من خبر ندارم؟
 — مُلّا را برای عروسی هم خبر می‌کنند، حکیم! برای تولّد هم،
 برای جشنِ خرمین هم. تو کجا دیده‌یی آراز بایرام * و قربانِ بایرامی ** را که
 در آن، مُلّا نبوده باشد؟ گذشت آن روزگار که اوجاها به مُلّاها اجازه
 می‌دادند فقط در مراسمِ تدفین، خود را نشان بدهند. گذشت آن روزگار.
 زمانه را باور کن، حکیم!

— تو را چند سال پرورده اند برای آنکه چند دقیقه در مقابل من
 شیرین‌زبانی کنی مُلّا؟ تو کی هستی؟ اهل کجایی؟ اینجا چکار داری؟
 از تو، بَدَم نمی‌آید.

• عید فطر

•• عید قربان

— خیلی لطف داری که از من بَدَت نمی‌آید، حکیم! خبر خوبی دادی. من، مُلّای تازه‌ی اینچه‌برونم. دیشب از راه رسیده‌ام، و تا صبح نخوایده‌ام که کارهایم را روبه راه کنم.

یاشا، هنوز، بعد از چند سال، خاطره‌ی سوزنده‌ی یاشولی آیدین را در روح آزرده‌ی خود داشت. «مُلا» برای یاشا، به معنای خنجری بُران بود که بر گلوی پدرش گذاشته بودند:

«اولدوز که در دست راستش خنجری بُران و کشیده دارد، دست چپ پیش می‌برد، گریبان شیرمحمد را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد. اولدوز، خنجر را بر گلوی شیرمحمد می‌نهد. شیرمحمد به تنگنا می‌افتد. یاشا پدرش را نگاه می‌کند و می‌لرزد. یاشولی آیدین لبخند می‌زند. اولدوز بدهیت رذل نعره می‌کشد: حرف بزن شیرمحمد خائن! تو پسرت را پیش این آلنی کافر بُردی؟

یاشا، گریبان می‌دود، دَسِتِ خنجر به دَسِتِ اولدوز را ناگهان به عقب می‌کشد و فریاد می‌زند: ول کُن پدرم را آدم‌کُش! ول کُن پدرم را نامرد!

دستی — که یاشا می‌گوید دست یاشولی آیدین بود — پس گردن یاشا را می‌گیرد و پسرک را به گوشه‌ی پرتاب می‌کند...»

یاشا، زندگی تلخش را با این خاطره‌ی تلخ انباشته بود؛ فقط با همین خاطره؛ و چنین بود که با صدای بلند گفت: آلنی! مریض‌ها مُنظرند. تو که خوب می‌دانی: این مُلا هم مثل آن یکی بعد از مُدّتی می‌رود پی کارش. چرا وقتت را تلف می‌کنی؟

— من هیچ کجا نمی‌روم پسر جان! خیلی بیشتر از تو هم در این اُبه می‌مانم. می‌مانم تا بمیرم. این را هم برای همیشه دریادت نگه دار که اگر

یک بار دیگر، به اتکای اینکه نوکر آئی هستی، به مُلّای اینچه برون بی احترامی کنی، قول نمی‌دهم که بتوانم جلوی دستم را بگیرم و محکم توی دهانت نزنم؛ و یادت باشد که این حکیم تو، دندان‌ساز نیست، همانطور که کَحّال نیست؛ و عَلفِ جوشانده تگه‌های شکسته‌ی دندان را به هم نمی‌چسباند.

مُلاّ قلیچ، سینه‌ستبر و بالا بلند بود — دُرُست مثل آئی؛ یاشا بسیار لاغر بود و ضعیف و کوچک. یاشا می‌دانست که بد گفته است و بدتر شنیده است. جُبران، در دوام برخورد نبود. یاشا سربه زیر انداخت و رفت. آئی، مردانِ جسور را دوست داشت.

آئی دلش می‌خواست که در همان لحظه‌ی اوّل، قال را کنده باشد و رفته باشد؛ دلش می‌خواست اسیر مکالمه با یک مُلاّ نشده باشد؛ دلش می‌خواست آنقدر به مُلاّ بها نداده باشد که مخاطبِ طویلِ مدّتِ آئی اوجا شده باشد؛ امّا نشد، و دیگر گذشته بود. می‌بایست بماند و دست کم، سنگِ اوّل را بکُند.

— چه کسی از تو دعوت کرده است که مُلّای اینچه برون باشی؟

— کدخدای اینچه برون: پالاز اوجا.

— هوم... پا - لاز - او - جا... پالاز اوجا کدخدای خوبی ست.

همه قبولش دارند. روی حرفش نباید حرف زد. به اینچه برون خوش آمدی مُلاّ! عیب ندارد که اینجا باشی و توی کارهای مردم سَرکِ بیکشی. راست می‌گویی که ترکمن، در عید و عزا، به مُلاّ احتیاج دارد. هنوز هم. من هیچ حرفی ندارم. زمانِ نشان خواهد داد که تا چه حد می‌توانی چرخ‌ها را به عقب بچرخانی یا کاری به کار چرخ‌ها نداشته باشی؛ امّا در مورد شخص من، یک نکته را حتماً باید بدانی و بفهمی؛ و به صلاح توست که بدانی و بفهمی:

مذهب، مسأله‌ی من نیست — مطلقاً.

— اما مسأله‌ی من، هست؛ و تمام مسأله‌ی من مذهب است؛ و دلم می‌خواهد، در نهایت برادری، بدانی و بفهمی که وقتی با کسی درگیر می‌شوی که مذهب، مسأله‌ی اوست، مذهب، طبیعتاً و منطقاً، مسأله‌ی تو هم خواهد شد — حتی اگر تو، مُنفرداً، مسأله‌ی بی به نام مذهب نداشته باشی.

— تو سواد داری مُلاً، خیلی هم سواد داری. کجا درس خوانده‌یی؟
— خیوه، بُخارا، نجف، کربلا... و خیلی جاهای دیگر. من از چهارده سالگی اصول خوانده‌ام، و فقه، و فلسفه، و اخلاق، و منطق، و خیلی چیزهای دیگر.

— برای بخشِ کوچکِ ما خیلی زیادی، مُلاً!

— برای تو زیاد نیستم، و برای جماعتی که تک‌تک می‌شناسمشان.

آلنی، آرام دستش را دراز کرد، بازوی مُلاً قلیچ را گرفت، او را چرخاند و با خود — به جانبِ کُلبه‌ی سفید — همراهش کرد. مُلاً، مثل پَرِ کاه، سبک بود و مطیع. او می‌دانست کجا باید مقاومت کند تا اعتبارِ مقاومت، خدشه بر ندارد.

پالاز، بیابان بود، آرپاچی هم، یاماق هم. هیچ یک از آنها که دلمان می‌خواست، نبودند تا ببینند که آلنی، در کنار مُلاً قلیچ دیشب آمده، چه مهربان قدم برمی‌دارد. نبودند. هیچ کدامشان. مَلان که دید، گمان کرد که آلنی با مریضی همراه است. مارال، هنوز از چادرش بیرون نیامده بود؛ اما باد، از دور، مکالمه‌ی را به گوش‌های او رساند که خبر از آغازِ صبح دیگری در اینچه برون می‌داد؛ صبحی نو.

— من با تو درگیر نخواهم شد مُلاً! یعنی واقعیت این است که وقت

آن را ندارم که نیروهایم را صرف تو کنم. مشکلات مرا اینچه برون ایجاد نکرده تا اینچه برون بتواند آنها را حل کند، یا مُلّای اینچه برون. من با دنیا حرف دارم نه با یک اُبه‌ی کوچک گُم و مُلّای این اُبه. من با فقر مسأله دارم نه با فقیر، با درد، نه با دردمند، با ظلم، نه با ظالم، و اینجا، در اینچه برون من، نهایت چیزی که می‌شود یافت، جمعی مردم فقیرند و دردمند و ستم دیده‌ی رضاخان زده. مُلّا! من آشفته‌تر از آنم که در محدوده‌ی معینی از مکان بگنجم؛ آشفته‌تر از آنکه در خویش هم بگنجم. از احوالم خبر نداری مُلّا!

— تا آنجا که ممکن بود داشته باشم دارم؛ و اگر نخواستی با من درگیر شوی — که نباید هم — من در کنار تو جای خواهم گرفت، حکیم! و در کنار تو، با فقر، درد و ستم خواهم جنگید — در، فقط، صحرا. صحرا برای من بس است آنی اوجا! من، پریدن یاد خیلی از پرندگان داده‌ام؛ اما خودم پرنده‌ی بلندپروازی نیستم.

— الباقی حرف‌هایمان باشد برای بعد. بین اینجا چه خبر است! یک صحرا مرض.

— می‌بینیم. خدا تو را سلامت نگه دارد تا ریشه‌ی مرض را بسوزانی.
— بشنو مُلّا! مرا، خدای تو، به حال خویش رها کرده است. در من، خدا دیگر خدایی نمی‌کند مُلّا! در نماز جمعه مُنتظرم نباش، و در جمیع لحظه‌های دُعا هم.

ملّا قلیچ، بی هیچ پاسخی — و نشانی از شنیدن — به راه افتاد. کمی دور شده بود که آنی، به فریاد آمد: آهای مُلّای جوان! اسمت را نمی‌دانم.

— قلیچ؛ قلیچ بُلغای گوکلانی.

— دیشب، من قُرْأُفْلٰی بودم. رفته بودم به دیدن یک مریضِ بدحال،
قلیچ بُلغای! از شب تا صبح هم بیدار بودم. بعد از نماز صبح به چادرم
برگشتم. تومی دانی قُرْأُفْلٰی کجاست و چقدر تا اینجا فاصله دارد؟

— من صحرا را مثل دُعای سَحَر، می دانم و می شناسم آَلنی اوجا، و
متأسفم از اینکه به صبح دیر برخاستنت اعتراض کردم.

— اولین درسِ دینی ات را هم بده و برو: دُعای سَحَر واجب تر است
یا دَم سَحَر، نجاتِ یک بیمار بدحالِ رو به مرگ؟

— این، درسِ آخرِ آخر است حکیم نه درسِ اوّل. چندین و چند سال
بعد، اگر توانستی الفِ بای دین را یاد بگیری، این را، و مثل اینها را خودت
می خوانی و از خواندنت هم لذّت می ببری.

— تو معرکه یی مُلّا، مَع - ر - که. می ترسم که مُریدت بشوم. شب،
دیر، اگر مَرَضِ امان بدهد، شاید به چادرت بیایم. زن و بچه ات را آورده یی؟
— می آورم. کمی بعد، به یاریِ خدا.

— پس شام، سرِ سفره ی مُحَقَّرِ مادر من بنشین! ما هم می آییم. مادرم
از دیدن یک آخوند توی چادرش، خوشحال می شود. او گمان می کند که من،
چون کمرِ یاشولی آیدین را شکستم، کمر هر مُلّایی را هم می شکم.

— شب، به یاریِ خدا، می آیم؛ امّا بدان که تو کمرِ خودِ یاشولی
آیدین را نشکستی، کمرِ جهلِ او را شکستی.

— و رذالتش را.

— و رذالتش را. قبول.

قلیچ، دور شد. خوب راه می رفت — مسلّط و مقتدر؛ امّا نه مثل
اوجاها فاخر و خردنمایانه. نوعی سُریدن در رفتنش بود، خرامیدن؛ و بیا این
وجود، نوعی تواضع به انسان و آسمان. زنها پنهانکارانه نگاهش می کردند.

نگاهش می‌کردند. دختران جوان، شاید، دلشان نمی‌خواست که او همسری زیبا، دو دختر و یک پسر داشته باشد. دختران جوان، هرگز دلشان نخواست به بود که آلتی اوجا مجرد باشد؛ چرا که مهارکردنش را آسان نمی‌دیدند، و در باب نقش‌های رنجمندانه‌یی که مارال در این چند ساله بازی کرده بود، حکایت‌ها شنیده بودند. دختران جوان، مارال و آلتی را یک تن می‌دیدند، و این یک تن را دائماً درِ سَرآفرین؛ اَمّا وقار و روحانیِ قلیچ بُلغایِ خوبِ صورتِ انگشت‌نما، جا داشت که قدری وسوسه‌انگیز باشد — و همسرش آی‌تکین زیبا این را خوب می‌دانست؛ اَمّا مردِ ترکمن برای زنِ غیر، کیسه نمی‌دوزد، و زن ترکمن برای مردِ غیر.

آلتی، نشست به طبابت، و یاشا چشم دوخت به آلتی — آلتی که هیچ به یاشا نظر نمی‌انداخت — و یاشا چشم دوخته بود به آلتی، و آنطور نگاهش می‌کرد که انگار نگاهش مَتّهی سَرالماس است و می‌خواهد از این سوی روح آلتی برود از آن سوسر درآورد و بُراده‌ی روح، کوه شود روی زمینِ مطب، تا شاید برملا شود که این آلتی کافر، چرا در نظر اوّل در قدم اوّل، با مُلّای تازه‌ی در بسته، اینقدر مهربان راه آمده است، و رفیقانه، و چنان که گویی بیست سال است رفیقند، و قلیچ، همان یاماق است، و همان آرپاچی؛ و برملا شود که مگر این مُلّای خیره‌سرچه در چنته داشته که آلتی را واداشته بگوید: «مُلّایِ معرکه‌یی هستی. ممکن است مُریدت بشوم»، که اگر آلتی بی‌خدا مَرَد خدا شود، آنوقت، جواب خدا را چه خواهد داد — در برابر این پرسش که چرا ده‌ها تن از نزدیک‌ترین یارانِ را بی‌خدایی آموختی؟ و آلتی ریاکارِ کَلک‌زینِ نیرنگ‌باز، آیا باز، از همان دگان‌های «خوابِ درختِ مُفَدّس» ندیده است؟

آلتی و یاشا، هر دو می‌دانستند که سکوت، دیواری ست که بتّایش،

آن را با مَلَاطِ سکوتِ بالا می‌برد، و آجُرِ سکوت. با این وجود، ظُهر شد، مارال، ناهار آلتی و دستیارش را آورد، غروب شد، خورشیدِ صحرا غم به دلِ آدم و عالم ریخت، ابتدای شب رسید، آلتی گفت که دیگر نمی‌تواند کار کند و به چند بیمارِ باقی مانده جا و خوراک بدهند تا صبح روز بعد، و هیچکدام — آلتی و یاشا — کلمه‌یی جز در باب دوا و درمانِ برزبان نیاوردند.

آلتی، کوفته برخاست و گفت: «این بساط را مثل همه شب جمع کن و برو به استراحت» و خودش راه افتاد رفت به طرف چادرِ پالاز اوجای کدخدا. دَم در چادر، آرام و خسته گفت: کعبه سلام! برادرم از صحرا برگشته؟

— برگشته ام حکیم، بیا تو! کعبه رفته سری به خانه‌ی پدرش بزند.

— سلام کدخدا! حالت چطور است؟

— شکر. خوبم؛ خیلی خوب.

— آنقدر که به صحرا می‌رسی به اُبه نمی‌رسی کدخدا! دستِ غریبه‌ها را در دستِ آشناها نمی‌گذاری، و این ممکن است اسباب دلگیری غریبه‌ها بشود.

— منظورت را نمی‌فهمم آلتی.

— مثل بچگی هایت هستی. مرحوم آق اوپلر می‌گفت: هیچ وقت سعی نمی‌کردی که بفهمی؛ و آلا فهمت کمتر از دیگران نبود.

پالاز، مثل همیشه، کم حجم بود برای تحمّل سنگ‌هایی که با کلمات به جانبش می‌انداختند. کم حجم بود. جایی نداشت که نگه دارد. ترک می‌خورد و می‌شکست. این بود که برافروخت و برافروخته گفت: ببینم! اشاره‌ات به مُلا قلیچ بُلغای گوکلانی ست؟ این آدم مگر عیبی دارد که

خسته از کار، تاخته‌یی به چادر من؟ از قدیم هم گفته‌اند: «اُبه بی مُلا نمی‌شود، امام زاده بی مُتولی». ما عقد داریم، عروسی داریم، تولد داریم، مرگ داریم، عید داریم، عزا داریم، نماز جمعه و جماعت داریم؛ و هزار مسأله‌ی دیگر. مگر می‌شود که برای تمام این کارها، مُلا از ده بالا گدایی کنیم آلنی؟ آن هم یک آق سَقَلِ* بی سواد که قرآن را هم بی غلط نمی‌خواند. انصاف داشته باش آلنی، انصاف داشته باش! اگر باز می‌خواهی جنجال راه بیندازی و کُفرت را دُکّان کُنی و در چایخانه نمایش بدهی و خواب‌نما شوی و گریه و زاری راه بیندازی، خود دانی؛ اما اینجا، هنوز، کدخدای منم، و من می‌گویم که اُبه، مُلا می‌خواهد، وزیر بار اُبه‌ی بی مُلا هم نمی‌روم؛ به خصوص که اینجا برون، «مرکز بخش» شده، و مرکز بخش، قطعاً مُلا می‌خواهد.

آلنی خندید — به یکی از هزار شیوه‌ی خندیدن که می‌دانست. پالاز مجبور شد که مدتها به صدای خنده‌ی پایان‌ناپذیر نُمای برادر کوچکش گوش بسپارد؛ چرا که شُرّه کرده بود و همه‌ی حرف‌هایش را یکجا زده بود.

— پالاز! مبادا بعد از این حرف‌ها که به من زدی، بروی تو چایخانه یا چادر این و آن بنشینی و بگویی: «آلنی با آوردن مُلا مخالف بود، من او را به راه آوردم» یا «آلنی، وقتی فهمید که اُبه، مُلا دار شده، صدای اعتراض بلند شد، من صدایش را خواباندم» یا «این برادر بی‌خدای من، باز می‌خواست مُلا کشی راه بیندازد، او را محکم سرجایش نشاندم». یادت باشد برادر! من نه اعتراض کردم نه مخالفت. نه نق زدم نه درخواست

* شکلی از آخوند؛ ریش سفید، مقام ساده‌ی مذهبی در میان ترکمن‌ها

استدلال کردم. من حتی سؤال هم نکردم که ملا آورده‌یی یا نه. تو آمدی — با مُلّایت — روبه روی من ایستادی، و این حرف‌ها را تُند و تند زدی؛ یعنی حرف‌هایی را زدی که اگر من با حضور مُلاً مخالفت می‌کردم می‌بایست بزنی؛ یعنی حرف‌هایی را زدی که برای زدنش، خودت را به کودکانه‌ترین شکل ممکن آماده کرده بودی؛ یعنی حرف‌هایی را زدی که در جواب حرف‌هایی که من نزده‌ام اما تو خیال می‌کردی که خواهم زد تدارک دیده بودی. هنوز هم به عقلت اعتماد می‌کنم پالاز؛ اما اگر یک بار دیگر به تنهایی گزگنی، بی‌ری، بدوزی، پاره کنی، و بعد حساب پارگی‌هایت را به پای من بی‌خبر از همه جا بگذاری، بدان که من نه کدخدا می‌شناسم نه برادر. وقتی هم برای له کردنت ندارم. می‌زنم و می‌روم. اما حالا، مُلاً، مبارک اُبه باشد! اینجا برون باید شهر بشود. شهر، مسجد می‌خواهد. به این جوانمردی که با خودت آورده‌یی — و چقدر خوب کرده‌یی که از میان گوکلان‌ها آورده‌یی — و من، در همان نظر اول، رنگ مردانگی را در صورتش دیدم بگو آستین‌هایش را بالا بزند و یک مسجد کوچک تمیز و مرتب برای مردم ما بسازد، یک قسمتش را مدرسه کند، یک گوشه‌اش را هم کتابخانه. من خرجش را از محل دردهای مردم می‌دهم. چطور است کدخدا پالاز اوجا؟

پالاز، واداده و کوبیده گفت: خجالت بکش مرد، خجالت بکش! یادم هست که یک روز آبی دوغدی گفته بود: «آلنی، خوب‌ترین حقه باز صحراست. او را به خاطر خوبی‌هایش بخواهیم نه حقه بازی‌هایش». باشد. این را که گفتی، به مُلاً قلیچ می‌گویم... با او حرف زدی. نه؟

— بله. فقط چند کلمه.

— چطور آدمی ست؟

— هوم... عجب سوآلی! قلیچ برای سرِ اینچه برون توهم زیاد است. دستی او را در اینجا کاشته است که دستِ تونیست پالاز! او در اینجا رُشد خواهد کرد. او در اینجا یک درختِ مُقدس خواهد شد. اینها را به تو می‌گویم، و به خاطر بسیار پالاز! به خاطر بسیار! تو قلیچ را نیافتی، او تورا گرفتار کرد. مطمئن باش! و یک روز خواهی فهمید. حتی اگر، امشب، به قطع بدانی که او را به هنگام سرزدن به امام زاده‌یی صدفرسخ دور از اینجا دیده‌یی، پیش رفته‌یی، سلام کرده‌یی، و از او دعوت کرده‌یی که به اینچه برون بیاید، فردا و فردای دیگر یقین خواهی کرد که او همپای توبه آن امام زاده آمده بوده، خود را در برابر دید تو قرار داده بوده، و تورا به سلام کردن مجبور کرده بوده. خواهی دید پالاز، خواهی دید. مُلا قلیچ، یک آخوند معمولی نیست؛ یکی از آنها که خرافات و مُهملات را توزیع می‌کنند نیست؛ یکی از آن مُلاهایی که پنهانی از دربار پهلوی پول می‌گیرند و به بهانه‌ی تبلیغ دین، پهلوی ترسی را اشاعه می‌دهند نیست. مُلا قلیچ، حرف‌ها دارد. خواهی دید پالاز، خواهی دید.

— تو، همه‌ی اینها را، چطور توانستی به این زودی بفهمی؟

— از چشم‌هایش که برق غریبی دارد؛ از بازویش که مثل آهن صیقل یافته است؛ از کلماتش، که دقیق‌ترین کلمات است؛ و از راه رفتنش. تومی‌دانی که او در کجاها درس خوانده است؟

— چیزهایی گفت.

— هوم... چیزهایی.

— من اینطور به نظرم آمد که اهل بحث نیست. فقط گوش می‌کند.

— عجب!

— من از افتادگی اش خوشم آمد، و سربه‌زیری اش، نه از قدرتش

که نمی‌دانستم ممکن است داشته باشد. یک مظلوم آرام واقعی بود. به خودم گفتم کسی را به اینجا بیاورم که اهل مرافعه نباشد.

— بارک الله! خوب آوردی. عیب قضیه این است که خاک اینجا برون، مرافعه ساز است و مرافعه طلب. هرکس پایش را اینجا می‌گذارد جنش عوض می‌شود... خُب! من اصلاً و ابداً برای این حرف‌ها به اینجا نیامدم. آمدم خواهش کنم که امشب بیایید خانه‌ی مادر. غذا هم اگر دارید بیاورید که توی دردمس نيفتد. من این مُلا قلیچ را به خانه‌ی مادرمان دعوت کرده‌ام تا آنجا قدری حرف بزنیم — به آسودگی. خودمانی شویم.

— خیلی خوب است. خدا عُمَرَت بدهد! همه‌اش دلم شور می‌زد. آرام نداشتم. آخر، «خاک اینجا برون، مرافعه ساز است». این حرفِ توست یا حرفِ من؟

— فرقی نمی‌کند. حرفِ اوجاهاست.

— خُب... اما من هم با توقدري حرف دارم که بماند برای فردا شب. دو به دو. چیزی عذابم می‌دهد — درباره‌ی کعبه؛ خیلی سخت هم عذابم می‌دهد؛ اما گفتش وقت می‌خواهد، و تو سخت خسته‌یی.

— اگر دیر نمی‌شود بماند برای فردا شب.

— نمی‌دانم که دیر شده یا نه؛ اما گمان نمی‌کنم یک شب تأثیری داشته باشد.

— گمانِ تو اعتبار ندارد پالاز! فردا صبح زود، بعد از آنکه نماز را خواندی بیا جلوی چادر من و صیدایم کن.

— ممنون.

شبِ خوبی بود؛ و هر شبِ خوبی که پیش می‌آمد، آلنی در خویش می‌گفت: «این آخرین شبِ خوبِ زندگی من است». دقیقاً پیدا نبود که چرا، چرا اینقدر مضطرب است و مُعلق؛ و تا سالها، چرا این اضطراب غمبار را نگه داشت؛ و چرا تا سالها، همیشه همین را باز می‌گفت.

— مارال! مارال! من! امشب، شاید آخرین شبِ خوبِ زندگی من باشد؛ اما همین هم مرا زیاد است. این بار را به درِ می‌کشم. هر لحظه که زمین بگذارم، نعمتی ست.

این حرفها، و این غم افشانی‌ها، دلِ مارال را بد می‌سوزاند؛ اما چه می‌توانست بکند؟ چه می‌توانست؟

آلنی، بعد از آنکه متصل به یک سازمان سیاسی تُند روی پنهانکار شده بود، نوعی احساس گالانی پیدا کرده بود، یا احساسِ آت‌میش اوجایی: احساسِ اتصال به مرگ. غالباً حس می‌کرد که از قفا تفنگی به سویش دراز شده و دستی چیزی نمانده که ماشه‌ی را بکشد، و گاه می‌کشد.

آلنی، خودش را لبِ چاهِ آبِ احساس می‌کرد — تشنه‌ی تشنه؛ و در خواب‌های سرشار از خستگی‌اش نیز همین چاه و همین تشنگی حضور داشت، و همان ماشه‌ها همان انگشت‌ها — به هزار شکل.

یک شب به یاماق گفته بود: اگر روزی، بیماری، وقتی که مشغولِ معاینه‌اش هستم برایم خنجر بکشد، به نظرم مردِ آنکه مُچش را بگیرم، پیچم، بفشرم تا خنجر را رها کند نیستم. به نظرم می‌آید که همین‌طور نگاهش می‌کنم تا بزند. ده بار بزند. نمی‌دانم. شاید هم در لحظه، در مژ، در عینِ صحنه، این‌طور نباشم. انگار خستگیِ چند هزار ساله دارم من. یاماق! ترکمن‌ها کی به این سرزمین آمدند؟ تو می‌دانی؟

— تو باید بدانی که این همه خوانده‌ی.

— بله. فکر می‌کنم که با خودشان، شقاوت آوردند — بیشتر از هر چیزی؛ مثل همه‌ی اقوام و قبائل دیگری که به این سرزمین آمدند و چیزی جز شقاوت نداشتند. حال، من می‌خواهم این میراث تاریخی را از دوش قبیله‌ی بزرگم بردارم؛ اما می‌ترسم... می‌ترسم که بدون این سیلاح کهنه‌ی زنگ خورده، ما را بی‌درنگ قتل عام کنند. این است که فکر می‌کنم ما باید بیرحمی را از دوش همه‌ی قبائل، اقوام و نژادهایی که به این سرزمین هجوم و پناه آورده‌اند برداریم. فقط در این صورت است که می‌شود، حتی برای یک بار در تمام طول تاریخ، تمام مملکت را شادمانه صادقانه چراغانی کرد.

— نمی‌فهمم، به درستی نمی‌فهمم که چه می‌گویی و مقصودت چیست آلی!

— می‌گویم اوجاها محکوم به جنگیدن در چندین جبهه شده‌اند، و به همین دلیل، این سرنوشت اوجاهاست که همیشه در قفای خود، خطری را احساس کنند.

— راست است. آت‌میش هم غالباً همین را می‌گفت: «یاماق! از پشت سرم صدای گلنگدن می‌شنوم، صدای چخماق، صدای ساییده شدن تیغه با غلاف».

شب خوبی بود؛ گرچه تا لحظه‌های آخر — کمی مانده به لحظه‌های آخر — هیچ سخن جدی به میان نیامد. آلی نگذاشت. باز، سوار آن چرخ دلچکی و مسخرگی خود شد. خود را دست انداخت، طب را دست انداخت، پالاز را، ملان را، یاماق، آرپاچی، و ساچلی را، و چه شکلک‌ها درآورد، و چطور خاطره‌ها را شوخ طبعانه دست‌کاری و نوسازی کرد و

تصویرهایی از جدی‌ترین ماجراهای گذشته را آنگونه ارائه داد که همگی — با قدری دل‌چرکینی — ریشه می‌رفتند؛ و گفت و گفت تا رسید به پایاب دریای قلیچ بلغای، که قلیچ گفت: همیشه نمی‌شود جای گریستن را به خندیدن داد، جای خنجر را به پَر. من نمی‌رنجم از اینکه مرا وسیله‌ی خندیدن کنی؛ چرا که شاد کردنِ دلِ مردمِ خوب، ثواب بزرگی ست — به شرط آنکه خندیدنت لا اقلْ تَقَلِّبی نباشد حکیم!

آلنی جمع شد، و فقط یک لحظه مانده بود به آنکه با صدا بگیرد، که برخاست؛ اما مارال نتوانست. ناگهان، صدای گریه‌اش — انگار که بی‌سببی — بلند شد؛ بلند بلند... صدای گریه‌ی به ظاهر بی‌علتِ مارال، آبه را به خاموشی کشاند. صحرا سکوت کرد — سراسر صحرا — از این سوی مرزِ معمول تا آن سو. ترکمن سکوت کرد تا صدای گریه‌ی مارال را بشنود؛ اما هیچکس نپرسید که او چرا می‌گرید. خدا می‌دانست، طبیعت می‌دانست، ترکمن می‌دانست، تاریخ می‌دانست.

مارال، در انتهای گریه‌ی تهاجمی کوتاهش لبخند زد.

قلیچ، آنطور که گویی گریه‌ی مارال، بخشی از مکالماتِ میان ایشان بوده است، به آسودگی، به آلنی گفت: از این گذشته، من فهمیده‌ام که تو هرگز مارالِ بانویت را ابزار خندیدن نمی‌کنی. حریمی دارد که پا به درون آن نمی‌گذاری و به هیچکس هم این حق را نمی‌دهی که بگذارد. این حریم را، دلم می‌خواهد بدانم که خودش ساخته یا تو برای او ساخته‌یی؟ — مارال، مرا ساخته، من حریم او را ساخته‌ام؛ و وای به حال کسی — چه آلنی اوجا باشد چه دیگری — که بخواهد به کناره‌ی این حریم نگاه بد بیندازد.

— خوب است که مادرِ پالان، با آن همه رنجها که در راه شما

کشیده است، از این صراحتِ بیانِ تو نمی‌رنجد حکیم!

— مادرِ پالاز، بزرگترین آرزویش این است که زنِ ترکمن، در اوج احترام ممکن باشد نه یک شیء خریدنی و فروختنی، مصرف کردنی و دور افتنی؛ و من مارال را در اوجِ اوجِ نگه می‌دارم، همانطور که یاماق، باغداگل را نگه می‌دارد، آرپاچی، ساچلی را، و پالاز... پالاز، کعبه را عبادن می‌کند. من می‌دانم.

اسب ترکمن، اگر در گوشش تاریخ را زمزمه کنی، یورتمه می‌رود.

آلنی، تیرآما از گذشته می‌بُرد و کمان آسا به سوی سرزمین‌های وسیع‌انده — به سوی لحظه‌های بزرگ — کشیده می‌شود.

آلنی از محکومانِ تاریخ است، با محکومیتی معطر به جمیع عطراتِ بهشتی. آلنی محکوم است به اینکه به خستگی میدان ندهد، به افسردگی، به دل‌شکستگی، به ناامیدی، به تردید، و به اندیشه‌ی تسلیم شدن یا کلا آمدن. آلنی محکوم است به اینکه گریه کند — های‌های — اما در گریه نماند، بخندند، با تمامی بدن (همچون پدر بزرگ افسانه‌ی اش گالان اوجا که از پای تا سر می‌خندید و بدنش به هنگام خندیدن چنان قوسی به جانب عقب برمی‌داشت که گویی از کمر خواهد شکست) اما در خنده نماند، در پدر بزرگ نماند، در آق اویلر هم نماند؛ فرو برود — همچون چرخ‌های سنگین‌ترین گاری ترکمنی در بدترین گِلِ پاییزه‌ی صحرا اما در آن نماند.

آلنی، چرخ‌سیست برای چرخیدن ابدی، چشمه‌یی سیست برای جوشیدن ابدی، ابری برای باریدن ابدی، نوری برای تابیدن ابدی؛ و آلنی، با همه‌ی اینها، کوچک است کوچک‌تر از یک بند انگشت، و می‌داند که کوچک است کوچک‌تر از یک بند انگشت؛ و به همین دلیل هم هرگز از خویش خشنود نمی‌شود، به بَش نمی‌رسد، به کفایت نمی‌اندیشد، قلبش گرفتار عجب و خودبزرگ‌بینی و خودباوری و خودپذیری و خودپرستی نمی‌شود. آلنی، عارفانه از تنِ خویش گذشته است اما عرفان را هیچ نمی‌شناسد و صوفی را نمی‌داند کیست. اینها را هنوز نخوانده است اما عارفانه زیستن، مُقَدَّر اوست؛ چرا که طاهرانه زیستن را طلب کرده است.

آلنی آن ذره‌ی جاری مَوَاجی سیست که متعلق به تمامی بشریت است.

این، نقطه‌یی سیست که مُلّا قلیچ بُلغای گوکلانی در دقایقِ نخستین آشنایی و گفت‌وگو با آلنی به آن می‌رسد، و به گِرد آن دایره‌یی بی‌نهایت می‌سازد.

قلیچ، آرام، سنگی خُرد را به مرکزِ اقیانوسی بی‌ساحل انداخت، و از آن پس، صدای دایره‌ها، دایره‌ها و دایره‌ها را شنید که دائماً بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند.

— آلنی! برادرِ من آلنی! قلیچ بُلغای به تو می‌گوید: درد روح تو را تنها عرفان شفا می‌بخشد. یعنی، نه آنکه از میان ببرد، نه آنکه کم کند، نه آنکه تسکین بدهد. نه... عرفان، جایی سیست که درد روح تو آنجا باقی می‌شود، می‌ماند، رُشد می‌کند — بی‌آنکه تو را لِه کند و از میان ببرد. شفا، برای عارف، در دوام درد است نه محو درد.

— قلیچ! نمی‌شناسم. عرفان را نمی‌شناسم. نخوانده‌ام، وقتِ

خواندنش را هم ندارم. من یک طیبِ طبیعتِ باورِ کاملِ عیارم، و هیچ چیز را بیرونِ طبیعتِ بیرونِ ماده نمی‌فهمم.

— مارال! چرا به جای من گریستی؟ چرا صدای های های گریه‌ی من از حنجره‌ی تو درآمد؟

— آلتی! چرا نباید ذره‌یی از بارِ دردهای تو را من به دوش بکشم؟ چرا نباید چند قطره از اشکهای تو از دیدگان من فرو بیچکد؟

— خدای من! چه تقسیم غیرمنصفانه‌یی خواهیم کرد این کوه درد را. تو همسر هرکس می‌شدی، صدای خنده‌ات، از سحر تا شام، از این سوتا آن سوی صحرا می‌رفت. حال، بازی روزگار را ببین! از عاشقت — که جز نشاط تو را آرزو نکرده است — سهم گریستن می‌خواهی...

تصویرهای مُتفرّق

یک روز، طیاره‌های روسی آمدند. بُمبارانی تفتنی کردند. گنبد کوچک بود. نشانه‌گیری‌ها هم دقیق نبود. ویرانی فراوانی به بار نیامد. ترکمن‌ها دست‌هایشان را لبه کردند و به آسمان نگریستند. ندانستند که باید بگریزند و پنهان شوند. بمب‌ها را به هم نشان دادند که پایین می‌آمدند — تک تک، اینجا و آنجا. بمب‌ها صدای زیادی هم نداشتند. بعد، طیاره‌ها رفتند، سربازهای روسی آمدند — به صف، خسته، بی‌حال، و نه جدی. آنها بور، سفید، کمی هم زرد بودند. بچه‌سال و گیج. آزاری نداشتند. فقط

گرسنه بودند؛ خیلی گرسنه. چشم هایشان می‌دوید؛ نه پی زنهای ما، که از غیرت ترکمن خبر داشتند، پی لوبیای پخته، عدس پخته، آبگوشت، و هرچیز که می‌پخت و بخار می‌کرد. شلغم و کدو هم. من نسبت به روس‌ها مهر خاص ندارم؛ اما راست باید گفت: آنها دنبال زن‌های ما نیفتادند، دنبال دخترهای جوان عشق‌آرزوی ما هم. اگر کاری صورت گرفت، خلافی و جرمی، هیچکس خبر نشد. دو سه تاشان از ما دختر خواستند، ما هم ندادیم. راست باید گفت: گروهی از ترکمن‌ها، اما، گروهی از ترکمن‌ها را غارت کردند. — به اسم اینکه روس‌ها کرده‌اند.

— آمان جان! این ترکمن‌ها هستند که ترکمن‌ها را چپاول می‌کنند. اقلیتی، اکثریتی را. من می‌دانم. گمان نبر که پای روس‌ها در میان است. آنها می‌ترسند که سرشان را جلوی ما بلند کنند. از نگاه ما می‌ترسند. خودشان بچه‌اند. از ترس، تنها راه نمی‌روند. سه تا سه تا با هم، دست به تپانچه. خاصیتی ندارد که تشکیلات جوان‌مان را به تگ‌کشی این بچه‌ها بکشانیم. شاید کشتن تک‌تک آنها، آنها را فراری بدهد، اما این کار، کینه کاشتن است. آنها به زودی می‌روند. بگذار بد ندیده باشند و بروند.

— حرفی ندارم. من عاشق تفنگ‌کشی نیستم؛ اما همه پیایید تا دست هیچکدامشان به دست زن‌ها و بچه‌های ما نخورد. اگر خورد، همان اولی را، بدون معطلی، ده تا تیر نذرش کنید و نذرتان را هم درجا به ده نقطه‌ی تنش بدهید. روی یک تگه مقوا به روسی دُرست بنویسید: «بچه‌های روس! به زنهای ما کاری نداشته باشید!» و بچسبانید به سینه‌اش. نظر شما چیست آانی اوجای جوان؟

— با شما اختلافی ندارم آمان جان آبابی! من می‌گویم اگر یک زن ترکمن بد کاری کند، انگار که هزار زن ترکمن تن داده به بدکاری و خم به

ابرو نیاورده و صد هزار مرد ترکمن این خفت را قبول کرده و دم نزده. فساد
تن، تا امروز، مسأله‌ی ترکمن نبوده، باز هم نباید باشد.
— پس این کمیته، کارش، فعلاً، مراقبت است نه درگیر شدن.



آلنی، صدای نرم چاروقو پالاز را حس کرد.
— الان می‌آیم بیرون کدخدا!
آلنی و پالاز، قدم زنان به درون صحرای خوش نسیم سحر رفتند.
— بگو پالاز!
— کعبه بیمار است.
— بگو، بیشتر بگو، هر چه می‌دانی بگو!
— ناراحتی‌هایی دارد که به من نمی‌گوید. رنگش زرد شده است.
صورتش را نگاه کن! می‌فهمی که بیمار است، و بد حال؛ اما این زن انگار
که برای تحمل کردن آمده است و اطاعت.
— من با او حرف می‌زنم.
— ملایم. داد و بیداد آلنی و ارت را به خانه‌ی من نیاوری‌ها!
— بله، کدخدا!
— ببینم آلنی! ممکن است که این حالت‌هایش، مربوط به ...
مربوط به ...
— ممکن است؛ اما نباید زرد شده باشد. شاید خون‌ریزی دارد.
— با من از این حرف‌ها نزن! من که طیب نیستم تا اینطور بی‌حیا
باشم.

— بسیار خوب! انشاء الله خير است. به من واگذار!

— زنِ برادر خوبم! دوست داری چند کلمه با من حرف بزنی؟
— دوست دارم یک عُمر به حرف های تو گوش بدهم؛ اما خودم
شوق حرف زدن ندارم، حرفی هم برای زدن ندارم.

— فقط جواب بده!

— اگر بتوانم، چشم.

— دردی داری؟

— چرا می‌پرسی؟

— چهره ات نشان می‌دهد. انگار بار سنگینی را به دوش می‌کشی،
که حق نیست بکشی.

— خودت دیده‌یی، یا پالا ز دیده و به تو گفته؟

— من فقط کوتاهی کرده‌ام که پیش از گفتنِ او، حتی یک بار هم
طبیانه به صورتت نگاه نکرده‌ام.

— نجیبانه نگاه کرده‌یی برادر! من اینطور دوست دارم!

— و درد؟

— دارم؛ اما زنِ ترکمن هرگز آنطور خصلت‌های زنان شهری را پیدا
نمی‌کند که بتواند سفره‌ی دلش را پیشِ مرد حکیم باز کند؛ و به مرد حکیم
فرصت بدهد که تنش را لمس کند. تو برادرِ منی، اما من با یاماق هم از این
درد نگفته‌ام.

— می‌ترسم که دیر شود.

— شاید هم شده باشد؛ اما عqlم به راه نمی‌آید. دوتا پیرزن را

می‌شناختم که رفتم سروقتِ شان. با مادرم هم حرف زده‌ام.
 — بسیار خوب، من مارال را می‌فرستم سُراغت. حرف‌هایت را تمام
 و کمال به او بگو. او به من می‌گوید. من به او می‌گویم. او به تو می‌گوید؛ و
 باز... اینطور خوب است؟
 — اگر داد و قال نکنی، بله. پالاز را هم نترسان! جنبه‌اش کمتر از
 آن است که نشان می‌دهد. از آن شکستگی‌هایی نیست که بند خوردنی باشد.
 — می‌شناسمش.

مارال گفت: بعد از دو ماه، تقریباً مطمئن می‌شود که بچه‌دار شده
 است. می‌دانی که خیلی هم بچه می‌خواهند؛ هردوشان — به خصوص پالاز.
 اما کعبه هنوز این خبر را به پالاز نرسانده که احساسِ سوزش می‌کند، و بعد،
 ظاهراً — اینطور که توبه من فهماندی — می‌بیند که چرک کرده است.

— تبش؟

— نزدیک به سی و هشت.

— اشتها؟

— ندارد.

— تهوع؟

— دارد.

— خواب؟

— ندارد.

— درد؟

— گاهی تیر می‌کشد، تا مغزِ سر، این اصطلاح را خودش به کار بُرد.

— هوم... —

— خطرناک است آلی؟

— گمان نمی‌کنم خیلی خطرناک باشد، به شرط آنکه به موقع به
دادش رسیده باشیم. می‌گذارد که معاینه اش کنی؟
— شاید بگذارد. نمی‌دانم.

— به هر حال باید بستری شود و یکی هم پایین پایش باشد.
مارال، صورتش گل انداخت.

— اگر برای من ضرری ندارد، خودم این کار را می‌کنم.
آلی، ناگهان، خون به صورتش ریخت.

— مارال! پس چرا تا به حال نگفته بودی؟

— برای آنکه باغداگل هم به یاماق نگفته است.

— خدای من! خدای من! کاش یکی از آن دستبندهای سنگین طلا
داشتم که گالانِ قصه — به وقت تولد پدرم آق اویلر — به سولمازِ قصه داده بود
و بعد گفته بود: «ببندازش دور! سنگین است، به دست توافادگی
می‌آموزد». چنان دستبندی برآورده‌ی توست؛ چرا که افتادگی در ذاتِ توست
مارال!

— مرا مَحَبَّتِ تو بس است آلی اوجا! در دلم، هوای طلا نیست، و
هرگز نبوده است. بزرگترین دستبندِ طلای جواهرنشانِ دنیا برای من آن است
که صدایت را تا دمِ مرگم برایم بلند نکنی و از آن عربده‌ها که سرِ دیگران
می‌کشی، سر من نکشی.

— می‌دانی که نخواهم کشید.

آلی، دقیقه‌یی چند، از همه جا بُرید. به مارال نگاه می‌کرد و
نمی‌دانست دیگر چه بگوید که در آن سخن، لا اقل سیاره‌ی کوچکی از

کهکشانِ بزرگِ شادمانی اش احساس شود.

— خوب است، عالی ست، فوق العاده است مارال، فوق العاده. من و تو، لا اقل باید ...

— بله می دانم. ده تا بچه داشته باشیم، و تمام شان را هم سیاسی بار بیاوریم. صد بار گفته یی.

— و حالا حرفِ دیگری دارم مارال! بیا آستین ها را بالا بزن، و مثل همیشه کاری کن کارستان! مشکلی را که کعبه دارد، در سراسر صحرا، دیگران هم دارند، بسیار فراوان، و زنِ اُبه نشین و کوچی ترکمن، طبیب زن می خواهد و قابله ی زن. بیا راه را کوتاه کن! مثل من، مثل یاشا؛ بخواه که طبیب بشوی اما طبیب زنان و مامای باسوادِ امروزی. من هر چه می دانم به تو یاد می دهم — شب و روز؛ چند کتاب و جزوه هم پیدا می شود که بخوانی. بعد می رویم ساری. آنجا یک دوره ی کوتاه می بینی، امتحان می دهی، جواز می گیری، و می شوی «قابله ی مُجاز»؛ و اگر لازم باشد از آنجا هم می برمت تهرانِ پیش ماماها ی درجه یک. پُرس به دادِ زنِ ترکمنِ مارال، و کاری کن که از شرّ این زنانِ بیسواد — که سرپاشان آلوده است — خلاص شوند. و کاری کن که بچه ها، وقت تولّد، تعداد زیادی شان از دست نروند و تعداد زیادی شان علیل و ناقص به دنیا نیایند. باشد مارال؟

— می پُرسی؟ شده است که بخواهی و من نپذیرم؟

— شده است که من چیزی بخواهم که روا نباشد و در آن آرزوی رهایی دیگران نباشد؟

— به این مسأله، سالهاست که دیگر فکر نکرده ام. یک بار، باوَرَت کردم، و همین، هنوز برایم بس است. خدا نکند یک روز به شک بیفتم آلتی اوجا!

از کنار سایر حوادث به شتاب بگذریم؛ مارال را سروسامانی بدهیم و باز گردیم.

مارال، چهار ماه، شب و روز، دیوانه وار، کار کرد و یاد گرفت. در این مدت، با راهنمایی های دَمادَم آَلنی و شهامتی که خود داشت، چندین بچه را — با دستیاری مَلان بانو — به دنیا آورد. یاد گرفت که مسلط باشد، خوب دستور بدهد، خوب صدایش را بلند کند، خوب بترساند، و خوب دلداری بدهد. حتّی مَلان بانوی شیردل هم به این زن تَرکِه یی شکستنی کم حرف، زیر چشمی نگاه می کرد و خودش را به اطاعت از او وامی داشت.

— مارال جان! تو، راستش را بگویم، داری روی دستِ شوهرت بلند می شوی. ماشاء الله، از گردِ راه نرسیده چه خوب داد و قالِ راه می اندازی و آمر و نهی می کنی. آدم خیال می کند پنجاه سالِ قابله بوده یی. ببینم مارال! تو این جور هارت و هورت کردن و نمایش دادن را از شوهرت یاد گرفته یی؟

— از روزگار، مادر! زمانه، ذلیل را ذلیل تر می کند، افتاده را افتاده تر. باید سوار بود و مُحکم.

— هاه! ما را بگو که عمری پیاده بودیم و پابرهنه؛ نِق هم نزدیم.

— مادر! پیاده بودی و پابرهنه؛ اما خودمانیم، تفنگِ برنوی پنج تیر هم دستت بود. همین دیروز بود که اولدوزِ گردن کلفتِ خنجرکش را زیر پاهای برهنه ات لِه کردی و رَد شدی. حالا دیگر نمایشِ مظلومیتِ دادن، برازنده ی شما نیست مادرِ پالاز!

مَلان بانو لبخندی زد و گفت: باز پالاز را به یادم آوردی. کعبه، نجات پیدا می کند مارال؟ به من راستش را بگو!

— کعبه، نجات پیدا کرده، مادر! خودش و بچه اش، به امید خدا، زنده و سلامت می مانند.

— داشت از دست می‌رفت. نه؟

— تقریباً، حتّیٰ آلنی هم چندان امیدوار نبود.

— باید یک عُمُر دعا گوی تو و شوهرت باشند. حقیقتاً سنگِ تمام گذاشتید.

مارال، در کار، اصطلاحاتِ خاصّ خودش را هم پیدا کرده بود؛ اصطلاحاتی که دیگران را خوش می‌آمد و به دلشان می‌نشست. هرگاه دختری به دنیا می‌آورد می‌گفت: «یک سولمازاوچی دیگر» و هرگاه پسری به دنیا می‌آورد، می‌گفت: «یک گالان اوجای دیگر». همیشه، وقتی بچه‌یی از راه می‌رسید، و دختر بود، و مارال می‌دانست که پدر، پسر می‌خواهد، از توی چادر داد می‌کشید: آهای! (مثلاً) عثمان آی محمّدی! چه می‌خواهی؟

— پسر!

— عقلت کم است که پسر می‌خواهی. قدر نعمتِ خدا را نمی‌دانی. هر دختر، دَری ست به جانبِ بهشت. حدیث داریم که بهشت، زیر پای مادران است؛ آنوقت تو پیِ جهنّم می‌گردی؟

— دختر هم نعمت است مارال بانو! قدرش را می‌دانیم.

— در حقیقت، قدرِ قالیچه‌هایی را که می‌بافد می‌دانید، نه قدر خوش

را.

مهربانیِ سرشارِ مارال، بُردباریِ او، شهامتِ او، صمیمیتِ او، نگاهِ پُر از مهر و عطوفتِ او به زن و کودکِ ترکمن، و ایمانی که مردم صحرا به آلنی یافته بودند و طبیعتاً به همسر آلنی هم سهمی از آن می‌رسید، راهش را کوتاه کرد — به حدّی باور نکردنی کوتاه.

در ماه هفتمِ حاملگی اش، در کنار آلنی به ساری رفت. در آنجا، سه قابله‌ی باسواد، او را آزمودند — از همه لحاظ: محاکمه‌یی به تقریب

خیره سرانه بود و لجوجانه امانه کینه مندانه؛ و سرانجام گفتند: خیلی می دانی؛ به قدر کفایت، بیش از کفایت هم. تصدیقت می دهیم که بروی آن را قاب گنی بزنی بالای سرت. دوره هم نمی خواهد ببینی. گواهی اداره ی بهداری هم می دهیم. اسب پیشکشی را دندانش را که نمی شمرند. خودت آمده یی، با این وضع، این همه راه، که امتحان بدهی. باید تو را روی سرمان بگذاریم. آدمی تا این اندازه فهم و باسواد را، به بهانه ی دوره دیدن، چرا نگه داریم؟ تو خودت باید اینجا معلّم بشوی. شوهرت هم حکیم اسم و رسم داری ست. کمکت می کند. برو جانم، برو خدا پشت و پناحت!

مارال، توی گنبد، به یک خطاط لوحه ساز سفارش اعلان داد:

مارال اوجا اینچه برونی
قابله ی مُجاز با تصدیق رسمی از اُستان
۱۳۲۱ شمسی

مارال و آلنی، بعد از چند زمین دارِ بزرگِ ترکمن، نخستین کسانی بودند که در صحرا صاحب یک جیبِ روسی شدند. هر دو، به گاهِ لزوم، پشت آن می نشستند و می تاختند. مارال، وقتی می تاخت، همه نگاه می کردند.

— مارال قابله است. ببین چطور می تازد! می رود که یک سولماز یا گالان تازه به دنیا بیاورد.

یاد سولماز اوچی به خیر!

ماشین داشت جای اسب را می گرفت، آهن جای عاطفه را.

زمانی بود که مارال، با تلخه طعمِ غم به آَلنیِ محبوبِ خویش می‌گفت: آَلنی! دلم نمی‌سوزد؛ اما آرزوی آن را دارد که تو، بیشتر از اینکه هستی، مالِ مارال بودی، کنارِ مارال بودی، و هم کلامِ مارال. آَلنی! دلم نمی‌سوزد؛ اما راستش، سهم کوچکی از تو، سهم بسیار کوچکی از تو برای من مانده است...

و زمانی رسید که آَلنی به مارال می‌گفت: می‌بینی مارال؟ می‌بینی که در خدمتِ دیگران بودن، چطور راه را بر اینکه متعلق به من باشی می‌بندد؟ می‌بینی که چقدر دلم می‌خواهد لا اقل سَرِشَب‌ها، بعضی سَرِشَب‌ها کنار هم باشیم و از زندگی مان حرف بزنیم، و از راهی که در پیش داریم، اما ممکن نمی‌شود؟ من می‌فهمم. صحرا در یک زایمانِ بزرگ است مارال، و تو قابله‌ی آن هستی. چطور می‌توانم توقع آن را داشته باشم که باز هم، مالِ من، مالِ من، و فقط مالِ من باشی؟

— این، چگونه زیستنی ست که انتخاب کرده‌ییم آَلنی؟

— آنگونه که لا اقل، زمانی، شاید، فرزندان ما بتوانند در کنار هم

زندگی کنند — بی دغدغه، بی شکنجه، بی درد...

و اینطور شد که مارال و آَلنی، آرام آرام، یاد گرفتند که در قلب‌هایشان، در اندیشه‌هایشان، و در اُمیدهای بزرگ‌شان یکی باشند اما همچون دو رفیق، گهگاه، یکدیگر را ببینند، دستی تکان بدهند، لبخندی بزنند، و از کنار هم بگذرند.

آَلنی می‌گفت: زندگی باید پُر باشد؛ اما، نه پُر از باطل!



کمی به عقب بازگردیم.

آوردنی ها بُردنی هستند.

رضاخان جلّاد را به خفّ می‌برند — چندان به خفّ که تا زنده است، از نداشتن کیسه کیش و دلاّک می‌نالد*.

رضاخان، شانزده سال، و کمی هم بیش، ترکمن ها را از هفتادسو مورد تهاجم قرار داده بود؛ از هفتاد سو. رضاخان شنیده بود که قاجاریان، در اصل، ترکمن بوده‌اند، و همین او را نسبت به ترکمن ها بسیار کینه‌توز و بدخواه کرده بود.

رضاخان گفته بود: «ترکمن ها حق ندارند در مجامع عمومی، در مدرسه، در خیابان، و در هر جا که یک غیرترکمن حضور داشته باشد، به زبان خودشان حرف بزنند». گفته بود: «در ایران، یک زبان وجود دارد آن هم زبان ایرانی ست. لازم نیست ترکمن ها این صداهای عجیب و غریب را از خودشان درآورند. اینها هم مثل آذربایجانی ها، یا در دهان‌شان را گِل بگیرند، یا ایرانی حرف بزنند. هر جا مأموران ما دیدند که ترکمنی، به همان زبان خودش حرف می‌زند، فوراً شلاقش بزنند. درجا شلاقش بزنند. جلوی چشم همه. همه را هم مجبور کنند که شلاق خوردن او را تماشا کنند. آن ترکمن را هم وادار کنند مثل آدم فارسی حرف بزند».

رضاخان گفته بود: «این آداهای قبیح را هم دیگر ترکمن ها از خودشان درنیاورند: «ذکر» و «رقص خنجر» یعنی چه؟ بهتر است

* مرکز اسناد و پژوهش های تاریخی بُنیاد، از مجموعه ی نامه های رضاخان از تبعید به یکی از همسرانش: «مُدّتهاست که می‌نویسم لا اقل یک کیسه کش خوب و یک دلاّک کهنه کار برای من بفرستید، شما ابداعتنا نمی‌کنید. این سیاه پوست ها اینطور کارها بلد نیستند. از این گذشته بسیار کثیف هم هستند. اصولاً نژاد کثیفی هستند».

خنجرهایشان را غلاف کنند بروند رقص های خیلی قشنگِ مازندرانی یاد بگیرند. کسی مجبورشان نکرده آن حرکات را بکنند. من یک بار ذکرشان را دیدم سه شب خوابم نبرد. اینها بهتر است که دیگر آواز هم نخوانند. تار هم نزنند. با سه تارش هیچ غلطی نمی توانند بکنند، آنوقت دو تار می زنند. مُرده شوی تار زدن و آواز خواندن شان را ببردا!» و لبخند زده بود و همه ی حضار، مُدتها لبخند زده بودند.

رضاخان گفته بود: «هیچ لازم نیست این ترکمن ها مجلس عروسی بگیرند یا عزاداری به پا کنند. اینها آداب و رسوم ما را هم خراب می کنند. بعد از این، یا مثل همه ی مردم ایران، سَرِ خاکِ مُرده هاشان، بی سروصدا عزاداری کنند، یا اصلاً نکنند. مثل همه ی مردم ایران عروسی کنند، یا اصلاً نکنند. شنیده ام می گویند شبِ عروسی، مرده ها با هم مراغه می کنند و چند نفر را سَر می بُزند. مأمورانِ نظمیه همه جا باشند. این آدم گُش ها را بگیرند، فوراً دار بزنند. دار که بزنند، کار دُرست می شود. دواي همه ی دردهای این ملت، اصولاً دار است و شلاق».

رضاخان گفته بود: «کلاه، یا پهلوی یا شاپو. دیگر نبینم که ترکمن ها این پوستین ها را بکشند سَرشان و مردم را بترسانند. آخر یعنی چه؟ مردم دنیا همه مُتمدّن شده اند، آدم شده اند، ظاهرشان دُرست شده، ما هنوز یک تکه پوستِ سیاه روی کله مان می گذاریم و توخیابان ها راه می رویم. من خودم هم یک وقت کلاه پوستی سرم می گذاشتم؛ اما بعد فهمیدم گوسفند که نیستم، آدمم. کلاه پهلوی را ساختم. مأمورانِ نظمیه، هرکس را که پوست گوسفند سرش می کشد بگیرند، درجا شلاق بزنند. همه را هم جمع کنند...».

رضاخان گفته بود: «زنها هم دیگر لباس محلی نپوشند — اصلاً و

ابدأ. اگر می‌خواهند لباس محلی بپوشند از همین لباس‌های مازندرانی بپوشند. یک ملت که نباید هزار جور لباس محلی داشته باشد. هر زن ترکمن که لباس محلی بپوشید، مأموران ما فوراً بزنند توی سرش و جریمه اش کنند. شوهر و برادر و پدرش را هم شلاق بزنند».

رضاخان گفته بود: «شنیده‌ام رنگِ چایِ ترکمنی سبز است. یعنی چه؟ شنیده‌ام چای سبز را هم توی کاسه و بادیه می‌خورند. این دیگر یعنی چه؟ شنیده‌ام ترکمن‌ها فقط یک جور غذا دارند که اسمش چخدرمه است. شب و روز چخدرمه می‌خورند. حال من از این ترکمن‌ها به هم می‌خورد. دیگر حق ندارند چخدرمه بخورند. مأموران ما باید در مهمانی‌هایشان سر برسند، در دیگ‌ها را بردارند، و اگر دیدند چخدرمه می‌پزند، فوراً همه را بریزند توی آشغال‌دانی. نانِ خالی بخورند خیلی بهتر از آن است که چخدرمه و چای سبز بخورند... خلاصه اگر بعد از این بشنوم که ترکمنی به ترکمن بودن خودش تظاهر می‌کند، من این مملکت را روی سر مأمورانِ آن ناحیه خراب می‌کنم. همه جا باید همین‌طور باشد. گُرد هم نباید به گُرد بودن تظاهر کند. بلوچ هم نباید. خراسانی هم نباید. آذربایجانی هم نباید. به خصوص این خراسانی‌ها. اگر تن‌شان می‌خارد، می‌دهم آن قُبه و بارگاه را یک دفعه‌ی دیگر هم روی سرشان خراب کنند. برای من لهجه دُرُست کرده‌اند؛ روزنامه‌ی مخفی دُرُست کرده‌اند، و شعر ساخته‌اند. حالا می‌بینند که چه بلایی سرشان می‌آورم.»

اوائلِ کار، بعضی اُبه‌ها جلوی مأموران رضاخان ایستادند. حتی تفنگ هم کشیدند؛ اما مأموران آنها را بی هیچ شفقتی کوبیدند — دَڙمنشانه

و دیوانه وار.

اگر در یک اُبه فقط یک نفر جلوی مأموران قَدْ عَلَم می‌کرد یا کلمه‌ی تُندی می‌گفت، مأموران، همه‌ی مردان آن اُبه را می‌بستند و می‌بُردند بیگاری. مجبورشان می‌کردند که از جنگل‌های قَرُق و گلستان — و حتی عباس آباد — چوب بَبُرد، به دوش بکشند، به گاری‌ها برسانند و بار کنند؛ و یا تُرکمن‌ها را، دسته‌دسته به زنجیر می‌کشیدند و می‌بُردند به مزارع دولتی توتون و تنباکو، و به بیگاری می‌گرفتند؛ و هریک نفر که نَفَس می‌کشید و اعتراض می‌کرد، شش نفر را در جا می‌گُشتند.

سیاری از راه‌ها و کوره‌راه‌های شمال، از روی تَن و روح ترکمن‌ها گذشته است و با جان‌کندنِ دائمی و کمرشکنِ آنها باز شده است.

— آمان جان آبایی! این حرف‌ها همه‌اش درست است؛ اما خیال نکن که تمام آدم‌هایی که ترکمن‌ها را می‌بُندند و می‌کشند و می‌بُرد و می‌زنند و شکنجه می‌دهند و می‌گُشتند، غیرِ تُرکمن هستند. من بعضی‌ها را می‌شناسم که از همین سرزمین برخاسته‌اند، ترکمنِ ترکمن هم هستند؛ اما خودفروشی می‌کنند، به خاطرِ شندرغازی که حکومت به آنها می‌دهد، و عَرَقی که به خوردشان می‌دهد، و تریاکی که برای‌شان تدارک می‌بیند، رفته‌اند بردگی می‌کنند. اینها خشونت‌شان از فارس هم بیشتر است؛ از مازندرانی که هزار بار بیشتر. قربانِ علی نیازی را می‌شناسی آمان جان آبایی؟ می‌شناسی؟ می‌دانی این ترکمنِ ناترکمن، تا به حال چند نفر از ما را گُشته و اسیر گرفته؟

— بله می‌دانم سرکارِ ولی جانِ آخوند! من، درست است که توی کوه‌ها زندگی می‌کنم، اما از پُشتِ کوه که نیامده‌ام. همه‌ی اینها را می‌دانم. — پس بیایم برای ترکمن‌هایی که به ترکمن‌ها خیانت می‌کنند، فکر اساسی بکنیم. چنان بلاهایی بر سرشان بیاوریم که دیگر هیچ ترکمنی

جرئت نداشته باشد به قوم و قبیله ی خودش خیانت کند.

— می بخشی تاجِ پردی! اما اگر ما هم این کار را بکنیم دیگر فرقی با نوکرانِ پهلوی نداریم. ما، در گذشته، خنجر پرانی و تفنگ کشی، خیلی کرده ایم، خون ریزی هم. آتش به خرمینِ خودی و بیگانه هم بسیار انداخته ایم. ما، در این سرزمینِ مظلوم، گالان اوجاها داشته ایم که شهرت بی رحمی هایشان همه جا پیچیده. حالا دیگر می خواهیم راه مان را عوض کنیم. می خواهیم از ابزارهای رضاخانی و گالان اوجایی استفاده نکنیم. می بخشی آلنی اوجای جوان، که به پدر بزرگت اشاره می کنم. برای زمانِ خودش که بد نبود، برای امروز بد است.

ولی جان، به شور آمد و برخاست.

— ما اگر بخواهیم به قدرت برسیم، باید زور را رها کنیم. این حتماً یادتان باشد، و وقتی من از دنیا رفتم به همه بگویید که این حرف، حرفِ ولی جان است: تاریخ نشان داده که زور، حاکم یک روزه است، قدرتِ فرمانِ روای هزار ساله. زور از پوکی مغز برمی خیزد، قدرت از تفکر. زور از ضعف و ذلت سرچشمه می گیرد، قدرت از طهارت و توانایی. قدرت حق است زور ناحق. حکومت ها، یا به عقل و طهارت و حق تکیه می کنند یا به قتل و شکنجه و نامردی؛ یعنی یا به قدرت، یا به زور. زورمندانِ شان، با کلک می آیند با خجلت می روند، قدرتمندانِ شان با محبت می آیند و هرگز نمی روند. یادشان باقی می ماند — مثل آسمان، مثل روح. یزید می رود، علی می ماند. یادتان باشد.

— حق با شماست سرکارِ ولی جان، حق با شماست. ما جوان ها تُند هستیم؛ اما قبول کنید که همیشه و همه جا هم نمی شود ملایمت کرد. همین حالا، اگر این قربان نیازی بداند که آمان جان از کوه آمده، و اینجا، در این

مجلس حاضر شده، تا تهران هم شده می‌رود تا هزار تا مأمورِ مُسلَّح بیاورد که او را بگیرند و تگه‌تگه کنند... فقط به خاطر جایزه‌یی که برای سرِ آمان جانِ معین کرده‌اند. دروغ می‌گوییم آمان جانِ آبایی؟

— نه... نه... اما یادمان باشد که حالا رضاخان را بُرده‌اند. بعد از این، دیگر، درها بر همان پاشنه نخواهد گردید. وقت است که با تفکرِ منطقی، قدم‌های خیلی بلندی برداریم.

— بله... حق، یکسره با آمان جانِ آبایی ست. به اعتقاد من، دیگر درست نیست که ما، در خفا، و اینقدر محدود کار کنیم. حقّ است که حزبی و تشکیلاتی داشته باشیم. مرامی و مرامنامه‌یی. به همه‌ی خطرهایش می‌ارزد. حقّ است که آشکارا به میدان بیاییم و آنچه را که رضاخان از ما گرفته، پس بخواهیم — به هر قیمت.

— تو بسیار شجاعی مُلّا قلیچ بُلغای. همه‌ی ما می‌دانیم؛ و من بسیار محتاطم. یکی عاقل است یکی حسابگر. یکی آینده‌نگر است یکی بی‌پروا. یکی تند است دیگری کند. کمیته‌ی ما باید از ترکیب این آدم‌ها، یک آدم بسازد. رأی همه را روی هم بریزد و یک رأی بیرون بکشد. آنوقت، آن یک رأی بگوید که ما چگونه تشکیلاتی لازم داریم.

— همین راه را می‌رویم سرکار ولی جان‌آخوند! مطمئن باشید! آئی اوجای حکیم! شما، به دلیل آنکه بسیار جوان هستید و بسیار محبوبِ ترکمن‌ها، می‌توانید در این راه قدم‌های بلندی بردارید. آیا مایلید که در این کمیته، نقش فعال و مؤثری داشته باشید؟

— بله... بله آمانِ جانِ آبایی. من برای همین به اینجا آمده‌ام. من به طبابت دور از سیاست، معتقد نیستم؛ به نفس کشیدنِ غیرسیاسی هم؛ اما از آنجا که این مُلّا قلیچ بُلغای است که پیشنهاد ایجاد یک سازمان سیاسی را

می‌دهد، و همه‌ی ما می‌دانیم که او مردی ست بسیار مؤمن و مذهبی، مسأله، برای من، قدری قابل تأمل می‌شود. من، متأسفانه، غیرمذهبی بار آمده‌ام. دانش مختصرم هم مرا به سوی غیرمذهبی بودن رانده است. می‌ترسم که قادر نباشم در خدمت همان اهدافی باشم که مُلّا قلیچ دارد و سرکارولی جان، قطعاً از آن حمایت می‌کند. بنابراین، تا آنجا که بتوانم، در کنار شما می‌آیم، و در خدمت شما، و هر لحظه که نتوانستم، بی آنکه به خیانت مُتهمم کنید، رهایتان می‌کنم تا به سازمان دیگری بروم. من، دشمنِ سرسختِ مذهب نیستم، و مذهب را سَمِ مُهلکی برای روح افسرده‌ی انسانِ امروز نمی‌شناسم؛ اما حاضر نیستم یک قدم، یک قدم بسیار کوتاه هم در راه تبلیغ و ترویج دین بردارم.

ولی جان، با مهربانیِ پُرگذشتِ خویش لبخند زد.

— قبول می‌کنیم، قبول می‌کنیم حکیم، و تهمتِ خیانت و رفیقِ نیمه‌راه بودن هم نمی‌زنیم... اما من شنیده‌ام که پدر بزرگ تو که یک گوکلانِ کُشِ حرفه‌یی بود، و به آدم‌کشی‌ها و قساوت‌های بی حد و حسابش بسیار می‌نازید هم هرگز نمازش ترک نمی‌شد. چطور در چنین خاندانی، یک مرد درستکار لامذهب بار آمده است؟

— احتمالاً، به همین دلیل که گفتید.

— بله... شاید... شاید... یک مَثَلِ قدیمی ما می‌گوید: «پسرها، جوابِ پدرهاشان هستند». شما جوابی بسیار قابل تأمل هستید آلنی اوجای حکیم؛ نه بر حق؛ اما قابل تأمل. ما نمی‌خواهیم شما را دشمنِ خود تلقی کنیم اما این را هم نمی‌توانیم فراموش کنیم که شما یک لامذهبِ خطرناک هستید؛ چرا که در عینِ غیرمذهبی بودن، عادلید و اخلاقی و شریف.

و سرانجام رضاخان را باذ بُرد.

و باد، همیشه نمی‌داند که چگونه پاگ برود.

پسر رضاخان — محمدرضا پهلوی — از راه می‌رسد: جوان، خوش صورت، آرام، سبکبال، ساده‌پوش، ساده‌منش، در اندیشه، شجاع، باسواد، و برای خیلی‌ها، در نخستین لحظه، دوست داشتی.

او، برای نوسازی وطن، آستین‌ها را بالا می‌زند؛ اما در همین هنگام، به یکی از مشاوران خود می‌گوید: من می‌توانم برای این مردم باشم؛ اما هرگز نمی‌توانم با این مردم باشم.

آلنی اوجا می‌گوید: آقا! برای آنکه بتوانی در خدمت این مردم باشی، در نخستین قدم، باید بتوانی با این مردم باشی؛ باید بتوانی سادگی‌شان، کم‌سوادی‌شان، بدزبانی‌شان، بوی تن‌شان، بوی دهان‌شان، بوی عرق‌شان، پینه‌ی دست‌هایشان، و همه چیزشان را بخواهی؛ نه آنکه تحمل کنی، بـخواهی؛ نه آنکه بخواهی که حفظ‌شان کنی، بلکه بخواهی لمس‌شان کنی تا حذف‌شان کنی. شلیک از خیلی دور، شکار را زخمی می‌کند، و شکار زخمی شکار بسیار خطرناکی است.

آقا! تا عاشقِ مردُم نباشی، خادمِ مردُم نیستی. دروغ می‌گویی. دروغ می‌گویی. وقتی بوی گندِ کارگران بتایی — که پدرت دستور داد آنها را «عَمَله» بنامند — آزارت می‌دهد، معنیِ مُسَلِّمش این است که مردُم، ممکن است در شرایطی قرار بگیرند که برای تو آزارنده باشند، و وقتی مردم، ممکن است در شرایطی آزارنده باشند، مسلماً در شرایطی بسیار آزارنده خواهند بود که از تو، از شخصِ تو، مُتَنَفِّر باشند — که هستند و می‌بینی که هستند — و اگر تونوانی نوکرِ مردُمی باشی که از تو مُتَنَفِّرند، معنیِ مُسَلِّمش این است که در هیچ حال نمی‌توانی نوکر مردم باشی، و در خدمت مردم.

— ببینم! این همان منطقِ جدلی ست که شما یاد گرفته‌ید با آن،
جوان‌ها را مغلوب کنید؟

— قانع، نه مغلوب، آقا!

— با وجود همه‌ی این حرف‌ها، بلاهت و کثافتِ این مردم، مرا و
می‌دارد که علیه این بلاهت و کثافتِ بجنگم؛ اما با حفظِ فاصله از کسانی
که کثیف و آبله‌اند.

— هرگز، حتی برای یک لحظه هم، خدَماتِ شما را نخواهند
پذیرفت، آقا!

شاهِ جوان، شیفته‌ی مردی بود اهل اسپانیا، که در یکی از
کتاب‌هایش گفته بود: «برگزیدگان، چگونه می‌توانند بوی تنِ توده‌ها را
تحمل کنند؟ و بیش از این، چگونه می‌توانند در همان ظرفی بستنی بخورند
که توده‌ها بستنی خورده‌اند؟».

شاهِ جوان، یکی از کتاب‌های این فیلسوفِ رذل را — که به زبان
فرانسه ترجمه شده بود — همیشه بالای تختِ خوابش داشت:
«برگزیدگان، حاضرند در راهِ توده‌ها گشته شوند؛ اما حاضر نیستند
با توده‌ها دست بدهند.»

«برگزیدگان، حاضرند شکنجه شوند و زیر شکنجه بمیرند؛ اما هرگز
تن نمی‌دهند به اینکه به حمام‌های عمومی بروند.»

شاهِ جوان به یکی از دوستان خود گفته بود: ایرانی‌ها لایق همان
چیزی هستند که دارند. هر وقت لیاقتِ بیشتری پیدا کنند، البته زندگی
بهتری هم پیدا خواهند کرد؛ اما در این میان، ترکمن‌ها، اصولاً لایق هیچ چیز
نیستند، و عُرضه‌ی هیچ کاری را هم ندارند. من خبر مؤثق دارم که

ترکمن‌هایی که در آن وَرِ مرز زندگی می‌کنند، وضع‌شان، به مراتب، از این وری‌ها هم بدتر است. دسته دسته فرار می‌کنند و به همین صحرایی می‌آیند که اگر پدرم روی آن کِشت نکرده بود، الان از کویر هم برهنه‌تر بود.



شبِ صحراء، خوابِ سبکی دارد. به نسیمی بیدار می‌شود، و دیگر، تا طلوع مقدّس، خوابش نمی‌برد.

شبِ صحرا می‌گوید: دیشب تا صبح، چه همه زمزمه در من بود.

شبِ صحرا را آهسته گذر باید کرد.

آهسته صدا باید کرد.

آهسته باید بویید.

آلای گومیشانی، همتایِ صوریِ آت‌میش اوجای کشته شده بر لب

چاهِ اینچه‌برون، بی صدا قدم برمی‌داشت، تا شب بیدار نشود.

— آلنی اوجا!

— ...

— حکیم! پسر عمو!

— بله آلا؟ تویی؟

— منم آلا. با تو چند کلمه حرف دارم. می‌آیی از چادرت بیرون؟

— البته که می‌آیم؛ اما، وقتی مناسب‌تر از این برای حرف زدن پیدا

نکردی؟

— خوابم نبرد، پسر عمو! خوابم نبرد... آرام ندارم.

— پس دَوایِ دردِ توی یک چادر دیگر است نه اینجا.

— بله اما راهش از کنار چادر تومی‌گذرد.

از عشق سخن باید گفت؛ همیشه از عشق سخن باید گفت.
بی عشق، روزگارت را زندگی سیاه خواهد کرد.
بی عشق، مصیبت است برخاستن، کارکردن، خُفتن، نگاه کردن،
راه رفتن، نفس کشیدن.
بی عشق، هیچ سلامی طعم سلام ندارد؛ هیچ نگاهی عطرِ نگاه.

— سلام آلتی!

— سلام آلا! از کدام طرف به آن چادر می‌رسیم؟

— چادرش در قشلاق است. حرفم را گوش کن!

— ...

— من اینجا هیچکس را ندارم.

— می‌دانم. حرفت را بزن!

— دختری را می‌خواهم.

— قاعدتاً باید همین‌طور باشد. نصفه‌های شب که کسی برای
مذاکره درباره‌ی روش‌های درست کردنِ جوشانده‌ی نعنا به در خانه‌ی حکیم
نمی‌آید... اما خودمانیم‌ها. انگار این‌طور دیدنها و خواستنها از خصلتهای
ذاتی مردان ترکمن است.

— قدِ بلند و راه رفتنِ خوبش را که نمی‌توانم نبینم آلتی اوجا!

— اما هیچکس عاشقِ راه رفتنِ کسی نمی‌شود آلا؛ پرت نگو! عشق

از رنگ گونه آغاز می‌شود. اگر به صورت دختری نگاه کردی، و آن دختر، بی آنکه به تو نگاه کند رنگ گونه‌هایش سرخ شد، این نشان می‌دهد که حق داری عاشق آن دختر بشوی، و آن دختر حق دارد عاشقت را عاشق باشد.

— من تجربه‌های تو را ندارم آلی! من خیلی جوانم.

— برای چه کار جوانی؟ تجربه، مطلقاً به کار عاشق نمی‌آید. کسی که تجربه دارد قبل از هر چیز می‌داند که نباید عاشق بشود. تجربه، عشق را باطل می‌کند. بنابراین، تجربه، گُل زندگی را باطل می‌کند. عشق، چیزی ست یگانه و یک باره، اما تجربه یعنی تکرار، یعنی بیش از یک بار. عاشق شدن، شرط اولش، بی تجربگی ست — آلا!

— دانستن این مسأله، خودش، گُلی تجربه می‌خواهد.

— دُرُست است آلا، دُرُست است. گُلی تجربه باعث شده که من بدانم که شرط اول عشق، بی تجربگی ست، و به علت دانستن همین مسأله است که بار دیگر نمی‌توانم عاشق بشوم؛ یعنی دانایی هم، خودش، ضد عشق است. آن صورت گل انداخته، از ندانستن است که گل می‌اندازد و از نبود تجربه. حالا اگر بگویی دانستن این نکته‌ها هم تجربه می‌خواهد، معلوم می‌شود که تاجرئ نه عاشق؛ یعنی دنبال تجربه‌یی و دانایی. خُب! حالا اگر احساس آرامش می‌کنی و از آن هیجان زدگی نصفه شبانه افتاده‌یی بگو که کیست این دختر خوش قامت خوشبخت که آلا ی مهربان عاشقت شده؟

— من... من دختر قربان آچیق تارزن را می‌خواهم. همین و همین.

من، نه از عشق چیزی می‌دانم نه از تجربه، و نه می‌خواهم بدانم. من، فقط، دختر آچیق را می‌خواهم.

— پناه بر خدا! اینلر هنوز خیلی بچه است. نباید چهارده سال بیشتر

داشته باشد.

— من می‌خواهمش. شانزده سال هم دارد.

— پناه بر خدا! آیلر، هنوز، صورتش را به من هم نشان نداده است.

تو چطور توانستی او را آنطور ببینی که عاشقش بشوی؟

— صحرا بودم، دنبال گله. او هم بود. باد، روسری اش را برداشت.

من صورتش را دیدم — فقط یک نظر.

— بادی که روسری را برمی‌دارد و می‌برد، در واقع، از ابزارهای

دست دختران صحراست. می‌گویند سولماز هم، آن روزی که گالان به

دیدنش رفت، روسری اش را به دست باد سپرده بود. فکرش را بکن که بدون

این بادی که روسری‌ها را می‌برد، چند تا دختر ممکن بود برای همیشه در

خانه‌ی پدری بمانند.

— تو سربه سرم می‌گذاری آلی!

— همه‌ی لطف قضیه در همین است. فردا که دو تا بچه داشتی و

یک خرباز گرفتاری، دیگر نه تو نصفه‌های شب می‌آیی سربه سرم

بگذاری، نه من می‌توانم سربه سر تو بگذارم.

— بروم پدرم را بیاورم؟

— پدرت دیگر کیست؟ همان آقشام گلنِ گوکلانی؟ نه... ما

دختر به گوکلان‌ها نمی‌دهیم.

آلا، عاقبت، لبخند زد. چقدر خاطره پشت این حرف بود؛ چقدر...

— وقت عروسی خبرش کنیم بهتر است؛ یعنی شیرین تر است. در

گومیشان که دختری را به اسمت نکرده‌اند. ها؟

— نه. هیچکس جز آیلر به نام من نیست.

— بسیار خوب! فردا صبح اقدام کنیم که خیلی دیر نیست. بله؟

— مشکلی هست.

— بگو!

— من تا به حال سه بار با آیلر حرف زده‌ام.

— و همیشه هم پای بادِ تندِ صحرا در میان بوده.

— نه آلی، نه... مسأله، قدری جدی‌ست. آیلر می‌گوید که خیال

ندارد شوهر کند. مگر می‌شود؟

— نمی‌شود.

— پس چرا می‌گوید؟ با این اصرار.

— راست می‌گویی. مشکلی هست... با کسی قراری ندارد؟ یعنی

دیگری را نمی‌خواهد؟

— نع. این را پرسیده‌ام، و جواب داده است — به صراحت: «خیال

ندارم شوهر کنم، البته اگر زورم برسد».

— عجب! کار را بی‌جهت مشکل کردی.

— من نکردم، او کرد. آیلر گفت: «تو را دوست دارم آلا! و اگر

قرار باشد روزی شوهر کنم البته هیچکس را به تو ترجیح نخواهم داد».

— حتی من را؟

— راست می‌گویند که آلی در همه چیز مُسرف است — حتی

شوخیِ طبعی.

— پیاده‌بودنِ آلی از نداشتنِ اسب است نه عشقِ به پیادگی، مرد!

اینقدر ساده نباش! هرگز اینقدر ساده نباش!

— چه کنیم؟ آرام ندارم. نگرانم.

— عاشقِ بمانیم تا مشکل حل شود. من فردا با آچیق حرف می‌زنم،

با دختر هم.

— نمی‌خواهم آیلر را به زور به چادرم بیاورم.

— اگر راست بگوید که عاشقِ هیچکس نیست، و راست بگوید که
تو را دوست دارد، چاره‌یی نداری جز اینکه او را به زور به چادرت بیاوری.
تو مهربانی، آرمی، افتاده‌یی، خوب‌صورتی، جوانی و دوست‌داشتنی. آیلر،
به تدریج، حس خواهد کرد که چادر تو خوب‌ترین خانه برای اوست.

— نه آلنی... می‌ترسم مُشکلی داشته باشد که یک شوهر خوب، آن
را حل نکند، بلکه مشکل‌تر کند. می‌ترسم آلنی... می‌فهمی؟
آلنی، ژرف نگاهش کرد — در سکوت.

— چطور همچو چیزی به فکرش رسیده؟

— نمی‌دانم اما می‌ترسم. آیلر، بسیار آرام و افسرده است؛ خاموش و
سربه‌زیر و رنگ‌باخته. چرا دختری به سنِ او — که تنگ‌دست هم نیست —
باید اینطور باشد؟ چه چیز دارد که به آن فکر کند و به غم برسد؟

— در خلوت، با آچیق و تاییلی حرف می‌زنم؛ از مارال هم می‌خواهم
که در خلوت، با آیلر حرف بزند. به هر حال، وقتی مُشکلی مطرح می‌شود،
باید حل شود؛ وَاَلَا چه خاصیت از طرح مشکل؟ ها؟
— بله آلنی.

— اما... تو، وسط حرف هایت گفستی: «بروم پدرم را بیاورم». تو
که مُشکل را می‌دانستی، و نمی‌خواستی دختر را به زور به خانه ات ببری،
آمدنِ پدرت به اینجا چه فایده‌یی می‌توانست داشته باشد؟

— پدرم اصلاً اهل شوخی نیست؛ و من دوست دارم که درباره‌ی
مسائل جدّی، جدّی حرف بزنم.

— بسیار خوب؛ اما یادت باشد که ما، اینجا، نظیر پدرت را داریم؛
قدری هم جدّی‌تر از او را. بعد از این، هر وقت که احتیاج داشتی خیلی جدّی
باشی با او حرف بزن: پالاز او جای کدخدا. برای او، تکان خوردنِ دُم یک

موش، مسأله‌ی ست بسیار بسیار جدّی - در حدّ سخت لرزیدنِ سراسر زمینِ خدا.



عاقبت، ثبتِ احوال، به صحرای ترکمن هم رسید. اعلامیه دادند که همه باید نام و نام خانوادگی داشته باشند، همه باید سِجِلِّ احوال داشته باشند. بعد از این، هرکس که سِجِلِّ احوال - که نشان می‌دهد صاحب آن کیست، اهل کجاست، سنّش چقدر است، پدرش کیست، مادرش کیست، دینش چیست - نداشته باشد، از نظر دولت، آدم حساب نمی‌شود. از نظر دولت، همچو آدمی، اصلاً وجود ندارد. بنابراین، اگر این آدم با دولت حرفی داشته باشد، نمی‌تواند حرفش را بزند. آدمیزاد کسی ست که سِجِلِّ احوال داشته باشد.

بی سِجِلِّ را اگر بُکُشی، خوش گردنِ خودش است. مردانِ هر اُبه نشستند دور هم و گفتند: خُب این که بد نیست که دولت، ما را آدم حساب نکند. ما همیشه آرزوی همین را داشته‌ایم که دولت، خیال کند ما نیستیم، ما مُرده‌ایم، پوسیده‌ایم، خاک شده‌ایم. اقلّاً یک نَفَسِ راحت که می‌کشیم. نه؟ مگر دولت، تا به حال، جُز اینکه ما را بدو شد، کار دیگری هم کرده؟ خُب وقتی گاؤدار خیال کند که گاؤِ شیرده ندارد، چه چیز را خواهد دوشید؟ بله؟ ما وجود نداریم، خب؟ دولت، از کسی که اصلاً وجود ندارد چطور می‌تواند صدجور مالیات بگیرد، باج بگیرد، حقِّ حساب بگیرد، رشوه بگیرد؟ ها؟ دولت، کسی را که اصلاً وجود ندارد، چطور می‌تواند دار بزند؟، به بیگاری ببرد، شکنجه بدهد، زن و بچه اش را ریه کند ببرد سرزمین‌های خالصة که آنجا وجین کنند و گرسنگی بکشند و توسری بخورند؟ ها؟ خُب پس ما نیستیم. وجود نداریم. چرا؟ چون سِجِلِّ

نداریم. خوب است پالا ز اوجا؟

— من چه می‌دانم. قضیه به همین سادگی هم که نمی‌تواند باشد.

— خُب ساده نباشد. مهم این است که ما راحت برویم آن وِرمرز،

برگردیم این وِرمرز، هرجا هم که خواستیم، گله‌ها مان را بچرانیم، به هرکس هم که پرسید: «چرا همچو می‌کنید؟» بگوییم: ما آدمیزاد نیستیم. اصلاً وجود نداریم. چرا؟ چون دولت ما گفته بی سِجِل‌ها آدم نیستند. خوب است آراز؟

— بله که خوب است. خلاص. خدا پدر این دولت را بیامرزد.

گمان می‌کنم این کار، از نقشه‌های این شاه جوان باشد. می‌خواهد فرصت بدهد که یک کاسه آب خنک از گلوی ما پایین برود. نفسی بکشیم. عرقی خشک کنیم. توی گنبد، می‌گویند که شاه، بد آدمی نیست، ما باور نمی‌کردیم. حالا معلوم شد راست می‌گویند.

اما کمی بعد معلوم شد که از این خبرهای خوش، هیچ خبری نیست. دولت، هرکاری که بخواهد، می‌تواند با آدم‌های بی سِجِل بکند، آدم‌های بی سِجِل نمی‌توانند اگر با دولت حرفی داشته باشند، آن حرف را بزنند. یعنی، ارتباط، یک طرفه محفوظ می‌ماند، دوطرفه نمی‌شود. دولت، اگر بخواهد، می‌آید ترکمن‌ها را می‌گیرد و می‌برد هرجایی که دُش بخواهد، به بیگاری و بردگی هم می‌کشد؛ اما ترکمن، اگر بخواهد به میل خودش به جایی برود و کاری بکند، البته باید سِجِلِ احوال داشته باشد.

از این گذشته، مالیات را که از آدم نمی‌گیرند، از زمین و محصول می‌گیرند. می‌آیند، می‌بینند، و می‌گویند مالیات این زمین و این محصول اینقدر می‌شود. این زمین و این محصول، صاحب دارد یا ندارد؟ بله؟ اگر بگویی دارد، خُب صاحبش باید مالیات بدهد؛ اگر بگویی ندارد، می‌گویند: خُب خدا را شکر. اصل و فرعش مال دولت است.

از اینها گذشته، اگر بگویی «من نیستم چون سِجَلِ احوال ندارم» آنوقت همین یک تکه زمین، و این چند تا گوسفند، و این یک دانه گاو میش را هم آرت می‌گیرند و می‌دهند به آدم‌های شهری که سِجَلِ احوال دارند. البته مأموران، گوسفند و گاو را حق الزحمه‌ی خودشان برمی‌دارند زمین را می‌دهند به شهری. بعد، تو آدم بی سِجَلِ احوال چه خاکی به سرت می‌ریزی؟ ها؟

همین مکالمات شبانه روزی و زمزمه‌های مُسری، سرانجام باعث شد که اغلب مردم صحرا صاحب شناسنامه شوند. آنها دانستند، باز، که دولت جایی نمی‌خواهد که نم داشته باشد و کمردرد بگیرد. کمردرد، درد رعیت است و حق تاریخی رعیت.

بعد از اینکه ترکمن‌ها موافقت کردند که سِجَلِ احوال داشته باشند، این بحث شورانگیز شگفت‌آور پیش آمد که هرکس، نامش چیست، و نام خانوادگی اش چیست. جنجال‌ها به پا شد، برخوردها پیش آمد، و کدروت‌ها. در مواردی، چیزی نمانده بود که کار به کُشت و کُشتار هم بکشد. مرتباً یا شولی‌ها* و آق سَقَل‌ها* پادرمیانی می‌کردند، صلح و صفا برقرار می‌کردند، و بر آتشی که دودش ممکن بود به چشم خیلی‌ها برود خاکستر می‌ریختند.

عثمان آی محمّدی نگاه می‌کرد و می‌دید که یک آدم ناشناس کج و کوله اسمش شده عثمان آی محمّدی. می‌گفت: مردک! تو از کی تا حالا عثمان آی محمّدی شده‌یی؟

عثمان آی محمّدی می‌گفت: از وقتی سِجَلِ احوال دادند.

عثمان آی محمدی می‌گفت: قبلاً چه بودی مردک، که بعداً شدی
عثمان آی محمدی؟

عثمان آی محمدی جواب می‌داد: قبلاً هم یک همچو چیزهایی
بودم. بی اسم و رسم که نبودم. حالا اصلاً چه فرق می‌کند؟ عثمان نبودم،
قربان بودم.

عثمان آی محمدی می‌گفت: خب اگر قربان بودی، غلط کردی
عثمان شدی! تازه، عثمان توی سرت بخورد، نام خانوداگی ات را چرا
آی محمدی گرفتی؟ آی محمدی‌ها توی صحرا سرشناس هستند. همه‌شان پدر
مادر دارند و پدر مادر همدیگر را می‌شناسند. همه‌شان با هم قوم و خویش اند.
آی محمدی‌ها، توی صحرا، آبرو دارند، حیثیت دارند، شرف دارند...

عثمان آی محمدی پرخاش می‌کرد: آهای آهای! مواظب حرف
زدنت باش عثمان آی محمدی! خیال نکن که فقط آی محمدی‌های تو شرف
و آبرو و حیثیت دارند. آی محمدی‌های من هم همه چیز دارند، بیشتر از مال
تو هم دارند.

عثمان آی محمدی فریاد می‌کشید: باشد، باشد. همین روزها سرت
را گوش تا گوش می‌بُرم می‌گذارم روی سینه ات تا دیگر، در تمام صحرا،
یک عثمان آی محمدی بیشتر وجود نداشته باشد.

عثمان آی محمدی می‌گفت: پ... من خودم سه نفر دیگر را
می‌شناسم که اسمشان عثمان آی محمدی ست پس تو باید، برادر جان،
نصف مردم صحرا را بکشی، تا بعد، خودت را که اسمت عثمان
آی محمدی ست دولت بگیرد و دار بزند. نه؟

و اینطور می‌شد که یاشولی‌ها و آق سَقَل‌ها پا در میانی می‌کردند و
طرفین همنام را اندرز می‌دادند و بین آنها پیمانِ پسرعمویی می‌بستند و

رهاشان می‌کردند که بروند پی کار و زندگی شان.

جیران داد می‌کشید: آهای خِدر تاجِ بردی! کدام گور هستی؟
نمی‌آیی این بارها را بیاوری پایین؟

خدر تاجِ بردی می‌آمد و می‌گفت: بهتر است شوهرت را صدا کنی
کمکت کند. دیگر نبینم مرا صدا کنی و از کار و زندگی بیندازی‌ها!
جیران می‌گفت: بله؟ منظورت چیست مردک؟ مگر من غیر شوهرم
کس دیگری را هم صدا می‌کنم؟

آنوقت، خدر تاجِ بردی از راه می‌رسید و می‌گفت: جیران جان!
ناراحت نشو! این بدبختِ بی‌اسم و رسمِ رفته اسم مرا گذاشته روی خودش و
سجلی احوال گرفته. حالا خیال می‌کند واقعاً هم خدر تاجِ بردی ست...

جیران داد می‌کشید: یعنی تو اجازه دادی که مَن... مَن... اسم
شوهرم... روی این آدمِ مریض باشد... و مَن... مَن... هر وقت شوهرم را
صدا می‌کنم این هیولای مریض بیاید و به من ناز و آدا بفروشد؟

خدر تاجِ بردی می‌گفت: نه خانم جان... نه جیران جان... همین
روزها توی صحرا بلایی سرش می‌آورم که دیگر یادش برود چند روزی هم
خدر تاجِ بردی بوده.

— اگر کمی غیرت داشته باشی همین کار را می‌کنی.

— لازم نیست، لازم نیست... من می‌روم اولِ اسم خانوادگی ام
یک «احمد» می‌گذارم می‌شوم «خِدر احمد تاجِ بردی»...

— آفرین! آدمِ عاقلی هستی، مُنتهی! بعد باید بروی جواب پسر عموی
مرا بدهی که اسمش «خِدر احمد تاجِ بردی» ست.

— شاید پسر عمویت، مثل تو، نوکر زنش نباشد و بشود با او کنار آمد.

— عثمان آی محمدی، سلام!

— سلام عثمان آی محمدی! حالت چطور است؟

— خوبم. من با تو حرف دارم.

— خجالت نکش عثمان آی محمدی، حرفت را بزن! باز می‌خواهی

بروم اسمم را عوض کنم؟

— نه... اتفاقاً خیلی هم خوب است که ما هم اسمیم. می‌گویم

چطور است برویم همه‌ی عثمان آی محمدی‌های صحرا را پیدا کنیم، با همه‌شان عَقْدِ اُخُوْتْ ببندیم و بشویم یک دسته عثمان آی محمدی و شورش کنیم علیه پهلوی.

— شورش کنیم که چه بشود عثمان آی محمدی؟

— شورش نکنیم که چه بشود عثمان آی محمدی؟

— وقتی شورش نکنیم، همین زندگی سگی را، لااقل، آزمان

نمی‌گیرند، عثمان آی محمدی!

— خُب من هم چون دلم می‌خواهد که این زندگی سگی را آزمان

بگیرند و خلاص مان کنند می‌گویم بیاییم دسته‌ی عثمان آی محمدی درست کنیم.

— بگذار من با پسرعمویم که او هم عثمان آی محمدی ست مشورت

کنم. او عقلش بیشتر از من است. ضمناً تفنگ‌هایمان را توی خانه‌ی او چال کرده‌ایم. باید موافقت کند تا زمینِ اتاقش را بکنیم.

— خُب پس تا هفته‌ی دیگر، مرا خبر کن که می‌توانیم دسته درست

کنیم یا نه. ضمناً به تفنگ‌هایت خوب روغن زده‌ی عثمان آی محمدی؟

مبادا زنگ بزند! همه‌ی ثروت ما همین تفنگ‌هاست. می‌دانی که.

— بله... خوب روغن زده‌ام، خوب هم نم‌پپ‌چ کرده‌ام. تا هزار

سال دیگر همانطور که هست می‌ماند. تفنگِ ترکمن؛ مثل کینه‌ی ترکمن است. تا دولتِ خوب نیاید و به داد و درِ ما نرسد، نه کینه می‌پرسد نه تفنگ.

— بارک الله، بارک الله! تو کُلّی عقل داری و خودت را به کم عقلی می‌زنی، عثمان آی محمدی!
— بنه... مصلحت در این است که فعلاً خُلوّاره باشیم، عثمان آی محمدی!

... و این صاحبِ اسم و رسم شدن، وسیله‌ی هم شده بود برای خنده و تفریح آدم‌هایی که هیچ وسیله‌ی خنده و تفریح نداشتند. می‌گفتند: تعداد گالان‌ها آنقدر زیاد شده که هر وقت یک طرفِ صحرا بایستی و فریاد بکشی: «آهای گالان! بیا اینجا!»، ناگهان، صد نفر دوان دوان می‌آیند و می‌گویند: سولماز را می‌خواهیم...

و تعداد آلنی‌ها آنقدر زیاد شده بود که دیگر، پیدا کردن حکیم آلنی، کار خیلی دشواری به حساب می‌آمد؛ چرا که هر کس پی آلنی حکیم می‌گشت، سر از توی چادرِ آلنی بَنّا یا آلنی گاری چی یا آلنی صیّاذ درمی‌آورد...

آلنی، شبانه سوار شد و رفت به دیدنِ آقشام گلن.

— سلام عمو آقشام! برادرزاده‌ی یموتی ات را به خانه ات راه دهی؟
آقشام گلن همیشه افسرده، با همه‌ی موجودی مختصرِ شادمانی اش

آغوش گشاد و خندید و آلی را در بغل گرفت و گفت: بَدْرَگ! بَدْرَگ! تو هیچ وقت آدم بشونیستی آلی...

— عمو آقشام! آن همه مریض را گذاشته‌ام، این همه راه را کوبیده‌ام فقط به خاطر اینکه پرسم: نام خانوادگی ات را چه چیز انتخاب می‌کنی؟ ما یک خانواده‌ییم و یک قبیله و یک تیره، و تو بزرگ خاندانِ اوجاها هستی. من و برادرم دوست داریم که همچنان با تو خویش و همنام باشیم عمو!

— نمی‌شود حکیم، نمی‌شود. مرا که می‌شناسی. من لجبازی‌های خاصِ خودم را دارم؛ همان‌طور که آق اویلر مرحوم داشت. من با آن همه یادِ تلخ که از گذشته‌ها دارم، و این دلِ پُر اندوه، و این چشمِ همیشه اشک‌آلود، نمی‌خواهم که نام خانوادگی‌ام هم مرا به گذشته‌ها ببرد. من، گوکلانِ بودن را انتخاب کرده‌ام، و دم خانوادگی خود را هم گوکلانی خواهم گرفت.

— عجب... زمانی بود که ما به کینه دامن می‌زدیم، زمانی رسیده که بی کینگان بر هیمنه‌ی مرطوب کینه نفت می‌ریزند؛ زمانی بود که ما کج راه می‌رفتیم، زمانی رسیده که مُعَلَّمانِ «صراطِ مستقیم» ما، کج رفتن را یاد گرفته‌اند. عمو آقشام! ای کاش لا اقل نامی انتخاب می‌کردی که خبر از دورگه بودن بدهد؛ خبر از امتزاجِ دو قبیله: گوکلان و یموت بودن، چیزی از این و چیزی از آن داشتن. گوکلانِ تنها مثل یموتِ تنهاست. دردی را دوا نمی‌کند.

— من هیچ چیز از یموت ندارم. گوکلانِ خالصم.

— این همه بَدْپیلگی از تو بعید است آقشام گلن، از تو بعید است. مگر در گذشته‌ها چه چیز اتفاق افتاد که زخمش اینقدر عمیق شد؟ چه چیز اتفاق افتاد آقشاه گلن؟

آتشام آرام، ناگهان شعله کشید و صدا را شلاق کرد: چه چیز اتفاق افتاد؟ آتشی اوجا! تو واقعاً نمی‌دانی چه چیز اتفاق افتاد؟ نمی‌دانی که پسر، پدر را کشت، زن، شوهر را؟ برادر برادر را کشت، پدر پسر را؟ نمی‌دانی که بهترین مردانِ سحرا، بر سر سجداده به دست خواهران خود گلوله باران شدند و بهترین پسرعموها، تشنه‌ی خون یکدیگر، راه برهم بستند و همدیگر را به گلوله بستند؟ نمی‌دانی که یک مرد، به خاطر یک زن، سه برادرش را به کشتن داد، و همین زن، به خاطر خون‌خواهی، همه‌ی برادرهایش را کشت؟ اینها را نمی‌دانی؟ نمی‌دانی حکیم؟

— چرا باید بدانم آتشام گلن؟ چرا باید بدانم؟ اینها مربوط به یک دوره از تاریخ جنگ‌های قبیله‌یی ست. همه داشته‌اند ما هم داشته‌ایم. مسأله‌یی نیست. زمانی که مردم قبائل مختلف برای بقا می‌جنگیدند، اگر کسی نمی‌جنگید مُقصر بود، و امروز که مردم قبائل مختلف نمی‌خواهند بجنگند، اگر کسی شمشیر بکشد و بجنگد، مُقصر است؛ مقصر و مسخره. به شمشیر چوبی ات نگاه کن تا بدانی که چکاره‌یی عمو آتشام! زندگی، زمانی، آنطور بود، و خراب هم نبود. زندگی از آنجایی خراب شد که برادری، برادری را در میدان جنگ، تنها گذاشت، به دشمن پناه برد، دخترانه گریست و التماس کنان پناه خواست. آتشام! امروز، تنها پسر تو در اینچه برون ما زندگی می‌کند و به زودی در اینچه برون ما صاحب زن و فرزند خواهد شد. تنها دختر تو در اینچه برون ما زندگی می‌کند و به زودی نخستین فرزندی اینچه برونی‌اش را به دنیا خواهد آورد. بنابراین، دست بردار از این کینه‌بازی‌های اوجایی، پیرمرد! دست بردار از این قصه‌های بی‌خاصیت عهد بوق، از این ورق زدنِ کتابِ کهنه‌یی که تمام کلماتش را موریانه‌ی زمان خورده است یا خواهد خورد. حتی آراپاچی هم دیگر به مرگ پدرش فکر

نمی‌کند. امروز، برای ابراز وجود و «مَنْ بودن» و «غیر از همگان بودن»، هزار راه دُرست وجود دارد. یکی از آنها را انتخاب کن و چیزی بشو، به جای آنکه این قالیچه‌ی پوشیده‌ی رنگ باخته‌ی نخ‌نمای رفته‌ی کینه را دَعام به دوش بکشی، به بازار بیاوری و با نمایش آن فخرِ عتیقه بفروشی.

آقشام گلن، لرزان و درمانده و به درد آمده فریاد زد: تهمت می‌زنی و خلاف می‌گویی آلنی، همانطور که در تمام عمرت تهمت زده‌یی و خلاف گفته‌یی. این من نیستم که از راهی دور به دیدن تو آمده‌ام تا باز، آن گل آتش رو به مرگ را از زیر کوه خاکستر بیرون بکشم، به آن بدم، زنده‌اش کنم، شعله‌دارش کنم، و آن را به انبار هیمه‌ی دیگران بپردازم. من هرگز کینه‌ام را نکاشتم، آب ندادم، نپاییدم، بزرگ نکردم و به بار و برش نشاندم. من نفرتم را فقط در قلبم نگه داشتم؛ برای خودم، خودم، و خودم. من حتی آن را به بچه‌هایم که حالا در اینچه برون شما زندگی می‌کنند هم سرایت ندادم، که اگر داده بودم، الان، آنجا، ولو نشده بودند. حالا هم برو و این مرد بدکینه را به حال خود بگذار و فراموش کن که زمانی، سفره‌یی انداختی که من بر سر آن سفره نشستم.

من، آقشام گلنِ گوکلانی‌ام. من، آقشام گلن هم نیستم — گرچه این نام را مادرم به من داده بود. من، اسمم را هم عوض خواهم کرد.

— ببخش برادر جان! در اینجا پیرمردی زندگی می‌کرد به نام پالتای ساریان. آیا هنوز زنده است؟

— نه برادر! او چند سال پیش، بارش را بست و رفت.
— یادش به خیر! به برادرِ کوچک من آت‌میش، مَحَبَّتِ غریبی

داشت. من از اینکه برون آمده‌ام. پی پیرمردی می‌گردم که بتوانم با او چند کلمه حرف بزنم.

— من شما را خوب می‌شناسم حکیم! من شما را نزد اوشار می‌برم. پیر نیست، جافتاده است. او برادرزاده‌ی مادر بزرگ شماست.

— برادرزاده‌ی مادر بزرگ من... اوشار، فرزند کوچک مرحوم یت میش اوچی. اینطور نیست؟

— بله. شما هم ما را خوب می‌شناسید.

— سلام اوشار!

— سلام برادر!

— آمده بودم با آقشام گلن درباره‌ی دو مسأله صحبت کنم. مسأله‌ی اوّل به هیچ نتیجه‌ی نرسید و آقشام، مرا از خودش راند. مسأله‌ی دوّم این است: آلا، دختری را می‌خواهد. آیا آقشام به مادر من اختیار می‌دهد که برای آلا مادری کند و پادرمیانی، یا نه، آقشام و آلا، خودشان برای گفت و گوبه اینکه برون می‌آیند؟

— به او می‌گویم و جوابش را برایت می‌فرستم. ناهار را با ما باش حکیم!

— بیمار دارم، خیلی زیاد. انتظار، دلگیرشان می‌کند.

— پالا ز اوجا کدخد! بشنو که چه می‌گویم! عموی نازنینت آقشام گلن، نام خانوادگی نازنین «گوکلانی» را برای خودش انتخاب کرده

است. اسمش را هم می‌خواهد عوض کند تا دیگر آقشام گلن، برادرِ آق اویلر نباشد. وقتِ آن است که توهم تصمیمت را بگیری. تو، پالاز اوجای کدخدا! برادرِ منی اما همسفرِ من نیستی. خودت را وظیفه‌مند ندان که مرا همراهی کنی. من، «آق اویلر» را به عنوانِ نام خانوادگی ام انتخاب می‌کنم...

— آلنی! پالاز آق اویلر، پیشنهادِ تو را بدون بحث می‌پذیرد. اگر خدا بخواهد و پسری داشته باشم، او هم آق اویلر خواهد بود. آق اویلرها، هیچکدامشان بد نبوده‌اند و بد نکرده‌اند.

— آلا! پدرت آقشام گلنِ گومیشانی، نام خانوادگی اش را «گوکلانی» می‌گیرد، و تو تنها پسر او، میراثِ برِ نام او هستی. اگر بخواهی نامش بماند، تو موظفی «گوکلانی» بگیری. وقت است که بگویی چه می‌کنی.

— پدرم، اگر نامی خواسته بود که بیشترِ اوجاها قبول می‌کردند، من هم می‌کردم؛ اما حال، به هیچ وجه. توهم غمِ ماندگاریِ نامِ پدرِ مرا نداشته باش. نام او باقی می‌ماند، هزاران سال، چرا که هزاران نفر، در سراسر صحرا، برای خودِ نام «گوکلانی» را انتخاب کرده‌اند و می‌کنند — این سوو آن سوی مرز. من طالبم که همان نامی را داشته باشم که آلنی اوجا دارد، و طالبم تا روزِ مرگم آن‌میش اوجا — برادرِ کوچکِ آلنی اوجا — بمانم. رد که نمی‌کنی. بله؟

— رد کنم؟ هاه! جشن هم می‌گیرم. آق اویلرها یعنی صحرا، صحرا یعنی آق اویلرها. تو آلا آق اویلر هستی و تا روزِ مرگت — که آرزو دارم یک

مرگِ صحراییِ ناب باشد — آلا آق او یلر خواهی ماند.
— درباره‌ی وضعیّت من با آقشام حرف زدی؟
— به اوشار گفتم به او بگوید.

نخستین فرزندِ پالاز و کعبه، پسر بود. او را محمّد نامیدند؛ محمّد آق
او یلر.

آن شب که این پسر به دنیا می‌آمد، پالاز به نماز و دعا و استغاثه
ایستاد، از سر شب تا دم صبح، تا صدای گریه‌ی محمّد، که: «من آمدم، من
هستم، برای من در جهانِ جبارِ خویش جایِ آسایشی باز کنید!»، تا زمانی
که مارال، با دردِ مختصر شکم، با صدایی به سوی بی صدایی، فریاد زد:
«برادرم پالاز! پسر است» و خود، خَمان به چادر خود رفت و گم رَمق به
مَلان بانو گفت: به نوبتِ من چیزی نمانده است...



توماج توی قُلی*، مردی که هنوز زنده است، هنوز که من این
کلمات را می‌نویسم زنده است و در گوشه‌یی از گنبد، در خلوتِ خود فرو
رفته است، و از بازیگرانِ اصلیِ یک دوره‌ی پُر شرّ و شورِ صحراست،
می‌گوید: آنکس که در صحرای ترکمن، حزب توده را بُنیان گذاشت، و

* توماج قُلی، سرا خواهد بخشید از اینکه در شخصیّتِ او تغییراتی اسامی و داستانی داده‌ام.
او خود می‌داند که من تاریخ نمی‌نویسم، داستان می‌نویسم، و او خود می‌داند که تاریخ، پُر از
دروغ است اما داستان، چیزی جز خلوص و صداقت نیست.

سُخترانی کرد، و نعره کشید، و سینه درید، و جُز صدای سیاهِ خویش، هیچ صدایی را نشنید، محمد آخوند جُرجانی بود. می‌خندید. نه؟ می‌گویید: «یک مرد روحانی، چطور می‌تواند بُنیانِ گذارِ یک حزبِ مارکسیِ ضِدِّ دین باشد». نه؟ بیشتر از این خواهید خندید اگر بدانید که او در روزگار رضاخانِ جلّاد، رضاخانی شد، به مجلس شورا رفت، به سود رضاخان جوشید، علیه مُدرّسِ نعره کشید، صحرا را، تضمین کرد که نوکرِ دست به سینه‌ی رضاخان باشد و بماند؛ و پس از رفتنِ رضاخان، نیمِ دایره چرخید، در برابرِ خود قرار گرفت، یک روز به گنبد آمد و گفت: ما آمده‌ایم تا اولین حزبِ اشتراکیون را، اینجا، پایه‌گذاری کنیم: حزب توده را. پس از این، هرکس که عضو حزب ما باشد، در پناه دوستی و محبّتِ اتّحادِ جماهیر شوروی خواهد بود؛ در پناه بزرگترین قدرتِ جهان. من به شما می‌گویم: تنها بالشوویک‌ها می‌توانند ما را نجات بدهند و به اوج رفاه و سعادت برسانند؛ تنها بالشوویک‌ها... به حزب توده بپیوندید، و دیگر از نظام پهلوی، هیچ ترسی به خود راه ندهید! برادرانِ روسِ ما، به ما همه چیز می‌دهند: بذرو تراکتور و جیپ و موتور چاه و نفت و لباس و نخ و آب و نان...

من از میان جمعیت فریاد زدم: آهای آخوند! اگر روس‌ها همه چیز دارند که به ما بدهند، چرا بچه‌های خودشان اینطور زرد و گرسنه و بی‌خون هستند؟ چرا چشمِ سالدات‌هایشان دنبال شلغم و سیب‌زمینی پُخته‌ی ما می‌دود؟ چرا وقتی یک تکه نانِ داغ به آنها پیشکش می‌کنیم، آنطور به گریه می‌افتند؟

جُرجانی، با فریادِ جواب داد: رفیقِ تویقلی! بیا به دفتر حزب، تا جوابت را تمام و کمال بدهم، تا قانع کنم...

— تو قبلاً هم یکبار مرا قانع کردی؛ همان باری که به من ثابت

کردی تنها شرط بقای ترکمن‌ها این است که نوکر رضاخان باشند.
— آنوقت هم غلط نگفتم تو یه‌لی، حالا هم غلط نمی‌گویم... بیا با
هم حرف بزنیم... اگر نیایی و بچه‌هایت به عزایت بنشینند، خونت به گردن
خودت است.

— من دیگر خونی ندارم رفیق! خون مرا، تمام خون مرا رضاخان تو
مکید.

— با وجود این بیا به دفتر حزب. ضرر که ندارد.

— حکیم! یک نامه رسان آمده برایت نامه آورده.
— عجب! پس ما واقعاً ترقی کرده‌سیم. حالا دیگر نامه‌رسان‌ها به
اینچه برون هم می‌آیند؟
آلنی، نامه را گرفت و گشود:
«رفیق آلنی اوجا!

حزب توده از شما دعوت می‌کند که برای گفت‌وگو درباره‌ی مرام
این حزب نجات‌بخش توده‌ها، و در صورت تفاهم، برای پیوستن به حزب و
جای گرفتن در هیأت رهبری و مرکزی حزب، در روز دوشنبه‌ی همین هفته
به دفتر حزب ما در گنبد قابوس، خیابان پهلوی، بیایید. ما از شما می‌خواهیم
که قبل از گفت‌وگو با ما، درباره‌ی ما و حزب ما نظری نداشته باشید.

از سوی هیأت مرکزی حزب
محمد آخوند جرجانی»

آلنی، تشنه بود؛ سخت تشنه، و برای تشنه‌یی چون آلنی، هر سراب،

امید آب بود و باورِ دریا.

آلنی به دیدن محمد جرجانی رفت — با اینکه از گذشته‌های او، کم و بیش، با خبر بود.

آلنی رفت و حیرت‌زده بازگشت و در دل خود گفت: «سیاست، اگر همین باشد، یا چیزی نظیر این، حَقّاً که چیز بسیار کثیفی ست. در لجنِ زیستن، بهتر از سیاسی اندیشیدن است».

آلنی به محض دیدار با جرجانی به او گفت: وقتِ بسیار کمی برای مذاکره دارم. حضور در هیأتِ رهبریِ حزبِ شما در گنبد را هم نمی‌خواهم. من آمده‌ام بینم تا چه اندازه می‌توانید دست مرا برای خدمت به صحرایان بگیرید. صحرا، پهناور است. می‌دانید. اُبه‌ها و آلاچیق‌ها از هم دورند. درد، اما، همه جا هست. ما قبل از هر چیز باید چند گروه سیّار برای درمانِ دردهای سَبُکِ مردم صحرا دُرُست کنیم؛ گروه‌هایی که دائماً در حرکت باشند و با خودشان دارو و حتی امکاناتِ مُقَدّماتیِ عمل‌های ساده‌ی جراحی هم داشته باشند. حزب شما، به عنوان «حزبِ نجات‌بخشِ توده‌ها»، چقدر می‌تواند به من کمک کند تا همچو تشکیلاتی را راه بیندازم؟

جرجانی گفت: گیرم که توانستیم و کردیم و راه افتاد. آنوقت، اگر موفق شوید، می‌دانید که دیگر ایجاد حزب و تشکیلات سیاسی، هیچ ضرورتی نخواهد داشت؟ این را می‌دانید آقای ... دکتر! مردم، به دلیلِ دردهایشان به حزب می‌پیوندند، نه به دلیلِ سلامت‌شان، به دلیلِ نیازهایشان، نه بی‌نیازی‌هایشان؛ به دلیلِ گرسنگی، نه سیری بیش از حد؛ و هدفِ ما، هدفِ بزرگِ ما، گردآوردنِ همه‌ی مردم در حزبِ رهایی‌بخشِ توده‌هاست نه معالجه‌ی دل‌پیچه و اسهال و کچلی و تراخم.

آلنی نشست. نشانده شد. آلنی داشت خودش را می‌دید، خود
 خودش را، اما در حدِّ ممکنِ تَعَفُّن و گندیدگی و فساد.

جرجانی، پی گرفت — مسلط و بی‌باک و مُتکی به خویش: رؤیا،
 جوانان را فداییِ حزب می‌کنند نه واقعیّت، و نه واقعیّتی که چندان دردناک
 هم نباشد. تضاد، آقای دکتر، تضادِ میان آنچه هست و آنچه که باید باشد
 ایجادِ آشوب و بلوا و جنگ و مبارزه و انقلاب می‌کند. زحمتکشانِ دردمند
 گرسنه‌ی جان بر لب را، می‌خواهید به سود چه کسی شفا بدهید و سیر
 کنید؟ بله؟ سیاست، یک حرکتِ ضدِّ عاطفی ست نه یک اقدامِ عاطفی. هر
 قدمی که شما در راهِ سلامتِ مردمِ صحرا بردارید، این قدم را به سودِ پسر
 رضاخان، تثبیتِ نظامِ پهلوی، و علیه حزب پیشگام ما برداشته‌اید، علیه
 جنبشِ سیاسی ما و آرمانِ اشتراکی ما. این مسأله‌ی بسیار ساده را نمی‌توانید
 بفهمید آقای... دکتر؟ و نمی‌توانید بفهمید که کمک به رنجمندان — در هر
 زمینه — به معنای دست و پا کردنِ طرفدارانی برای محمّد رضاخان است؟ ما
 می‌دانیم، و گفته‌ایم، که هر ده‌شاهی که به فقری بدهید، انقلاب را یک
 قدم عقب انداخته‌اید؛ و ما نمی‌خواهیم به خاطر حسنِ ترخّم شما، انقلاب مان
 را، صدها قدم و شاید هم فرسنگها عقب بیندازیم — فقط به این بهانه‌ی
 مبتذل که در یک گوشه‌ی ایران، می‌خواهیم از تعدادِ بیمارانِ مُبتلا به اسهال
 و کچلی، قدری بکاهیم. ما نمی‌خواهیم دستِ دشمنانِ طبقه‌ی کارگر را در
 اداره‌ی امور مملکت بگیریم و کمک شان کنیم، ما می‌خواهیم زمام امور
 مملکت را، خود به دست بگیریم؛ ما، حزب پیشگام، حزب زحمتکشانِ
 خلق، حزب... حزب... طبقه‌ی کارگر. حزب، دارالمساکین و دارالایتام
 نیست، مریضخانه و داروخانه هم نیست. حزب، برای ترخّم به وجود
 نمی‌آید، برای تسلط به وجود می‌آید. هر چه مَرَض بیشتر، امید پیروزی بیشتر.

— عجب... پس اگر کاری کنیم که همه‌ی مردُم اسهال بگیرند، حزب طبقه‌ی کارگزار و دتر به حکومت خواهد رسید. اینطور نیست آقای جُرس.

— طنزتان را برای خودتان نگه دارید؛ اما همینطور است. قدر صداقتِ مرا بدانید. نمایشِ صفا و نجابت هم برای من ندهید. من شما را خوب می‌شناسم آلنی اوجا! و می‌دانم که چطور، به موقع، خواب‌نما می‌شوید، سید می‌شوید، یاشولی می‌شوید، امام‌زاده می‌شوید، معجزه می‌کنید، و چطور به خاطر هدف‌هایتان، مردُم دُرُست را زیر دست و پا لِه می‌کنید، پدرتان را از پا درمی‌آورید و برادر بزرگ‌تان را دست می‌اندازید. من، آلنی اوجا! عطف به همین مسائل و دلائل است که دستِ دوستی به طرف‌تان دراز می‌کنم و شما را برای حزب می‌خواهم؛ و حتّی برای سازمان رهبری در منطقه‌ی گنبد و صحرا، و اگر جُز این بود، به دنبال حکیم جوان و کم‌تجربه‌یی که در اُبه‌یی پُرت و خلوت زندگی می‌کند، نمی‌فرستادم. اینجا، آدم‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد و اسم و رسم و قدرت و شوکتی دارند برای عضویت در حزب ما صف کشیده‌اند؛ اما من کسانی را می‌جویم که جانمازشان را دائماً آب نمی‌کشند و معنای «از هر وسیله‌یی باید برای رسیدن استفاده کرد» را به درستی می‌دانند و در عمل هم این شعار را به کار می‌گیرند.

— متشکرم. هرچه تحقیرم کنید، در شأنِ من است، بایسته‌ی بیش از اینها هم هستم، و همینم که شما می‌گیرید. تفاوت‌هایی حس می‌کنم البته، اما در حِدّ حس می‌ماند؛ در حِدّ عاطفه... که به قول شما، برای سرنگون کردنِ نظامی که سعی خواهی‌میش و برکار آوردنِ نظامی که می‌خواهی‌میش، هیچ خاصیتی ندارد. من سالها به وسیله‌ی غیرترکمن‌ها تحقیر شدم و دَم نزدَم؛ حال چطور ممکن است به وسیله‌ی ترکمنی مورد بی‌حرمتی

واقع شوم و تسلطم را آنچنان بر خود از دست بدهم که با یک مُشت، سر این ترکمن بی همه چیز را به دیوار بچسبانم، و چنان بچسبانم که مجبور شوند برای جدا کردنِ سر از دیوار، دیوار را بتراشند؟ نه... بگویید آقای جُرجانی! باز هم بگویید! دلم می‌خواهد بشنوم — یک بار، برای همیشه. شما می‌فرمایید که ما اگر بگذاریم مردم از درد به خود پیچند و فریاد بکشند، بچه‌های مطلقاً بی گناه دسته دسته بمیرند و خاک شوند، زنان و مردان در میان سالی — یعنی در بهترین سالهای زندگی شان — علیل و زمین گیر شوند، ما زودتر به حکومت می‌رسیم. اینطور نیست آقای جُرجانی؟

— با این لحن احساساتی احمقانه، نه؛ اما مسأله، از یک دیدگاه واقع گرایانه همین است که تومی گویی، آلنی اوجای تبرکش چوپان زاده‌ی چادر نشین! گوش هایت را خوب باز کن آلنی! یک بار، برای همیشه. اگر بخواهی، واقعاً بخواهی این نظام را که قطعاً نظام ظلم است زمین بزنی و یک نظام اجتماعی وابسته به اتحاد جماهیر شوروی روی کار بیاوری یا هر نظام اجتماعی دیگر، خیلی زود متوجه می‌شوی که نه فقط مجبوری به مرض، فرصت خودنمایی بدهی، بلکه مجبوری، حتی، آتش به خانه و خرمین خویشان خود بیندازی، گوسفندهایشان را سم بدهی، به زن هایشان، در تاریکی شبها، به اسم اینکه ژاندارم هستی، حمله کنی — فقط به خاطر آنکه علیه نظام پهلوی نفرت ایجاد کنی و به نفرت دامن بزنی. روی سخن حزب پیشگام ما با تاریخ است نه با یک مشت آدم گُشنه گدای بدبخت، که چه گندم شان خوب باشد چه بد، باز هم بدبختند. ما جهان را می‌خواهیم، و جهان، تا به اوج دردمندی نرسد، به سود ما قیام نخواهد کرد؛ نخواهد کرد — آلنی اوجای گله دار چاروق پوش!

— پس فعلاً، وظیفه‌ی هر پزشک و وظیفه شناسی، از دیدگاه حزب

پیشگام شما، ایجاد، حفظ و توسعه‌ی مرض است. دُرُست استنباط کردم آقای جرجانی؟

— می‌دانی؟ تو از آن بچه‌هایی هستی که هیچ وقت نمی‌توانند بدون آویختن به فحش‌های رکیک حرف بزنند. آنها، وقتی می‌خواهند کسی را تحسین کنند هم می‌گویند: «مادر عجب قدرتی دارد!». با وجود این، من تا تَه خط با تو می‌آیم و به تمام سوآل‌هایت — که با زخم زبان‌های کودکان زینت شده — جواب می‌دهم: وظیفه‌ی طبِ امروز، ایجاد و توسعه‌ی مرض نیست. چرا؟ چون مرض، به قدر کافی وجود دارد. معالجه‌ی بُنیادی مرض مسأله‌ی ماست، که آن هم، زیر پرچم پهلوی، ممکن نیست، و نباید ممکن شود.

— زیر کدام پرچم ممکن است؟

— پرچم سرخ، طبیعتاً.

— آقای جُرجانی! در گذشته، گذشته‌ی نه چندان دور، شما چیزهای دیگری می‌گفتید. انسان، البته حق دارد تغییر عقیده بدهد؛ انسان حق دارد وقتی دید که عقیده‌ی دُرُست نیست، آن را تُف کند و دور بیندازد. تغییر عقیده دادن، حَقّی ست که طبیعت، فقط و فقط به انسان داده است ... اما حالا، درست حالا، و در این لحظه، به آنچه می‌گویید، یعنی به صَحّت نظراتِ جدیدتان، صمیمانه اطمینان دارید؟ یعنی باور دارید که از راه دُرُست می‌روید، از راهِ راست و از تنها راهِ راست؟

— تو مثلاً مَرِدِ عِلْمِ هستی آلنی! این حرف‌های جاهلانه چیست که می‌زنی؟ دُرُست و نادُرُست معنی ندارد؛ همانطور که کج و راست، همانطور که خوب و بد، همانطور که صمیمانه و غیرصمیمانه، و همانطور که کُفر و دین. هر دُرُستی، در شرایطی، نادُرُست است و هر نادُرُستی، در موقعیتی،

دُرُست. کج و راست هم همینطور است: هر کجی، اگر به موازاتِ آن قرار بگیری، راست است، کاملاً راست.

— جالب است. من تصوّرَم این بود که اگر انسان به موازاتِ کج قرار بگیرد، به جای یک کج، دو کج وجود خواهد داشت.

— و اگر همه به موازاتِ کج قرار بگیرند چطور؟ آیا، به تصوّر شما، در آن حالت، هیچ وسیله‌یی برای تشخیصِ کج و راستی وجود خواهد داشت؟ آلتی! این نوعِ تفکّرِ ظاهراً اخلاقی که شما دارید — که در واقع ندارید و فقط در این لحظه، تظاهر می‌کنید که دارید چرا که نفعی در این تظاهر تصوّر کرده‌یید — مصیبت‌ها به بار خواهد آورد. ما نمی‌توانیم بدون انعطاف، بدون کج و راست شدن، بدونِ معلّق زدن و بدونِ تغییرِ وضعیّت دادنِ متناسبِ اوضاع و شرایط، به مقاصدمان برسیم؛ و اصل، مقصد است. این را همین چند لحظه پیش به تو گفتم و نشنیدی: راه، مسأله‌یی نیست، آنچه در پایانِ راه قرار دارد مسأله‌ی ماست. ما به خاطرِ نفسِ سفر، سفر نمی‌کنیم تا به مسیرِ سفرِ اهمیّت بدهیم. بگذار یک قدم دیگر هم جلو بگذارم، یعنی آخرین و بلندترین قدم را در راهِ تفهیمِ نظراتِ حزب به تو بردارم — به شرط آنکه دست از این لجبازی‌های اخلاقی احمقانه‌ات برداری: چه کسی می‌داند که چه چیز واقعاً دُرُست است و چه چیز نادرُست؟ کدام راه، قطعاً راست است کدام کج؟ کج و راست و دُرُست و نادرُست وجود ندارد، برنده و بازنده وجود دارد، یکی می‌برد، یکی می‌بازد. آن کس که می‌بازد، از نظر طرفدارانِ برنده، حاملِ نظریه‌یی نادرُست بوده که باخته، و همین بازنده از نظر باختگان، برحقّ مطلق بوده و در موضعِ مظلوم. نه... بازی را بی‌جهت و به خاطر یک مُشتِ مهملاّت کِش ندهیم چوپان! بیا ببریم! حرف ما این است. بیا ببریم و تا جایی که مقدور است در مقامِ برنده

بمانیم — با هر وسیله، به هر ترتیب، از هر راه. بعضی ها می گویند — بارها شنیده ام که می گویند — تقلب در قمار، اوج نالوطی گری ست. این حرف، نمودارِ اوجِ سفاقت است. قمار، خودش، ذاتِ تقلب است، ذاتِ حُقه بازی و ریاست؛ و وقتی تو درگیرِ ذاتِ تقلبی، دیگر شریف بودن و برگ نزدن، کاری ست بسیار مبتذل. برای ما این مهم است که تو با پولی که از قمار درمی آوری چه می خواهی بکنی. همین. الباقی، همه چیز مُجاز است، مُجازِ مُجاز. حرف هم ندارد. احمق هم شک می کند. آلتی اوجا! برمی گردم به اصلِ سوآلتان و باز جواب می دهم تا فراموشتان نشود: برای ما، راه و کُژراهه هر دو به یک معنی ست. از راه هم می توان برگشت همانطور که از کُژراهه. اگر، آنچه می گوئیم، در عمل غلط از آب درآمد، اصلاح می کنیم، تغییر می دهیم، ترمیم می کنیم، تعمیر می کنیم، انکار می کنیم، تکذیب می کنیم، و هرگاه لازم دیدیم، بدون کمترین نگرانی، تغییر خط مشی می دهیم، تغییر موضع، تغییر هدف، تغییر آرمان، تغییر... تغییر... ما که نمرده ایم. سنگ هم که نیستیم.

— اینطور به نظر می رسد که من هم تا به حال عین همین حرف ها را زده ام و همین استدلال را هم به کار گرفته ام؛ اما امروز، نوع بیان شما، و صراحتِ شما، زشتی و کثافتِ این نوع تفکر را به من ثابت کرد. من یک اندیشه ی بسیار کثیف را در بسته بندی کاملاً تمیز ارائه می دادم، که البته دیگر نخواهم داد. ضمناً قبل از اینکه از حضورتان مرخص بشوم، پیشنهادی دارم که تا به حال به چندین نفر داده ام و پذیرفته اند و زیان کرده اند: مرا، در نخستین فرصتی که به دست می آورید بکشید آقای جُرجانی؛ چرا که اگر کوتاهی کنید، در نخستین فرصتی که به دست بیاورم شما را خواهم کُشت — به هر قیمت، به هر شکل.

— «به هر قیمت و به هر شکل»، دقیقاً جمع بندی تمام حرف ها و نظراتِ توست آلیِ چوپان، و تو، با همین عبارتِ بسیار کوتاه نشان دادی که تا چه حد با من هم عقیده یی. «به هر قیمت» یعنی، حتی به قیمتِ خودفروشی، به قیمتِ خیانت، به قیمتِ ردالت... و «به هر شکل» یعنی از پشت، از روبرو، در شب، در روز، مردانه، نامردانه، جوانمردانه، ناجوانمردانه، بُردلانه، و نفرت انگیز... من هم جز این چیزی نگفتم آلی اوجای تَبَرکیش گله دار! ما به حکومت خواهیم رسید — به هر قیمت و به هر شکل.

— آقای جُرجانی! انکار نمی کنم که تمام چیزهایی که در این دیدار کوتاه، از شما آموختم، بسیار گران بهاست؛ و همیشه خواهم گفت که یکی از معلمانِ من، از بهترین معلمانِ من، شما بوده یید. همین حالا شما به من گفتید که کلمات، تا چه حد ممکن است به انسان خیانت کنند، و تا چه حد ممکن است عاجز باشند از اینکه نیتِ ما را مُنتقل کنند. من، از این پس، هرگز چنین اشتباهی را نخواهم کرد و کلمات را تحت تأثیر عاطفه و احساسم به کار نخواهم گرفت. خدا حافظ آقای جُرجانی!

— تو را باز هم خواهم دید، آلی؛ آنقدر زود که احتیاجی نمی بینم جواب خدا حافظی تان را بدهم.

برای آلیِ بسیار خوب بود که بداند دیگران، به او، چگونه نگاه می کنند.

بار دیگر آن صدای خوش پُرخواسته‌ی مُدّعی برخاست: «من آمدم، من، خواهند‌ی پُر توقع سلامت، آسایش، شادمانی و آزادی... من آمدم تا نه در جهانِ جلّادان، که در دنیای داڭگران زندگی کنم، چندروزی، به عدالت، بی دغدغه...» و این صدای آیناز*، نخستین فرزند، نخستین دخترِ مارال و آلنی بود.

آلنی گفت: دخترِ سیاسی، بهتر از پسرِ سیاسی ست. مردان، اینگار که برای حضور در معرکه‌ی سیاست به دنیا می‌آیند؛ اما زنان، بر این میدانِ مِت می‌گذارند که پا در آن می‌نهند. هرجا زنی هست که به خاطر عدالت می‌جنگد، آنجا عطری پیچیده است شیرین و شورانگیز و بهشتی.



... و دیری نگذشت که نخستین فرزندِ باغداگل و یاماق هم از راه رسید، با همان فریاد، که «من برای گرفتنِ سهم خویش از جهانِ بد تقسیم آمده‌ام» و او دختری بود، که آیدنگ* نام گرفت.



از علی سخن می‌گویم. پیش از این نیز گفته‌ام؛ علی محمدی، که از دوستانِ سیاسی آلنی بود و صندوقدارِ گروه کوچکی که در گنبد تشکیل شده بود

• آیناز = مَهَنان، با نازِ ماه، به ملاحی ماه

• آیدنگ = مثل ماه، ماهِ گون

و دکتر خدر آقلی و چند تن دیگر، از بُنیانگذاران آن بودند، و احتمالاً سرپرستِ گروهِ تُندروی کوچکی که دوسه سالِ قبل در تهران تشکیل شده بود و آلتی، عضویت آن را پذیرفته بود. علی، همان کسی بود که در جامه‌ی مأموران، خبر بازگشت آلتی از تهران را برای آق اویلز و ملان آورده بود.

علی، قبل از این، در تهران، حروفچینِ چاپخانه بود و عضو نخستین اتحادیه‌ی کارگری چاپخانه، که رضاخان آن اتحادیه را کشف کرد و خمیر یک جوانِ آرمن، رئیس اتحادیه بود که در خیابان کشته شد. صندوقدار اتحادیه هم علی محمدی بود که گریخت، آواره شد، به گنبد رسید و جاجوش کرد. آنجا پنهانکارانه زیست و مبارزه کرد تا رضاخان کبیر را باذ بُرد.

علی، یک دائرةالمعارفِ کوچکِ متحرک بود، و شگفت‌انگیز می‌دانست — درباره‌ی همه جا، همه کس، همه چیز — کهنه و نو.

علی، دوستِ منحصری بود، عاشقِ دوستی، همیشه آماده‌ی خدمت. در هر جا که کسی را می‌خواستی تا به کاری سخت بفرستی، علی ایستاده بود؛ و این علی، عجب خالص بود. هیچکس را هم نداشت. از خویشانش، کسی را خبر نبود. خودش هم خبر نمی‌داد. ته لهجه‌ی شیرین و پُرفضای شمالی داشت.

آلتی، از نخستین روزهای آشنایی، به روح علی تکیه کرده بود — به بلورِ بی‌رنگ.

— آلتی اوجای یموتی! تو مَدّتهاست که از بیمارانت، البته آن عده که دستشان تنگ نیست، پول می‌گیری، و جنس هم: مرغ و خروس و گوسفند و گندم... خودت خبر داری؟

— مگر می‌شود که بگیرم و بی خبر بمانم مارال آق او یلر؟ خواهشم این است که توهم از خانواده‌هایی که دارند، خوب بگیر. کارهایی هست که با پول ممکن می‌شود. دستان تنگ است. علمی پول می‌خواهد؛ و نمی‌خواهد از خدراقلی بگیرد. می‌گوید: «حسابدار منم؛ اما آنکس که حساب پول را دارد، خدراقلی ست». می‌گوید: «خدر، پول هایش را، آخر شبها، با انگشت مرطوب، آنطور می‌شمارد که من دوست ندارم، و اصولاً از آدم‌هایی که به عدد و رقم فکر می‌کنند خوشم نمی‌آید». درباره‌ی خدر — که من سخت به او مدیونم — حرف‌هایی می‌زند که به دلم نمی‌نشیند یا می‌نشیند و می‌سوزاند؛ اما علی، مرد خلاف گفتن نیست. می‌گوید: «ظاهر و باطن خدر، یکی نیست» و می‌گوید: «من خیلی زود از او جدا می‌شوم و به راه خودم می‌روم». خُب... ما باید به داد علی برسیم، خیلی هم سریع؛ اما البته نه به هر قیمتی. با گرفتن دستمزد کافی از آنها که درآمدشان کافی ست.

— همین کار را می‌کنیم آلتی؛ همین کار را می‌کنیم.

در تاب زمان، باز، تابکی می‌خوریم.

علی محمدی، چندی بعد، اولین چاپخانه‌ی گنبد را با نام «چاپخانه‌ی صحرا»، در یک زیرزمین به راه انداخت. «چاپخانه‌ی صحرا» به اندازه‌ی توقع علی از مال دنیا بود: کوچک کوچک، با مقدار مختصری حروف — به سه اندازه — و یک مَلَخی؛ اما مردی که آن دگه‌ی مُحَقَر را می‌گرداند، مردی بزرگ بود؛ و بزرگان، همیشه، جملگی، از مشاهیر و نامداران روزگار نیستند و نبوده‌اند و نخواهند بود.

علی، تمام کارهای چاپخانه اش را خودش می‌کرد — در خلوت و تنهایی: حروف را می‌چید، صفحه را می‌بست، ماشین چاپ را به کار می‌انداخت، خبر را چاپ می‌کرد، و حروف را پخش می‌کرد سرِ جاهایشان. علی می‌گفت: بزرگترین حرف‌های دنیا را در کوچکترین چاپخانه‌های دنیا هم می‌شود چاپ کرد. کو آن بزرگ‌مرد که آن حرفِ بزرگ را بزند و پای آن حرف هم بماند؟

— ...

— آلتی! امشب را با هم باشیم. من با تو حرف دارم؛ با تو و مارالِ تو.

— اگر امشب وجود داشته باشد، مال تو. درد که روز و شب نمی‌شناسد علی جان! چه کنم که نمی‌شناسد؟ مارالِ ما هم که تکلیفش با ما نیست، با زنانِ پا به ماه است.

— به هر حال، کار مهمی دارم. اینطور خودت را غرقِ درد نکن!

— به هر حال، این خبر خوش را که شام با ما هستی به مارالِ ما برسان، و اگر نبود به مادرم ملّان، و اگر نبود به ساچلی. بالاخره یکی باید پیدا بشود که یک لقمه نان سر سفره‌ی ما بگذارد. نباید؟

— اگر مهمان نداشته باشی چه می‌کنی؟

— به خدا که ماه‌هاست از خورد و خوراکم خبر ندارم.

— تهران هم که بودی همینطور بودی؛ و تمام عمر همینطور خواهی ماند. مَرَد، یا به شکم خودش فکر می‌کند یا به گرسنگیِ دنیا.

— آنکه فقط به شکم خودش فکر می‌کند هم، به اعتقاد تو، مَرَد

— ...

— آئی! امروز دیگر صحرا به یک حکیم عَلفی قانع نیست، و چنین حکیمی هم جواب دردهای عمیقِ مردمِ صحرا را نمی‌دهد؛ به خصوص دردهای روحیِ مردمِ صحرا را. تو، آئی، زیادی فرورفته‌یی در خُرده‌مداوایی که هرکسی از پسِ آنها برمی‌آید — منجمله همین شاگردت یاشا که چشم‌های خطرناکی دارد. یک روز، اگر بخواهی دستی از آستین درآوری و فریادی بکشی که پُشتِ همه را بلرزاند، فرق می‌کند که دکتر آئی آق اویلر باشی یا حکیم آئی عَلفی؛ و فرق می‌کند که یک جَراح صاحب‌نام و اعتبار باشی یا کسی که در یک کلبه‌ی روستایی در یک دِه کوچک، چارزانومی‌نشیند، مرض را بومی‌کشد و دواهایی تجویز می‌کند.

آئی! تو اگر بخواهی یک سازمان سیاسی بومی راه بیندازی و ذر کنارِ مارآلت یک مبارزه‌ی جدی را شروع کنی، که تا به حال صدبار گفته‌یی چنین نقشه‌یی را در سَرَت می‌پروری، در این صورت، بهتر است منزلتی داشته باشی. کسی باشی که حکومت نتواند بگوید: «او بیکاره‌ی ولگردی، کلاه‌بردار بیسواد است که مردم بیسواد را می‌فریبد و برمی‌انگیزد». باید موقعیتی خاص داشته باشی. باید بتوانی حرف بزنی، بنویسی، تحلیل و تفسیر کنی، و همه‌ی اینها با این سوادی که توداری و این وضعیّت اجتماعی، ممکن نیست آئی!

حرفِ البته از القاب نیست، از توسعه‌ی امکانات است به مدد عنوان و لقب، و حرف از انواع ابزارها و سلاح‌هایی است که در این جنگ به کار

می‌آید. باید تا حدّ مقدور، مُسلّح باشی و مُجهّز. یک جِراحِ صاحب‌نام، که چاقوی جراحی اش مردگان را زنده می‌کند، حرفش حرف یک روستاییِ گمنامِ پاپتیِ یک اُبه‌ی دور — که چندی خانه‌شاگردیِ یک پزشک را کرده و بعد هم ادّعای پزشکی — نیست آلنی! به آنچه می‌گوییم، از بلندیِ بیندیش رفیقِ خوبِ همسفر من آلنی!

— از بلندیِ انگار کن که اندیشیدم و قبول کردم. چه کنم علی؟
— دست مارال و بچه‌ات را بگیر و راهی پایتخت شو! دانشگاه تهران، دوز پیش، پزشکانِ مُجاز و حکیمانِ بومی را دعوت کرده که بروند به دانشگاه، امتحانی بدهند، وارد دانشگاه شوند، و بعد از سه چهار سال رسماً دکتر بشوند — البته اگر سواد لازم را داشته باشند. برای مارال هم «مدرسه‌ی عالیِ قابلیت» هست. تازه راه افتاده. درجه‌ی علمی می‌دهد. مارال هم می‌شود دکتر؛ و امروز، توی مملکتِ ما، زنی که دکتر باشد نادر است. اسم و رسمش همه جا می‌رود؛ و به خصوص در خطّه‌ی شمال — که سرزمینِ من است و مهدِ نارضایی و نفرت از پهلوی — صاحب اعتبار می‌شود. بچه‌هایی که او به دنیا می‌آورد، بعدها، سال‌ها بعد، وقتی بفهمند زنی که در کنار شوهرش، برضدِ ظلم می‌جنگد، همان زنی است که آنها را به دنیا آورده، به او احترام می‌گذارند... مثل همیشه، رؤیا می‌بافم و تا دوردست‌ها می‌روم. نه؟ عیب که ندارد. ما باید به دنبالِ رؤیا باشیم؛ اما البته رؤیایی که از یک سوبه واقعیتِ متصل باشد. برای آنها که فردا را می‌خواهند، راهی جز این وجود ندارد که فردا را با رؤیا بسازند، از جنسِ رؤیا. حرکت کنید، بدون تأمل!

— علی جان! یک روز، همین کاری را که تو الان داری با زندگی من می‌کنی، یک ملای تیزهوش به نام یاشولی حسن با پدر بزرگم کرد. اینطور

می‌گویند. می‌گویند که یا شولی حسن، شبانه به آلاچیقِ گالان می‌آید، به سولماز اوچی سلام می‌کند، کنار گالان می‌نشیند و به زمزمه می‌گوید: «گالان اوجا! اینچه برون! فقط اینچه برون! هرچه می‌خواهی، در اینچه برون به آن می‌رسی گالان!» و پدر بزرگم، که هرگز حرف هیچکس به جُز بویان میش و آمرِ هیچکس به جُز سولماز را قبول نمی‌کرد، بدون بحث، سخن مَلا را می‌پذیرد، در بست، و بارش را همان شب می‌بندد، و بارِ صدها نفر را، و در بزرگترین کوچ صحرا، همه را به اینجا می‌آورد؛ به اینجا که امروز بخش است و فردا شهر خواهد شد، و اندیشه‌ی وحدتِ صحرا، از همین اینچه برون برخاست، و آلنی اوجا، نخستین حکیم درس خوانده‌ی صحرا هم...

— قصه‌های گالان اوجای یموتی را بارها و بارها شنیده‌ام آلنی! شاید زمانی درباره‌ی او کتابی بنویسم. می‌گویند که مَلا حسن به گالان می‌گوید: «ایری بوغوز، برای تو کم است گالان! به تصرفِ تمام صحرا برو!» و حالا، علی می‌گوید: صحرا برای تو کوچک است آلنی! صحرایی باش اما در صحرا نمان! فکر تصرف نباش، فکر تغییر دادن باش!

خیلی‌ها شنیده‌اند که پدرت، زمانی فریاد کشیده بود: «من نه یموتم نه گوکلان؛ ترکمنم، و ایرانی‌ام». حال، آلنی آق اویلر! اگر هنوز ایرانی هستی، سهمت را از ایران بخواه... و برای آنکه سهمت را بخواهی، حضورت را اثبات کن!

برای حضورِ مثبتِ مؤثر، موقعیتِ مثبتِ مؤثر لازم است.

— مارال بانو! حرف هایش را چطور می‌سنجی؟

— بحث ندارد. خیلی خوب است. نمی‌دانم چطور می‌شود به آنجا

رسید که علی می‌خواهد؛ اما در اینکه باید رسید، شک ندارم.

— اما، اگر ما برای چند سال برویم، در این سالها چه کسی به

دردهای مردم صحرا برسد؟

— تو جداً خیال می‌کنی یک صحرا درد است و یک حکیم آلتی؟
الان، توی گنبد، چهارتا دکتر هست. در گومیشان هم یکی هست. پزشک
مُجاز هم تعدادی پیدا می‌شود، مثلِ رحمان گُلدی خان که در کلاله کار
می‌کند. بچه‌هایی مثل یاشا هم می‌توانند کارهایی بکنند. چاره‌یی نیست
آلتی! این فرصت اگر از دست برود، ممکن است دولت دیگر هرگز چنین
پیشنهادی به حکیم‌های علفی و پزشکانِ مُجاز ندهد، و توتا پایانِ عمرت
همین که هستی بمانی، و روز به روز هم کوچکتربشوی. می‌دانی که. من
فقط به خاطر مداوای دردهای جسمانی مردم نمی‌گویم؛ به خاطر راهی که در
آن افتاده‌یید می‌گویم. با صراحتی بیش از این نمی‌توانم بگویم: اعدام یک
پزشک مشهور و معتبر، به آسانی اعدام یک جوانِ یاغی بی‌نام و نشان
نیست؛ و شما نیامده‌یید که اعدام شوید، آمده‌یید که عوض کنید.

از این گذشته، آلتی باید در همه جای این سرزمین پذیرفته شود، و
اگر طیبِ نامداری نباشد، چطور می‌تواند؟ تو، شما هم همینطور مارال بانو.
دل بکَنید از اینجا و کاری کنید که آلتی هم دل بکند. می‌دانم چقدر سخت
است؛ به خدا می‌دانم. می‌دانم که برای ترکمن، چقدر دردناک است که
بیرونِ صحرا زندگی کند؛ اما این درست نیست که شما خودتان را با اراده‌ی
خودتان محبوس کنید. غصه‌های غربت را بپذیرید. گریستن در غربت را
هم. می‌دانم چقدر سخت است. می‌دانم که این، یعنی، تعطیل شدنِ آن
جشنِ کوچکی که تازه به پا کرده‌یید؛ اما آنچه که من می‌گویم، همان است
که آلتی، بارها و بارها گفته است: تمام ایران، سرزمین من است، کُلّ
دانشِ بشری، خوراکِ معنوی من. مگر نه آلتی؟

— بله علی. حرفت را قبول می‌کنم، اما این را هم می‌دانم که به

خاطر دوری از صحرا، چه گریه‌ها خواهم کرد.
— و انسان، اگر گهگاه، با تمامی نیروی خود زار ننزد، انسان
نیست، سنگ است.



۳

یاشا، مردِ خطرناک

سراسرِ کوهستانِ عشق را در نوردیدم
چه دشوار است، و کیست که بتواند تحمل کند این درد را؟
اگر طوقِ عشق را بر گردنِ آسمان بیاویزند
آسمان خواهد لرزید، و صبر نخواهد کرد این درد را.
مختوم قلی ترکمن

قلیچ بُلغائی و آلتی آق اویلر با هم کنار آمدند — کنار آمدنی. اگر

بگویم آب و آتش، بگویم شیشه و سنگ، بگویم دشنه و تن، نگفته ام آنچه را که باید بگویم، و نزدیک هم نشده ام به آنچه باید گفت. هر دو آتش، هر دو سنگ، هر دو دشنه، هر دو آب، هر دو شیشه، هر دو تن. مثل هم که نبودند، هیچ، اما نا همانند هم نبودند. هر کس که می دیدشان که در کنار هم، مرموز و مهربان، قدم می زنند و به زمزمه سخن می گویند، حیرت وجودش را می بلعید، و هر کس که می دید که یکی شان، تک، در خود، بُریده، گره بر ابروان انداخته قدم می زند، می گفت: پس رفیقش کو؟ این چرا تنهاست؟ چرا مغموم؟

پالاز ایشان را می دید، زیر نور بدر، در حاشیه ی باغ جنگلی، تنگ هم، انگار که دو برادر از پس فراقِ صدساله، و می رفت سراغ یاماق، برّش می داشت، می آوردش و می گفت: نگاه کن! نگاه کن یاماق آی دوغدی! زبانم لال، آنجا، کُفر و دینِ یکی شده است. وقتی می آوردمش اینجا، دلم آرام نداشت. همه اش می ترسیدم که این آلنی آشوبگر، این مُلای بینوای سر به زیر را، از راه نرسیده از اسب پیاده کند، حالش را بگیرد و بیرونش کند؛ حال، نمی ترسم از اینکه مُلا، آلنی را مسلمانِ معتقد کند، می ترسم از جذابیّت کُفر از زبان آلنی، که همانطور که دامن شما را گرفت، دامن این مرد خدا را هم بگیرد.

— به هر حال، هر جا که پای آلنی در میان باشد، باید ترسید پالاز! دلت آرام نباشد! آلنی، یک رنگ نیست؛ خالص، مثل تو نیست؛ اندیشه هایش بر زبانش نیست. پدرم گفته: او بدترین دو دوزه باز صحراست؛ و هرگز، آبی که کِیدراست، رویش از ته آن آب خبر نمی دهد.

— یعنی شما هم که اینطور سرسپرده ی او هستید همین را می گوید؟

می گوید و باز هم سر را سپرده نگه می دارید؟

یاماق می‌خندید: خودت که گفتی پالازا! حکایت ما با آلتی، حکایت کاه است با کهرُبا؛ حکایت مجذوب شدن و مغلوب شدن. جنگ با آلتی، عین جنگ با امید است، و آلتی همان امید ماست. بدون او، ترکمن، فردایی ندارد؛ یعنی فردای ترکمن مثل دیروز او خواهد بود. آلتی، خبر از تغییر می‌دهد، خبر از نجات. ما همه صاحب فرزندانی هستیم و دل‌مان می‌خواهد در شرایط مطلوبی بزرگ شوند و زندگی کنند. آلتی، تصویر همان شرایط است. چه کنیم اگر به او تکیه نکنیم؟

— عجب راست می‌گویی! من هم انگار باید بیش از اینها به او تکیه کنم — پیش از آنکه محمد من سر بلند کند و بگوید: «پدر! چرا به او پشت کردی؟ چرا تنهایش گذاشتی؟» اما آخر، من مرد جنگ و جدال نیستم یاماق، مرد درافتادن تن به تن، تفنگ کشیدن و خنجر پراندن نیستم. من دلم می‌خواهد، تگه زمینی داشته باشم، گاو و گوسفندی، مرغ و خروسی — به قدر احتیاج؛ و آرامشی. همین.

آرپاچی، نرسیده گفت: اینها را فقط برای خودت می‌خواهی، یا می‌خواهی که همسایه‌ات هم اینها را داشته باشد — به قدر احتیاج؟ — این قصه را هزار بار شنیده‌ام. سلام آرپاچی! خویشان چطورند؟ — خوبند، و جواب قصه را می‌خواهند.

— برای جواب دادن به این قصه بار نیامده‌ام. خجلم؛ اما می‌گویم: هرکس برای خودش بخواهد، و با فکر و زور بازویش فراهم آورد. راه حل را در کشتن و کشته شدن نمی‌بینم؛ به خاطر آنکه نمی‌دانم چند هزار سال است که همدیگر را می‌کشیم — برای همین سقف و ماکیان و گله و آب — و همان جاییم که بوده‌ایم، شاید قدری هم عقب‌تر.

— این را به آلتی بگو، به کهرُبای یاماق، و جوابش را به ما.

مُشکل! اما جای دیگر بود. قلیچ می‌گفت: «این پسرک خیره‌سر»؛
 علی می‌گفت: «این بچه که چشم‌های بدی دارد» و آلی می‌گفت: «اینطور
 باید باشد، دُرُست مثل خود من. باید نگاهش بترساند، و خیره‌سری اش»، و
 تمام حرف از یاشا بود، یاشا شیر محمدی، دستیار آلی؛ یاشا که به تلخی
 تلخ‌ترین تلخابه‌های جهان بود، و بی‌اعتماد به همه کسِ اِلَّا آلی، و تنها در
 اندیشه‌ی مرض و مبارزه؛ و حال، حال که مُلا قلیچ بُلغای از راه رسیده بود،
 دیگر نگاهِ یاشا به آلی همان نگاهِ عاشقانه‌ی مُریدانه‌ی مطیعانه نبود. نبود.
 نبود. شک، جا به جایش کرده بود — شک به اینکه آلی بتواند در مقابل
 قلیچ بُلغای، نسبت به عقاید خود به حدّ کافی مستحکم بماند؛ و شاید به
 حق، یاشا دلش نمی‌پذیرفت که هیچ مردی به جُز خودش در قلبِ آلی،
 جایی داشته باشد، یا به آلی نزدیک باشد، و هَم‌کلامِ آلی، هَم‌قَدَمِ آلی،
 هَم‌سُوبا آلی. دلش نمی‌خواست. حسادتِ کود کانه بود یا هر چیز، فرقی
 نمی‌کرد. چیزی بود که یاشا آماده بود روزی هزار بار بمیرد، اما آن را نبیند، و
 آن، حضور مردی بود دوشادوشِ آلی که آلی بتواند — و بخواهد — که
 پیوسته به سخنانش گوش بسپارد، و پیوسته سر به نشانه‌ی «آری، درست
 است» تکان بدهد؛ مردی که بتواند به آلی بگوید: حکیم! بساطت راجع
 کن! قلمی بزنیم و حرفی.

— مُلا! این همه مریض را چه کنم؟

— تا تونشته‌یی، مریض هم هست. برخیز تا مرض از میان برخیزد
 آلی! گناهت را به گردن می‌گیرم. بنشینند به انتظار، یا بخوابند. نان و
 آبشان هم با من؛ اما بی‌علتِ مقبولِ روی حرفِ نزن حکیم! بیخود که
 نمی‌آیم، بیخود که نمی‌گویم. می‌دانی که تا ضرورتی نباشد، دَکَهِ شفایت
 را تعطیل، نمی‌خواهم.

— یاشا! به دردهای سبک برس تا من برگردم. حرف این ملا را که نمی‌شود رد کرد.

یاشا دیوانه می‌شد، می‌سوخت، پَر پر می‌زد. چنان رگِ خشمی در چشمانش می‌دوید که دلِ قلیچ را می‌لرزاند.

«یک روز بچه‌هایم را به عزایم می‌نشانند. آلتی چطور توانسته این همه نفرت را در روح این بچه به بار و بر بنشانند؟»

یاشا، جانشینِ بلافصلِ آلتی بود، و به گمان خودش، تنها مردی که آلتی را به تمامی ادراک می‌کرد، حرف‌های آلتی به دلش می‌نشست، و منش و روشِ آلتی را داشت.

«حتی مارال هم او را به قدر من نمی‌فهمد، و به قدر من با او در تفاهم نیست.»

یاشا، نه آنکه بخواهد آلتی شود یا نسخه بدلی او. نه. می‌خواست که بزرگتر، بزرگتر و خیلی بزرگتر از آلتی هم بشود؛ آلتی صحرا، نه آلتی اینچه برون؛ اما این را فقط با عبور از کنار آلتی می‌خواست نه هیچکس دیگر در دنیا. جانشین، نه هم‌قد. یاشا، سخت بلندپرواز بود؛ سخت و خوف‌انگیز. سکوتش، تلخی نگاهش، و سَمی که در روان او پرورده و جاری می‌شد از همین بلندپروازی بی‌دروپیکر سرچشمه می‌گرفت. بیشتر خواهِ نا کسی در وجود او رخنه کرده بود. یاشا، حتی برای خود آلتی هم، گهگاه، شانه می‌کشید و زبان دراز می‌کرد؛ اما آلتی بدش نمی‌آمد. آلتی، آدم‌های شَر را دوست می‌داشت؛ شَرِ متفکر را.

آلتی، زمانی به او گفته بود: «هرگز به آنقدر که می‌پری قانع نباش! هرگز نگو که بیشتر از این ممکن نیست. دائم از خودت عبور کن یاشا، و برای این کار، قبل از هر چیز، از من عبور کن! طراوتم فریبت ندهد پسر!

آلنی شدن برای تو بسیار شرم آور خواهد بود یاشا! شاگردی که کمتر از معلمش بداند، دنیا را به عقب می راند؛ شاگردی که به قدر معلمش بداند، جهان را متوقف می کند» و همین حرف های گران، یاشا را بُراق کرده بود. هیچکس را قبول نداشت، و نشسته بود روی زین تا آلنی را در قفا بگذارد.

یاشا، یادمان هست که از لحظه ی نخستین برخورد آلنی با قلیچ بُلغای — که برخورد گُم یاشا با مُلا هم بود — آشکارا در خود فرو رفت و از آلنی بُرید. شاید، در ابتدا، فقط انتظار توضیح داشت و دلجویی؛ اما آلنی نه توضیحی داد و نه دلی جُست. یاشا، تریاک شد، و مُقفَل. جُز به گاه لازم، آن هم با کمترین کلمات، هیچ نمی گفت. سلامی به اِکراه، خدا نگهداری بیش به اِکراه. آلنی می دید و نمی دید. دیگر بهایی به این بازی — که نوعی قهر بچگانه بود — نمی داد. یکی دوبار، بد قِلقی های یاشا، قدری آلنی را به خشم آورده بود؛ اما به خود گفته بود: «باید اینطور باشد. حق اوست. بسیار می خواند، بسیار می کاود، بسیار می اندیشد، و دائماً بر کار است. بُریده بودن، حتی از من، لازمه ی اینگونه زیستن است. در مورد قلیچ بُلغای هم هنوز برای یاشا زود است و زیاد که پا به میدانی بگذارد که این مُلا در آن می تازد. به هنگام خواهد رسید، خواهد تاخت»؛ اما سرانجام، یک روز، بعد از چند ماه بُلندِ سرد، زخم چرکینِ روح یاشا سر باز کرد.

— آلنی! یک جُمله درباره ی این مُلا بگویم؟

— بگو! چند جُمله بگو!

— بتارانش آلنی! پیش از این که بیش از این ذلیلت کند بتارانش!

— بتارانش؟ مگر خرگوش است که بتارانش؟* مُلایِ بخش

* شکارچیان خرگوش، در منطقه ی زیستگاهِ خرگوشان، با ایجاد سروصدا خرگوش ها را از زیر بوته ها و پنهان گاه هایشان بیرون می کشند، می تاراند، و بعد با تیر می زنند یا به دام می اندازند.

ماست، و به جز این، انسان است: یک ترکمن نمونه. بیش از این هم نخواه که بدانی!

— قبول نمی‌کنم. به این سادگی قبول نمی‌کنم. او تو را مغلوب کرده است آلی. همین و همین. او، تو را مغلوب کرده است. تو را مغلوب کرده است. تو را مغلوب کرده است...

آلی، برق خشمی به چشمش آمد، و ننشسته رفت. بسیار آرام و خوش خلق گفت: چرا اینقدر به تکرار می‌گویی یا شا؟

— چون حرفم را نمی‌فهمی، حرفم را نمی‌شنوی، معنی حرفم را حس نمی‌کنی، حرفم را، حرفم را، حرفم را... از نگاهت می‌فهمم، و از رفتارت. از ما دور شده‌ی آلی. صدای ما را نمی‌شنوی، و این مثلاً، این یاشولی آیدین دیگر، از ما دورت کرده است.

— «ما» یعنی چه یا شا؟ آرام حرف بزن! از این لحظه تا صبح مال تو. شتاب نکن! سوال کن، بحث کن، توضیح بخواه، توضیح بده؛ اما دشنام، نه. «ما» یعنی چه؟ به من بگوی یا شا!

— «ما» یعنی ما: یعنی همه‌ی ما، یعنی من، مارال، آرپاچی، یاماق، آلا، یمرلی، و خیلی‌های دیگر، حتی کعبه. تو همه‌ی ما را از راه به در کرده‌ی آلی، و دیگر نمی‌توانی خودت به راه برگردی، تک و تنها، و به ریش جماعتی بخندی. نمی‌توانی. تو ما را واداشته‌ی که ترک خدا کنیم. ممکن نیست بتوانی، خودت، به خدا برگردی. ممکن نیست. نیست آلی. یعنی من نمی‌گذارم که ممکن بشود. اگر توبه خدا برگردی، دلیل بر این است که، به اعتقاد تو، جهنم وجود دارد. تو، پس، همه‌ی ما را جهنمی کرده‌ی؛ و چنین کسی حق ندارد حتی رویای بهشت داشته باشد. یعنی من نمی‌گذارم که داشته باشد.

— هروقت نوبت من شد، چند کلمه‌یی می‌پرسم، و باز تو بگو!
اینطور یک نفّس و با بغض و درد گلو حرف زدن، تو را از پا درمی‌آورد.
— پرس آلتی! گمان می‌کنم آنطور به دست تو پرورده شده‌ام که
بتوانم به پرسش‌هایت جواب بدهم.

— یاشا! چرا تمام ایمان و اعتقادات را یکپارچه به کسی واسپرده‌یی
که تا این حد به او و عملکردهای او مشکوکی؟ چرا کسی را تأیید می‌کنی
که پیوسته دُچار این دل‌شوره‌ات می‌کند که موجود مورد تأیید تو، همان که تو
می‌پنداری نیست؟ چرا دفتر آلتی را نمی‌بندی و خودت را از شرّ او خلاص
نمی‌کنی؟ چرا تمام نمی‌کنی این رابطه‌ی سرشار از شیفتگیِ پُرسوءِ ظن را؟
آیا به آزار دادنِ خویش، معتاد نشده‌یی یاشا؟

باز پرسم، یا بمانم تا جواب بدهی؟

— هنوز پرس!

— از راه و بیراهه سخن می‌گویی. من، راهِ خودم را می‌روم نه
بیراهه‌ی دیگران را، و همیشه هر جا که عقل و عاطفه و دانشم بگوید می‌روم.
در هر لحظه، از آنچه می‌کنم، اگر آن را دُرُست بدانم، صادقانه دفاع می‌کنم؛
اما از فردا چه خبر دارم یاشا؟ از فردای اعتقاداتم. تو، آشکارا نشان می‌دهی
که سرسپرده‌ی آلتی هستی. تو چگونه مُریدی برای آلتی هستی که روشِ
آلتی را در انتخابِ راه، نمی‌پذیری؟

من، به زودی، یک گروه سیاسی به وجود می‌آورم و عضو می‌گیرم؛
اما هرگز از اعضای گروهم نخواهم خواست که تا ابد با من بمانند، و به هر
راهی که می‌روم بیایند، و به هر چه می‌گویم گوش بسپارند. کورکورانه دیدن،
ندیدن است؛ گوش بسته پذیرفتن، پذیرفتن است. من این را می‌گویم،
همیشه هم گفته‌ام. تو کدام بخش از گفته‌های مرا مستقلاً از بخش‌های

دیگر شنیده‌یی که حال احساس مغبون شدگی و فریب خوردگی می‌کنی یا شا؟
 من مرامم را تبلیغ می‌کنم، و این طبیعی ست. من با تمامی رگ و
 پی، مرامم را تبلیغ می‌کنم. من به خاطر قبولاندن مرامم فریاد می‌کشم، خون
 می‌ریزم، می‌جنگم، استدلال می‌کنم، رنج می‌کشم، و خود را پاره‌پاره می‌کنم،
 و تو، اگر مرام مرا بپذیری، دیگر «من» نیستی، سایه‌ی من نیستی، نوکر من
 نیستی، سرسپرده‌ی من نیستی، بدل من فریب‌خورده‌ی من نیستی. برای
 خودت کسی هستی با اعتقاداتی شبیه اعتقادات من. بنابراین، باید که بار
 مسئولیت اعتقادات را خودت به دوش بکشی. دیگر، پس از قبول نظریه‌یی
 نمی‌توانی آنقدر نامرد باشی که هرگاه در آن نظریه نقصی پدید آمد،
 بلافاصله، گناه بخشی کنی و مسئولیت را بُردلانه از شانۀ برداری و آن را
 بر دوش کسی بیندازی که این نظریه را، خالصانه و صادقانه، به تو پیشکش
 کرده است. تو نمی‌توانی تمام عمر، آویزان به من باشی، و پتای من، و سگ
 گله‌ی عقاید من، که چه می‌گویم و چه نمی‌گویم، با چه کسی دوستی
 می‌کنم با چه کسی نمی‌کنم، با چه کسی می‌جنگم با چه کسی صلح
 می‌کنم. تو اگر اینطور باشی، هیچ چیز نیستی یا شا. انگلی، دَلنگانی،
 سرباری، مُعطلی.

مردی، در لحظه‌یی، بنا به دلائلی منطقی، راهی را به تو نشان داده
 است. تو هم فکر کرده‌یی و پذیرفته‌یی. دیگر چکار داری که آن مرد، در
 تمام عمرش، از همان راهی که به تو نشان داده، می‌رود یا نمی‌رود؟ تو،
 نهایت می‌توانی او را ارشاد کنی. همین. من، به راهی افتاده‌ام سوای راهی
 که تو به آن اعتقاد داری؟ این که قهر و کرشمه ندارد، تلخی و تُندی ندارد.
 از جُزء و کُلّ سلاح‌ت برای مقابله با اعتقادات کسانی که با تو نیستند
 استفاده کن! بجنگ! استدلال کن! در صف و سنگر مقابل قرار بگیر! تو که

دختر بچه‌ی محجوبِ ترکمن نیستی، مردی اهل نبردی. مُعطل چه هستی؟
 تو عقل داری، قدرت تجزیه و تحلیل داری، توانِ به کارگیری منطق داری،
 شعور و احساس داری. دنبالِ من راه افتاده‌یی که چه؟ من کی به تو گفتم
 همان را بدان که من می‌دانم؛ همان را بخواه که من می‌خواهم، همان را بگو
 که من می‌گویم؟ ها؟ چه کسی گفته است که آنچه من می‌گویم، حرف
 آخر است یا باید که حرف آخر باشد؟ من می‌گویم: یقیناً معیارهایی وجود
 دارد؛ معیارهایی برای رفتن، اقدام کردن، و رسیدن. من می‌گویم: می‌شود
 خوشبختی را شناخت، به جستجوی آن رفت، و آن را یافت؛ اما خوشبختی
 فرد، در گرو خوشبختی جماعت است. خوشبختی تنها وجود ندارد.
 خانواده‌ی خوشبخت هم وجود ندارد. این اصولِ اعتقادات من است، و من بر
 سر اصول، معامله نمی‌کنم، و اهدافی دارم که بر سر آن هم معامله نمی‌کنم؛
 اما نگفته‌ام و نمی‌گویم که فقط از طریق الحاد و کفر می‌توان به آن هدف‌ها
 رسید. این مُلا قلیچ را نگاه کن! مُلاست اما حرف‌هایی می‌زند که همان
 حرف‌های من است، و چند قدم هم از من پیش است. من، چون گفته‌ام که
 مذهبی نیستم، و خدا، در قلب من، جایی برای خود نخواسته است، باید که
 وجود قلیچ بُلغای را هم انکار کنم؟ یا شولی آمانِ گومیشانی را که بیست سال
 علیه رضاخان جنگید هم انکار کنم؟ ولی جانِ آخوند را هم انکار کنم؟
 یا شا! چرا کُنج این اتاق نشسته‌یی و به همه چیز رنگ سیاه می‌زنی؟
 من، تا این لحظه، در درون خود و در بیرون، همه جا از تو دفاع کرده‌ام و تو را
 ستوده‌ام و گفته‌ام که یا شا، دُرُست می‌رود و دُرُست می‌خواهد. حال دیگر
 تضمینت نمی‌کنم. هر کدام به دنبالِ باورهای خود می‌رویم. اگر می‌خواهی
 قلیچ بُلغای گوکلانی را بتارانی، بتاران؛ اما ابتدا او را و عقایدش را
 بشناس! دنبالِ قلیچ بُلغای برو و به حرف‌هایش گوش کن؛ اما چنان به او

آویزان نشو که اگر فردا، ضرورتاً، از راهی رفت که تو آن راه را نمی‌شناسی،
 بخواهی که او را هم از رفتن بازداري. يادت باشد ياشا! توازتاراندنِ کسی
 با من حرف زدی، که من کافر، پشت سرش، بی آداب نماز می‌خوانم و به
 خاطرش تفنگ برمی‌دارم. تو، حتی، نمی‌پرسی. صدورِ حکم می‌کنی. تو
 هنوز یاد نگرفته‌یی که اول، فروتنانه سوال کنی، از سوآلی به سوآلی بررسی،
 آنقدر که سرانجام، یک جواب نابِ قَدْ راست کند — بر فراز پله‌های
 سوال‌ها. پس تواز من چه چیز یاد گرفته‌یی ياشا؟

در وجود تو مُستَبَدی هست ياشا! تو نمی‌خواهی اجازه بدهی که
 آئی، آئی بماند. تو نمی‌خواهی، حتی ياشا، آئی بماند. توفقط می‌خواهی
 آئی ياشا شود و ياشا هم بماند. این احمقانه است، مبتذل است، بیمارانه
 است، نفرت‌انگیز است. و این یعنی استبدادِ سیاه؛ همان چیزی که من،
 شبها در خواب هم بر ضدش می‌جنگم.

حال، آئی، ياشا را در سه کُنْج گیر انداخته بود و له می‌کرد. له
 می‌کرد؛ به شیوه‌ی همیشگیِ خود، به شیوه‌یی که در آن ترخم نبود، گذشت
 نبود، رأفت نبود. آئی از یک جبهه حمله نمی‌کرد. از یک زاویه نمی‌زد. از
 چند جبهه، چند زاویه؛ و مرتباً هم بر فشار ضربه‌ها می‌افزود.

— ياشا! تو اگر می‌خواهی یک مبارز سیاسی سرسخت باشی، باید
 معنای مبارزه، سیاست، آرمان، هدف، راه و منزلگاه را بدانی؛ و اگر
 می‌خواهی حکیم باشی، باید ادعایت به اندازه‌ی قدرت شفایت باشد. اینجا
 نشسته‌یی، آمرتری مرا می‌کنی، نسخه‌ی رودل می‌نویسی، و بعد، سَرَت به
 دنیا و عُقبا فرو نمی‌آید. چه فتنه‌ها که در سر کوچک تو هست ياشا، چه
 فتنه‌ها که من از آن خبر ندارم. مبادا همه‌ی آنها را بگذاری به حساب من!
 در من، خُبثِ طینت نیست، در تو هست. در من نیست، چرا که از هر کس

که سخنی بر حق بشنوم می‌پذیرم و سرفرودمی‌آورم؛ اما تو، حتی یک لحظه هم به حرف‌های این مُلای ناب‌اندیش گوش نسپردی؛ چرا که یاشولی آیدین بد بود. در من، دنائت روح نیست، در تو هست؛ چرا که من می‌توانم بسیاری را که بزرگتر از منند، بزرگتر از خود ببینم، و تو نمی‌توانی جز اربابت و خودت، هیچکس را بزرگ ببینی. در یک ده کوره، در یک گوشه‌ی صحرا، شاگرد یک حکیم علفی هستی و این همه پُر مُدعا؛ وای اگر روزی چیزی بشوی یاشا! خجالت بکش، و به راهی برو که در آن آدمیتی باشد. برخیز! بساطت را جمع کن! برو، بزرگ شو، برگرد. رفاقت ما باقی؛ همچنان باقی. من اینجا روی تو سخت حساب کرده بودم؛ اما غلط. برو به گنبد، مدتی شاگردی حکیم خدراقلی را بکن، بعد، شاگردی آن سه پزشکی را که در گنبد کار می‌کنند. برو به «چاپخانه‌ی صحرا» و با مردی به نام علی محمدی آشنا شو! و با آدم‌هایی که او به تو می‌شناساند. تمام وقت را دیوانه‌وار بگذار بر سر خواندن، پرسیدن، دیدن، یاد گرفتن و اندیشیدن. نه خواب نه خوراک. یا بمیر یا مرد میدان بازگرد؛ مرد این میدان... خدا نگهدار، یاشا!

اگر آلتی فقط گفته بود: «در کار تاراندنش هستم پسر، اینقدر عجلو نباش!» یا گفته بود: «به من اعتماد کن یاشا، با من راه بیا تا ببینی که اهل سازش و تسلیم نیستم» و یا «یک روز در باره‌ی همه چیز به تفصیل برایت حرف خواهم زد یاشا، نگران نباش!» چقدر، همه چیز، غیر از آن می‌شد که بعدها شد، چه حوادثی اتفاق نمی‌افتاد، که بعدها افتاد، و چه ماجراهایی پیش می‌آمد که دیگر هرگز پیش نیامد.

اینجا، اینگار که حرف از نقشِ کلام در تاریخ است نه نقش شخصیت: نقشِ گفتار، نه او که می‌گوید. اگر آئی، در کاربرد زبان، قدری ملایمت کرده بود — که البته می‌توانست و نکرد — و یاشا قدری ملایمت پذیرفته بود — که فرصتش پیش نیامد که پذیرد چرا که خود، با مَم کلام آغاز کرده بود؛ چه سرها، شاید، برباد نمی‌رفت — که رفت؛ و چه خون‌ها، شاید، بر خاک ریخته نمی‌شد — که شد؛ اما آن سرهای برباد رفته و آن خون‌های بر خاک ریخته، اگر برباد نمی‌رفتند و بر خاک نمی‌ریختند، آیا می‌توانستند در حرکتِ بزرگ و اصلیِ تاریخ، نقشی اصلی و بزرگ داشته باشند؟ این، پرسشی بود که آئی نمی‌توانست به آن پاسخ بدهد. این پرسش بود، و صدها پرسش بود، و هزاران.

انسانِ افسرده‌ی اهلِ دانستن، تمامِ عمر از ندانستنِ افسرده است. آئی، تا آخرین سال‌های زندگیِ خویش، در لحظه‌های بازگشت به گذشته، به این حمله‌ی بیرحمانه‌ی «چوپانی-صیادی» یاشا که «بتارانش آئی، بتارانش!» می‌اندیشید و جوابِ سخت و دندان‌خردگنی که داده بود: «مگر خرگوش است که بتارانمش پسر؟ مَلای بخش است. مرد است. دل دارد. سواد دارد. غمِ مردُم دارد و جُرئت در افتادن با دشمنان مردُم. توهم درآ از این لایک ابلهانه‌ی خودبزرگ‌دیدن! اگر چیزی می‌خواهی بشوی، با راندنِ خودت بشونه تاراندنِ دلاوران!» و حرف‌هایی از این دست، که هربار، در ذهن آئی، البته مختصری دسکاری می‌شد و ترمیم؛ و به اینکه «اگر نگفته بود و نگفته بودم، و درجا راهی آن سفرِ سختش نکرده بودم، چه پیش می‌آمد؟».

ویاشا، در آخرین روزهای زندگیِ کوتاهش، هرگاه فرصتی می‌یافت که به گذشته‌ها سری بزند، از اعماقِ اعماقِ روانِ دردمند خویش

فریاد برمی آورد: کجا اشتباه کردم؟ کجا اشتباه کردم؟ اساساً اشتباه را از کجا آغاز کردم؟ آیا تمام این مصیبت ها فقط به آن دلیل است که روح من، قلیچ بُلغای را نپذیرفت؟ که روح خیره سر آشتی ناپذیر من قلیچ بُلغای را مظهرِ کامل همان چیزی دید که آن چیز را آلتی، از بیخ و بُن انکار می کرد؟ یا هنوز همچنان، جُرم، عاشق شدن است و عاشق ماندن و همه ی هستی خویشتن را به قُربانگاهِ عشق آوردن؟ آیا عشق، هنوز و همچنان، چیزی ست اشرافی و زمین دارانه که سهم ناچیزی از آن به رعیت زادگان بینوا نمی رسد و نباید برسد؟ آیا مرا به جُرم خوب بودن می گشند یا بسیار بد بودن؟ آیا آلتی را، اگر روزگاری به دار بیاویزند، به چه جُرم خواهند آویخت؟ — آلتی که مرا به این کشتارگاهِ سَرِدِ سَحَرگاهی فرستاد؟

یاشای خوب خاموش، ناگهان، در برهوت گم شد، در فضا مُعلق شد، تنهای تنها شد، غمین که بود غمی تر شد؛ و تازه در این لحظه های برهوت بود که حس کرد تا کجا به آلتی مُتکی بوده است و ریزه خورِ خوانِ آلتی؛ اما یاشا، بَدَقَلیقِ غریبی بود. به عذرخواهی و تسلیمِ لگام نمی داد، اهل عقب گرد نبود، لجام می پیچید اما سُمِ بیتابی بر زمین نمی کوبید. یاشا آمده بود که تازان برود، نیامده بود که در چراگاهی خوش، چرای بی دغدغه داشته باشد.



در صحرا، عشق، آسان آغاز می شود. دختر محبوبیت را کجا می توانی

ببینی؟ کنار گله یا چاه آب؟ یکشنبه بازار یا زمانی که می‌رود گنبدِ روسری
روسی بخرد؟ وقتی به مرغ و خروس‌ها دانه می‌دهد یا نان از تنور بیرون
می‌کشد — با آن گونه‌های گل انداخته‌ی چون گلِ آتش؟ عیب ندارد. ببین،
پسند، عاشق شو؛ اما بعد... امروز دیگر مشکل می‌توانی گالاتی عمل
کنی. حالا شهربانی هست، قانون هست، دادگستری هست. مأموران
دولتی هستند. ترانه‌ها و بایاتی‌های قدیمی را فقط می‌توانی بخوانی،
نمی‌توانی زندگی کنی. باید دختر را از خانواده‌اش بطلبی، و طلبیدن یعنی
قیمت گذاشتن روی دختر.

— سلام آچیق! صبح به این خوبی ات به خیر!

— سلام آلی! جوری سلام می‌کنی که انگار بدهکاری و خجل. با
إخلاصی که هیچکس در تو سراغ ندارد سلام می‌کنی. از من چه می‌خواهی؟
— جواب این زخم زبان شیرینت را یک روز می‌دهم، به تو و به
همه، یکجا. حالا حرفم این است: آبلر نازنینت را به چند می‌دهی؟
— بگو برای چه کسی می‌خواهی تا بگویم در مقابلش چه چیز
می‌خواهم.

— تو چکار داری برای که می‌خواهم؟ قیمتش را بگو، بالا هم بگو!
— نه. من از آن آدم‌های ظالم قدیمی نیستم. دخترم را به خیلی پیر
نمی‌دهم، به بچه‌سال هم نمی‌دهم. اگر کسی غیر از تو پرسیده بود می‌گفتم
که به بدنام و هرزه هم نمی‌دهم؛ اما تو در خورجینت از اینطور آدم‌ها نداری.
— دخترت را برای آلا می‌خواهم.

— آلا پسر آقشام گلنِ گوکلانی؟

— آقشام گلن، عموی حکیم آلی. از گوکلانی بودنش خیلی خبر ندارم.
— آلا، هر چه بدهد، می‌دهم. رایگان هم می‌دهم. اما اگر می‌خواهد

چیزی بدهد، به رشم، بیست گوسفند بدهد، پنج گاو، چند سگه. زیاد که نیست، هست؟ آن هم برای همچو دختری.

— قربان آچیق! تو که از آن آدم های قدیمی ظالم نیستی، تنهایی تصمیم می گیری که دختری را به آلا بدهی؟ با آیلر، مشورت نمی کنی؟ نظرش را نمی پرسی؟

— هیچکس آلا را رد نمی کند. من می دانم. از این گذشته ممکن است توی صحرا قرارهایشان را هم گذاشته باشند. اگر آسان نگیرم، این اوجاها را که می شناسی. دختر را ترک اسبشان می کشند و می برند. من، با تار که نمی توانم شلیک کنم. آنوقت، همان بیست گوسفند هم از کفم می رود. — اما دختر تو یک گله دارد با هشتاد و چهار گوسفند. این گله، مگر مال کیست؟ تو یا آیلر یا تاییلی؟

— تاییلی را تار بس است. تازه زمین هم دارد.

— پس با آیلر حرف بزن، قربان آچیق! مهربان هم حرف بزن!
— نمی زنم، رسم نیست. می دانم که می خواهد. توی دلش قند آب می کنند. آلا، عین آت میش است، و زمانی بود که آت میش معصوم، یک صحرا عاشق داشت. دخترها چشم از او بر نمی داشتند، همانطور که او از شش تفنگش چشم بر نمی داشت. چه کسی جرئت دارد آلا را رد کند؟ آیلر به خانه ی آلا می آید — خوب و خوش. می دانم.

— با وجود این، حرفم را قبول کن! من مثل تاییلی توهستم، شاید هم از تاییلی به تو نزدیک تر. در خلوت، از دختری پرس که می خواهد شوهر کند یا نه، و می خواهد همسر آلا باشد یا نمی خواهد.

— چه حرف ها می زنی حکیم! اگر نخواهد، آواره اش می کنم.
— تو که پیرمرد، نه ظالم بودی نه قدیمی. چه شد که هنوز سوار نشده

شَلّاق می‌کشی؟ ها؟ آرام بیا و حرفم را قبول کن! مسأله‌یِی هست که باید میان من و تو بماند — برای ابد. چیزی هم نیست که اسباب خجالت باشد. پُرس و به ما خبر بده!

— بی جهت نگرانم کردی حکیم! الان راه می‌افتم.

— تایی را بردار، بی جنجال.



— سلام آئی! امروز، هیچ بیمارنداری که اینطور کنار باغچه‌ات قدم می‌زنی؟

— سلام! امروز، بیمارِ عشق دارم، وَاو، مرا هم بیمار و گرفتار کرده است.

— دو طرف را به من بشناسان و به من واگذارشان. خدا مُلا را برای اینطور کارها آفریده است.

— عجب ناجنسی هستی تو قلیچ بلغای! تا می‌آیم زهری بریزم که کمی سُبُکم کند، توبه خود می‌پیچی و به خود می‌زنی — همان زهر را. پیش از آنکه تو پیدایت بشود، آی دوغدی گمان می‌کرد که در تمام صحرا، تنها منم که به این ضِدِّ سلاح، مُسَلِّحَم. خدا کند تو را زودتر بشناسد و عقیده‌ی غلطش را صحیح کند. پسر، آلا آق اوایلر، پسر عموی نازنین من است، و دختر آیلر، مالِ قربان آچیق تارزن؛ اما گرهی هست که گفته‌ام تا خبر باز شدنش را نشنوم با هیچکس درباره‌اش حرف نخواهم زد. اگر خبر آمد که باز نمی‌شود، شاید مجبور شوم به رازدار اُبه — مُلا قلیچ بلغای — بگویم.

— من خودم هم دنبال می‌کنم. تونگویی بهتر — بینم! آن پسر که

بُغچه بندیش را برداشته و دارد سوار آن گاری می‌شود، شاگرد تو نیست؟
— بله... یاشای من است.

— کَلَه ی سَحَرَه کجا می‌رود؟

— او اولین قربانی دوستی من و دوست قلیچ بُلغائی! بگو فردا را چه
کنیم؟

— تو، به خاطر من، او را از خودت رانده‌یی؟ مگر عقلت کم شده
آنی؟ بگو که جدی نمی‌گویی و خلاصم کن!

— اگر نتوانی تشخیص بدهی که من، کی جدی هستم، و کی
نیستم، فسخ رفاقت می‌کنم با تو. قطعاً.

گاری، از جا کنده بود که قلیچ فریاد کشید: آهای یاشا! آن گاری
را نگه دار! من با تو حرف دارم.

اسب، اما، گاری را برداشته بود.

قلیچ، گالانی به جانب اسبش دوید، بند از میخ جدا کرد، اسب را
هی کرد، بر پشت اسب رَوَنده جهید، و در آنی، غُباری از پی بر جای
گذاشت.

آناهراد، حیران نگاه کرد و گفت: یک آت اوغلان واقعی ست. این
دیگر از کجا آمده؟

قربان محمد از شادی ریشه رفت.

— بعد از آن میش، همچو تازنده‌یی در صحرا نداشتیم. پناه بر خدا!
— مَلا با این تاختن، مرا عاشق خودش کرد. تمام عمر مُریدش
می‌مانم. حرف ندارد. ترکمن یا نباید بتازد، یا اگر می‌تازد باید اینطور بتازد.
بارک الله! بارک الله!

آرپاچی از چادرش درآمد و گفت: باز چه خبر شده؟ مگر این دِه

مُلا و کدخدا ندارد که اینطور، کَلّهی سحر، جنجال راه انداخته یید؟
 — خدا پدرت را پیامرزد آرپاچی تاری زاده! کدخدای دِه، رفته
 زمینش را شُخم بزند، جنجال را هم مُلای دِه به پا کرده.
 — مُلا قلیچ؟ پس کو؟
 — همین حالا اینجا بود، اما همین حالا آن طرفِ رودخانه است.
 ندیدی چکار کرد. اسب را برهنه و بی سوار تازاند و برپُشتِ اسبِ بی زین و
 برگِ تازنده جهید و رفت و ناپدید شد.
 آلتی، ازین مکالمه چنان غرقِ لذّت بود که گویی درباره‌ی خود او
 سخن می‌گویند و ناختنِ او؛ گرچه در بابِ حُسنِ دوستِ شنیدن، بسیار
 شیرین‌تر از شنیدن درباره‌ی خویشان است.
 مارال، نمَدِ چادر را کنار زد، خوابِ آلود و خندان گفت: سلام
 بزرگان! مُرده بدهید که همسرِ یمرنی حاج آشور دیشب دوپسر آورد.
 — دوپسر؟ یکجا؟
 مارال، خندان، باز به آلتی ناختن: یعنی چه «یکجا»؟ آخر سؤال
 باید قدری معنی داشته باشد، مُرد!

— عثمان! مگر گری؟ گفتم گاری را نگه دار!
 گاری، ناگزیر، نگه داشته شد.
 — نشنیدم مُلا قلیچ، نشنیدم. سلام!
 — سلام! فریاد مرا مردمِ آن سوی قره‌چای هم شنیدند. تو کجا بودی
 که نشنیدی؟ خیرپیش! با این شتاب، کجا می‌روی؟
 — گنبد.

— سلام یاشا! صحبت به خیر! تو هم راهی گنبدی برادر؟

— چرا باید جواب بدهم؟

— چرا نباید جواب بدهی؟ دوست از دوست می‌پرسد.

— دوست نمی‌پرسد؛ آنکه باید جواب بدهد هم دوست نیست. دست

از سرم بردار مُلا! من آلتی نیستم. منطق نمی‌فهمم. مَحَبَّت هم. زبانِ نرم هم. وسوسه هم نمی‌پذیرم. هر چه بیشتر پيله گنی، کینه‌ام بیشتر می‌شود. برو آنجا پرس که قلب یاشولی آیدین، چگونه ترکید، تا بدانی که نفرتِ من، با توجه خواهد کرد.

— یاشولی آیدین، به ناحق، خنجرِ بیخ گلوی پدرِ خوبِ تو گذاشته بود. حق بود که قلبش آنطور پیوسد. من مگر با توجه کرده‌ام یاشا؟ آلتی می‌گوید که تو مردی اهل سیاستی، و در سیاستِ خواستِ جماعت را اصل می‌دانی. من چه کرده‌ام جز اینکه به خواستِ جماعتِ گردن گذاشته‌ام؟ چه کرده‌ام جز اینکه سه دختر برای سه مرذ عقد کرده‌ام، مسجدی را به همتِ رفیقِ بی‌دینِ تو آلتی پی ریخته‌ام، و مدرسه‌یی را، و کتابخانه‌یی را، و غَسال‌خانه‌یی را؟ و چه کرده‌ام جز اینکه دو پیرمرد را دفن کرده‌ام؟ من اینجا در روستای محقرِ توجه کاری خلافِ عدالت و انسانیت کرده‌ام و چه کاری، حتّیٰ علیه نظراتِ تو— که کورکورانه بی‌خداییِ آلتی را پذیرفته‌یی بی‌آنکه بفهمی در قلبِ او چگونه خدایی فرمان می‌راند؟

فریادها، به دیوارِ سبیرِ سکوت خورد؛ و سکوت، کمر شکن می‌کند حریفِ خوش بیانِ مملو از گفتن را.

— صبر کن این را هم بشنو و برو. من آلتی را از تو نگرفته‌ام، از هیچکس نگرفته‌ام. یک روز، خیلی زود، خواهی فهمید که آلتی آنِ ملکی نیست که در مالکیتِ کسی درآید؛ چه من باشم چه توجه مارال بانو، و به تو

ثابت خواهد شد که رفاقتِ آلنی با من، رفاقتِ آلنی با همان اصولی ست که همیشه، پیش از آمدنِ من هم داشته است. آلنی، یاشا شیرمحمّدی! حتّیٰ یک وجب هم به دنیای من نزدیک نشده است. این منم که به سرزمین او به مهمانی آمده‌ام و زود هم می‌روم. آلنی از آن مردانی ست که در تمام عمر، تنهای تنها هستند، و هرکس که بخواهد به حریمِ تنهایی آنها وارد شود، بد رانده می‌شود. این را بفهم تا بعدها، پشیمانی، منهدمت نکند یاشا!

— من هرگز از مُلاها حقیقتی را نشنیده‌ام که این بار شنیده باشم. برو عثمان! برو!

قلیچ ایستاد و نگاه کرد، تا یاشا دور شد.

«ای حکیمی که از حکمتِ توبوی نفرتِ تو از بخش‌های عمده‌یی از زندگی بلند است! به جای خونِ اندیشه در رگهای تعقّلِ این بچه‌ی بینوا چه دوانده‌یی که به جای فکر، زهرپس می‌دهد؟»

قلیچ، این را در دل خویش گفت و آرام بازگشت.

آلا از زمینِ یاماق — که البته حالِ متعلّق به یاماق و آلا بود و قدری هم بر آن افزوده بودند و یک چاهِ نیمه‌عمیق هم کنارش زده بودند تا بتوانند گندم را به پنبه تبدیل کنند — می‌آمد، مشتاق و دل‌نگران و برافروخته.

— سلام آلنی!

بیماری به صدای بلند نالید: حکیم! من از دیشب تا به حال اینجا هستم و درد می‌کشم. به دادم نمی‌رسی؟

— هم الآن می‌رسم؛ اما گمان نکن که تو دیگر چیز به درد بخوری بشوی. سلام آلا! پدرش، نه تنها موافق است بلکه سخت هم شورِ شوهر دادنِ

دخترش را دارد — البته فقط به تو؛ اما سرسختانه می‌گوید که «موافقت دختر، هیچ لازم نیست». من او را واداشتم که تایی را بردارد برود صحرا سراغ آیلر. تا شب خبرش می‌رسد. اگر باز هم حرفی داری بیا به دکه‌ی من!

— بارک الله مُلا، بارک الله! خدا عمرت بدهد که ما را یادِ مردانه تاختن انداختی. بس که این پیرمردها پیرانه سوار شده‌اند و لگه رفته‌اند، دیگر یادمان رفته بود که مرد، اسب را چگونه باید سوار بشود و بتازد. حالا وقتش است که میان آت اوغلان*ها یک مسابقه راه بیندازی، و همان مسابقه‌های سالانه‌ی را که می‌گویند زمان گالان و پیش از گالان داشته‌یم به پا کنی.

— راست می‌گوید مُلا! به خدا راست می‌گوید! فکرش را بکن که اگر خود تو هم مثل این حکیم و آن حکیمه بانویک جیپ داشتی، ما به جای صدای خوش سُم اسب، از صبح تا شب چه صداهایی را باید می‌شنیدیم، و به جای دیدنِ تاخت‌هایی به این زیبایی، چه جور تاختی را باید می‌دیدیم.

— مُلاجان! اگر می‌خواهی مُلای محبوبِ مردم باشی، باید به همه‌ی چیزهایی که محبوبِ مردم است اهمیت بدهی نه فقط به دُعا و روزه. زندگی همه‌اش قُرآن و نماز که نیست. اسب، خودت که خوب می‌دانی، نصفِ زندگیِ صحراست.

— اسب یعنی ترکمن، یعنی صحرا.

*آت اوغلان = پسر اسب؛ پسرچه‌ها و نوجوانانی که کارشان تَند تاختن است و با اسبهای خوبِ دیگران در مسابقه‌ها شرکت کردن.

— اگر زنده ماندیم، مسابقات فصلی و سالانه را راه می‌اندازیم.
جایزه‌های آت اوغلان‌ها را هم این حکیم و حکیمه می‌دهند. بد که نیست.
بله؟

آلنی که در راه کلبه‌ی طبابت بود فریاد زد: بد نیست؛ اما از یمرلی
حاج آشور هم باید بگیرید که زن من، بچه‌هایش را دوتا دوتا به دنیا می‌آورد
— یکجا، با هم.

آی تکین، زیبا و بلندبالا، کنار چادرش مانده بود و می‌خوردن
شوهرش — قلیچ بلغای — را می‌دید و می‌خندید.

مارال از چادرش درآمد و به سوی آی تکین رفت.

همه می‌دانستند که چترِ اُلفتِ قلیچ و آلنی، سایه‌اش را بر سر مارال
و آی تکین هم انداخته است، و همه می‌دانستند که در برهنگی سوزان
صحرا، چه نعمتی ست کمی سایه.

اگر مارال را، در کارهایش، مَلان بانو، آی تکین، آلتون‌یری
بوغوزی و بعضی‌های دیگر مدد می‌رساندند، و مارال خشنود بود از این امداد،
آلنی، از پی رفتنِ یاشا، یکسره تنها شد — شاید چنانکه دوست داشت بشود.
آلنی، زیستن باجماعت را عاشق بود؛ اما به کسانی که خلوتش را
می‌شکافتند دل نمی‌سپرد؛ و یاشا، در این اواخر، چنین شده بود؛ طنابی بر
دست و پای آلنی، هرچند رها و بی‌گره اما به هر حال، طناب پیچیده؛ و
آلنی از طناب از بستگی از تنگی جا بیزار بود.

آلنی، در ذهن، سفری بود. همه‌اش می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت، و
عجیب آن بود که بخش کارای قدرت تشخیصش، دَم دستِ بیمارانش می‌ماند.

ذهنی که در یک زمان در دو جهت کار کند، ذهن منحصری ست؛ و آئنی توان آن را داشت که در یک زمان در چهارجبهه هم باشد؛ و این، البته مشروط بود به همان که کسی شکافی در خلوتش ایجاد نکند.

آئنی، برکارش افزوده شد؛ اما به تقریب همزمان، چهارپزشک دیگر، در گرگان مطبشان را به راه انداختند. از گنبد تا گرگان، با آن قوطی های حلبی-آهنی پُر صدا، پنج ساعت بیشتر نبود، و آئنی به زودی یاد گرفت که بسیاری از بیمارانش را برای معاینه، معالجه و حتی بستری شدن به گرگان بفرستد.

در این میان، علی، کارهای سفر آئنی و مارال را به جانب انجام می کشید. از دکترهای گنبدی برای آئنی و مارال، تأیید شایستگی و کارآمدی دریافت کرد^{*}، از کدخدایان چندین روستا گواهی گرفت که آئنی، جان بسیاری از بیماران را از مرگ نجات داده است، از بهداری گنبد و ساری نوشته های رسمی مهوّر در باب صحت کار مارال و آئنی کسب کرد، نسخه یی از اینها را به دانشگاه تهران فرستاد و درخواست دانشجویی کرد و نسخه یی را هم به مارال سپرد.

— آئنی آق اویلر! دارم تو و همسرت را یکسره به جهنم می فرستم؛ اما یادت باشد که جای دُرُست برای جنگیدن هم همان جهنم است. هیچکس در بهشت به فکر جنگیدن علیه بهشت نمی افتد، همانطور که به فکر جنگیدن علیه جهنم. خودت می دانی که در پایتخت زندگی کردن، چقدر مشقت دارد، اما نبردی اگر هست در آنجا شکل می گیرد و از آنجا آغاز می شود نه از اینجا بروی تو و گومیشان دیگران.

* به جُزیکی شان. در پرونده ی دکتر آئنی، گواهی دکتر جعفری یافته نشد.

— عیب ندارد. هر وقت نتوانستیم تاب بیاوریم، برمی‌گردیم.

— بر نمی‌گردید، تاب هم نمی‌آوردید. بیتاب می‌مانید تا نفوذ کنید و ضربه‌تان را بزنید. یادت باشد آنی که تو پذیرفته‌ی و پذیرانده‌ی «ترکمن، مثل اصفهانی‌ست، و مثل تبریزی، و مثل خراسانی»؛ اما ترکمن، در مشروطیت، همان مشارکتی را نداشته که اصفهانی و تبریزی و خراسانی داشته. برخی اشتباهات تاریخی را با اشتباهات اجتماعی نمی‌شود جبران کرد. برای طلبکار بودن، بدهکار باید وجود داشته باشد. ابتدا تاریخ را به ترکمن‌ها بدهکار کن — منظورم تاریخ ایران است — و بعد به شکایت به دادگاه تاریخ برو!

— تو، علی جان، حیف است که در آن زیرزمین، وقتت را تلف کنی. اگر من و مارا لیاقت حضور در میدان نبرد را داریم، تو که هزار بار بیشتر از ما داری.

— من، اگر زنده بمانم، از آن زیرزمین محقر فریادها خواهم کشید که گوش فلک را کر کند. از این گذشته، من این جنگی را که توتازه می‌خواهی آغاز کنی، کرده‌ام، و یک حکم اعدام هم در جیبم دارم. اگر می‌خواهی برای علی جان کاری کنی، با باطل کردن نظام پهلوی، حکم اعدام مرا باطل کن!

— می‌کنیم این کار را؛ می‌کنیم.

باز، ندانسته، از زمان اصلی حوادث گذر کردم — شتابان. انگار که سواری ترکمن، خنجر کشیده در حال، سر به دنبال گذاشته است، و من، پیاده، مجبور به دویدن با سر، و گذشتن از زمان حال و حضور در آینده‌ی

نزدیکم، و گاه، حتی، در دورترین آینده.
باز می‌گردم.

آلنی، پیوسته به سفر دور و درازی که به پایتخت داشت می‌اندیشید؛ سفری به آن شهرِ بد‌گُش؛ شهری که بسیاری از مردمِ نالایقش، لیاقت‌شان فقط در پوزخند زدن به مردمِ ولایات بود، و ابلهانه تقلید شهرستانی‌ها را در آوردن، و بد گفتن به خوب‌ترین‌ها، و لجن‌مال کردنِ پاک‌ترین سرزمین‌های روح مردمی که به پایتخت، هجوم نیاورده بودند.

آلنی، برای دکتر لقمان ادهم نیز نامه‌یی فرستاد و از او درخواستِ گواهی کرد؛ اَمّا لقمانِ پیر هنوز مُدعیِ نوشت: آلنی! شما برای گرفتنِ این تأییدیه باید خود به دیدنِ من بیایید! من، چشم بسته شما را تأیید می‌کنم و می‌دانم که برای یاد گرفتنِ علمِ طب و به کار بُردنِ شرافتمندانه‌ی آن، چه جانی گنده‌یید و می‌کنید؛ اَمّا حرف‌هایی هست که دَلَم می‌خواهد بشنوم و فقط هم از شما می‌خواهم بشنوم، آقای دکتر آلنی!

شب، نایلی — برادرِ بزرگِ آیلر — آمد، سلامی بسته کرد و کنار درِ مطبِ آلنی ایستاد — گرفته و خسته.
آلنی گفت: عجله که نداری. ها؟ به این دو نفر هم برس و بعد به تو.

— بله حکیم. برس!

آلنی، آخرین بیمارانش را راه می‌انداخت که مُلا قلیچ رسید.

— با من قَدَمی می‌زنی؟

— نه. کار واجبی دارم.

— مارال! بانو در چادر ماست، پیشِ آیِ تَکین. بعد از کَارت به آنجا نمی‌آیی؟

— نه. چیزهایی را باید بنویسم. بعد نشانت می‌دهم.
— باشد. خدا نگهدار! اما یادت نرود که گفت و گوی ناتمام مانده‌یِ داریم.

— در بابِ دین؟ وقتت را تلف می‌کنی.
— گفتنِ با من است، قضاوت در باب اینکه آیا چیزی تلف می‌شود یا نمی‌شود با خدای من. باز هم خدا نگهدار!
— شب خوش! به مارال! ما بگو از همان جا که هست یک زائوپیدا کند و برود پی کار و کاسبی. امشب ما حتی فرصت احوال‌پرسی هم پیدا نخواهیم کرد.

آلنی از کارِ آخرین بیمارِ خلاص شد و با تایللی، آهسته و درِ بیم، به حاشیه‌ی آبادی رفت؛ به خلوتِ پُرشوکِ صحرا، به آنجا که نسیمِ معطر به عطرِ اسفند، دستِ مهربانی اش را به گونه‌های شب‌پیمایان می‌کشید؛ و در کشتزارهای قطعه‌قطعه، همدوشِ تایللی خاموش قدم برداشت.
مدتها گذشت. تایللی، هیچ نگفت. آلنی در انتظار ماند.
عاقبت، آلنی مجبور شد: شروع نمی‌کنی تایللی؟
— آسان که نیست.

— حس می‌کنم.
— هنوز نه؛ اما خواهی کرد. آیلر، خواهرِ خوبِ من، که من و پدرِ دیوانه‌ی دوست داشتش هستیم، بیمار است.
— یعنی چه تایللی؟
— یعنی همین.

— این حرف را به من می‌گویی که کارم همه مداوای بیماران است
— از کله‌ی سحر تا انتهای شب؟ آیلر، مثل خواهر من است و دختر من.
چطور ممکن است من بی خبر بی خبر مانده باشم و آیلر بدحال باشد؟
— آیلر، دنیای خودش را دارد آلی، همانطور که توداری. منش
خودش را هم. او هرچه کرد نتوانست دردش را با تودر میان بگذارد.
نتوانست سر صحبت را با تو باز کند، و نتوانست تنش را به تو نشان بدهد.
— تمام بگو تایی، تمام بگو!

— ماه‌ها پیش از این، آیلر به سرفه افتاد — تک تک، و بعد بیشتر. به
من گفت؛ اما هر دو از پدر پنهان کردیم، که می‌دانستیم از غصه‌ی بیماری
آیلر، پیش از آیلر خواهد مُرد. به آیلر، اصرار کردم که به آلی بگو، و دست
کم به مارال بانویا ملان بانو؛ قبول نکرد که نکرد؛ و دلائلی داشت؛ دلائلی
که حتی مرا باز می‌داشت از اینکه بی خبر از او با تو سخن بگویم. راهی
گنبد شدیم — به اسم خرید؛ و آنجا، دکتر جعفری ... معاینه اش کرد...
و... گفت... گفت که بیماری اش...

گریه امانش نداد، امانش نداد تایی را تا جمله اش را تمام بگوید.

— سل؟

— بله آلی!

گریه با صدا آمد، تایی از پا درآمد، زانوزد و نشست و به صوت
گریه امان داد تا که برخیزد.

— خدا بگُشد مرا تایی، خدا بگُشد مرا! شما چطور توانستید چنین
خبری را ماه‌ها از من پنهان نگه دارید؟ چطور توانستید؟ و چرا توانستید؟ من
که از هر کسی به شما نزدیک تر بودم و هستم، و هرچه بخواهید، کوتاهی
نکرده‌ام و نمی‌کنم، چرا باید امین شما رازدار شما تکیه گاه شما

درمان کننده‌ی دردهای شما نباشم؟ چرا تایی؟ چرا؟

— شاید به همین دلیل که شما، همیشه، هرچه توانسته‌اید برای ما کرده‌اید. خانواده‌ی شما، بیش از اندازه حامی ما بوده است و خانواده‌ی ما بیش از حد سربار شما. آیلر را باید بشناسید. هرچه کردم زیر بار نرفت. گفت اگر بمیرد، بهتر از آن است که باز هم مُشکلش را نزد شما بیاورد. آیلر، به دکتر جعفری گفت: «در صورتی می‌پذیرم بیمار شما باشم که با آلنی حکیم از درد من حرفی نزنید» و خوشبختانه دکتر جعفری، به شدت از شما بدش می‌آید، و به همین دلیل قول داد، و گفت: «آق اویلرها یک مُشت هوچی هستند؛ و این آلنی، یک کلاه بردار واقعی ست که به اسم معالجه، مردم را می‌چاپد». از اینها گذشته، آیلر، اعتقاد دیگری هم دارد، و آن این است که اوجاها، برای مَحَبَّت کردن پرورده نشده‌اند. می‌بخشی آلنی؛ اما برعهده‌ی من بود که یک روز، اینها را می‌گفتم و این بار سنگین را زمین می‌گذاشتم. تار، وسیله‌ی عبادت من است، و عابد صادق، غیبت ناحق نمی‌کند. من و آیلر، هر دو اهل سازیم، و هر دو مؤمن. آیلر می‌گوید: «یک بار، آق اویلر بزرگ، یک چشمه از مَحَبَّت‌هایی را که در حق پدر بیچاره‌ام کرده بود به رُخ او کشید، و کمر پدرم، برای همیشه شکست. یک بار هم همین پالاز اوجای کدخدا که نجیب‌ترین اوجاست وسط میدان اینچه برون فریاد کشید که ساز آچیق تارزن را آق اویلر برای او خریده است؛ و پدر بعد از آن بود که به گریستن معتاد شد.» آیلر می‌گوید: آق اویلرها، گرچه به حق به خشم می‌آیند، اما به هنگام خشم، از هر حربه‌ی حتی رازهای سر به مهر دیگران استفاده می‌کنند، و حُرمت هیچکس و هیچ چیز را نگه نمی‌دارند. آق اویلرها، مرد فریاد کشیدن هستند، و باکی شان نیست از اینکه به خاطر حقیقت، آبروی مردم آبرودار را هم برباد بدهند...

— درست است تایللی. حق، تمام، با خواهرِ توسست...

اینک این آلنی بود که می‌بایست زار بزند. برعهده‌ی او بود که به زانو درآید، مویه کند، و اقرار، که آق اویلرها آنقدرها هم که خود می‌پندارند و مُدّعی اند خوب نیستند و نبوده‌اند. خوبی، در لحظه‌های ضرورت، دگانِ آق اویلرهاست و ابزارِ دستِ آق اویلرها.

«محمد آخوند جُرجانی فریاد می‌کشد: من تو را خیلی خوب می‌شناسم آلنی او جای تَبَرکَشِ چوپان زاده‌ی چادر نشین! و می‌دانم که چطور به خاطر منافع خود، خوابِ نُما می‌شوید، مُلا می‌شوید، مُعجزه می‌کنید، و مردم مثلاً خوبِ مظلوم را زیر پاهایتان لِه و لَوَرده می‌کنید. من، پدر تو را هم خوب می‌شناختم؛ همان که به خاطر منافعش، و به خاطر حفظ مقامِ کدخدایی و فرمان‌رَوایی بر بخش‌هایی از یَموت حاضر بود هزار بی‌آبرویی به راه بیندازد.»

آلنی، نشسته، دست به شانه‌ی تایللی نهاد و گفت: آنچه خواهرت می‌گوید، عینِ واقعیت است تایللی! مَحَبَّت کردنِ لیاقت می‌خواهد، و ما، در بسیاری از مواقع نداشته‌ییم. هرکسی می‌تواند، اگر بخواهد، بخشش بخشدگان را بپذیرد و ایشان را مدیونِ خود کند؛ اما هرکسی شایسته‌ی آن نیست که در مقامِ بخشندگی قرار بگیرد — بی‌آنکه در جایگاهِ خَفَت دهنده نیز باشد. ایثار، به دشواریِ جان‌دادن است تایللی، و آق اویلرها همیشه خواسته‌اند که ایثارگرانِ محافظِ جان و تن و نامِ خود باشند؛ اما... اما حق است که برای جبرانِ هم فرصتی باشد. من هنوز زنده‌ام تایللی، و آماده‌ام که در خاموشیِ مطلق، و در ناپیداییِ کامل، زندگی‌ام را در راهِ سلامتِ آیلر بدهم.

— دیگر گذشته است آلنی! دکتر جعفری گنبدی و دکتر فلسفی در

گرگان، هر دو گفتند که مرض، سخت ریشه کرده است و امیدی به زنده ماندن آیلر نیست — هیچ.

— برای خودشان کردند که گفتند. هر پزشکی که به بیمارش وعده‌ی مرگ بدهد، خود بیماری است که به طیبی محتاج است. مرگ، در گستره‌ی اقتدار طبیعت است نه طیب؛ مگر آنکه طیب، جانی هم باشد. از مرگ سخن گفتن، اصولاً، جزو تعهدات و مسئولیت‌های پزشکان نیست. بی‌قیدی و بی‌عاطفگی است که برخی از طیبیان را وامی‌دارد پا از محدوده‌ی وظائف خود بیرون بگذارند و خود را خلاص کنند. به پزشک چه مربوط است که کسی، عاقبت، به دلیلی، می‌میرد یا نمی‌میرد، زود می‌میرد یا دیر. طیب، وظیفه‌اش، کارش، مسئولیتش، خدمت به دردمندان است و شفا دادن ایشان نه موعد مرگ را مقرر کردن و بخشی از وظائف عزرائیل را برعهده گرفتن. اگر هنوز هم مختصری به من اعتماد دارید، آیلر را به من بسپارید. حال، برای زمانی کوتاه هم خواستگاریش را فراموش کنید!

— پدرم از لاعلاج بودن این بیماری، هیچ نمی‌داند.

— من هم نمی‌دانم، هیچکس هم نمی‌داند؛ اما در باب خود بیماری، آیا مارال من اجازه دارد چیزی بداند؟ اگر بشود، می‌خواهم مراقبت از آیلر را موقتاً به او بسپارم.

— می‌پرسم.

— اما آلا‌ی جوان عاشق، دست بر نمی‌دارد مگر آنکه بداند. او در اضطراب است و سخت آشفته.

— آیلر گفت که شما می‌توانید آنطور که مصلحت می‌دانید به آلا

بگویید و این داستان را تمام کنید.

— تایللی! برادرانه به من بگو! آیا آیلر، آلا را به همان قوت دوست

دارد که آلا آیلر را؟

— من از درون چه خبر دارم؟ فقط این را می‌دانم که آلا، تمام فضای کلبه‌ی ما را پُر کرده است؛ نه خود آلا، غم آلا... با تباه شدن این عشق، چیزی از دست می‌رود که دیگر به دست آوردنی نیست...
— تا هستیم، نمی‌گذاریم چیزی تباه شود و از میان برود. به آیلر بگو که آلنی گفت: «یک بار، و برای آخرین بار، التماس می‌کنم که همه چیز را به من واگذار کن» و بگو که آلنی، از اعماق قلبش، صادقانه التماس می‌کرد.
— می‌گویم.

آلنی به خویش گفت: باید که دیگرگون شوم — از بیخ و بُن، از بیخ و بُن.

نور چراغ یک خودرو، از دور دستها، در خیم جاده‌یی، کشیده شد روی اینچه برون و رد شد. در خیم بعدی، باز کشیده شد، و نزدیک. صدای موتور، پاکی هوا را خراشید و پوست لطیف شب صحرا را زخمی کرد.
آلنی ایستاد و نگاه کرد.
جز نور و صدا چیزی نبود.
— کسی هست که از کنار اینچه برون می‌گذرد.
آلنی، باز نگاه کرد.

— کسی هست که به اینچه بیرون می‌آید؛ شاید بیماری.
صدای سُم اسبی، از قفای آلنی، همچون گل آهنگ، به سینه‌ی صحرا نشست. آلنی، نیم چرخ زدن و نگاه کرد.

سواری، شب را به مهربانی یک عاشق، سرشار از ترانه‌ی تاختن می‌کرد و پیش می‌آمد.

— این دیگر باید آلا باشد. مثل آت‌میش، بیخواب است و بیتاب. عاشق مضطرب، در انتظار جواب، شب را چگونه سحر کند؟ خودرو آمد تا پُشتِ چاهِ اینچه برون، دورزد و از کنارِ باغچه‌ی آلنی — باغ درختِ مُقدّس — وارد میدانِ اینچه برون شد.

آلنی به خود گفت: «راه را نمی‌شناسد که از پُشت چاه می‌آید. غریبه‌یی ست که به خسته‌خُفتگانِ نظر لطف ندارد. اگر آشنا بود می‌توانست پُشتِ باغچه نگه دارد».

سوار، از کنار چادر آلنی، آهسته اسب را به میدان آورد.
— سلام آلنی!

— سلام آلا! نیمه‌شبست به خیر! صبر کن بینم این جیب از کجا آمده است. شاید مریضی داشته باشد.

قلیچ بُلغای، مثل قدیمی‌ها، بسیار قدیمی‌ها، مثل آنها که رسمِ چال کردنِ تفنگ‌هایشان را نمی‌دانستند، نمدِ چادرش را با کمکِ لوله‌ی یکِ برنو، قدری پس زد و نگاه کرد.

آی تکین، آهسته گفت: این وقتِ شب، کسی برای کُشتنِ کسی نمی‌آید. راحت باش قلیچ!

— همیشه کسی هست که برای کُشتنِ خوبانِ روزگار، دست به اسلحه باشد.

خودرو ایستاد و خاموش کرد.

آلنی، تاریکی را کاوید و بوی نادلخواهی به مشامش خورد.
انگار که تمام اُبه بیدار بود.

نسیم، زمزمه‌یی را به دوش می‌کشید.
— سلام دکتر! مهمانِ بی وقت نمی‌خواهی؟
— مثل تو مهمان نمی‌خواهم — حتّیٰ به وقت.
— سُنّت‌ها را اینطور بی رحمانه نشکن دکتر! بعدها پشیمان خواهی
شد.

— از کسی که به هیچ چیز معتقد نیست، خوب‌ترین اعتقاد را هم
نمی‌پذیرم. زمینِ اینچه برون را آلوده مکن! همانجا که هستی بمان! اهل
شوخی نیستم. زخم خورده‌ی بدکینه‌یی هستم.
— آلنی اوجا! ده دقیقه فقط ده دقیقه فرصتِ گفت‌وگو می‌خواهم —
در خلوت.

— هرگز، تا دمِ مرگ، چنین فرصتی را به تونخواهم داد. از اینچه
برونِ ما برو — پیش از آنکه خونِ کثیف بر این خاک مُقدّس ریخته شود.
قلیچ درآمد، با تفنگِ لُخت، به سُنّت.
— محمّد آخوندِ جُرجانی! تورا، همه‌ی ما می‌شناسیم. حرفِ آلنی
را بدون کلنجار رفتن بپذیر!

جُرجانی، با نگاهِ بدّش شب را پاره کرد.
— هوم! پس تو هم از آن مُلاهایی شده‌یی که از کافران پُشتیبانی
می‌کنند؟

آلنی، آرام گفت: گُم شو، مرد!
محمّد جُرجانی سوار شد.
— باید بشنوی آلنی! مشکلی دارم که تو آسانش می‌کنی، فقط تو.

آماده‌ام که هرچه بگویی بشنوم، بپذیرم، و پیمان ببندم، و به اشتباه خویش، اقرار کنم.

— گم شو؛ مرد!

— خواهش می‌کنم آلی، خواهش می‌کنم! این فرصت ناب را برای نجات مردم صحرا از دست نده!

صدای گلنگدن سوار نسیم شد و مثل مادیانِ مست در میدانِ اُبه چرخید.

این، صدای گلنگدنِ تفنگِ قلیچ بلغای بود؛ قلیچ بلغای، مردی زنده و قدیمی.

سالها بود که مُلاها دست به اسلحه نبرده بودند.

جُرجانی، میان ناله و فریاد گفت: آلی! مرا محکوم کرده‌اند به اینکه با تو کار کنم. یک بار دیگر به من فرصت بده!

«گم شو، مرد!» صدای آلی، هر لحظه بلندتر می‌شد و با لرزشِ بیشترِ صوت آمیخته.

صدای روشن شدنِ خودرو. صدای دنده‌یی که به اکراه جا می‌رفت.

— آلی! همه چیز را برایت می‌نویسم. من آنقدر که تو و دیگران خیال می‌کنید کثیف نیستم. من، خوبی‌هایی دارم... خودرو رفت و دور شد.

آلی چرخید به جانبِ مُلا قلیچ بلغای.

— مُلا! چه چیزها را به خاطرِ ترکمن‌ها می‌آوری! تفنگ کشیدن در شب و راندنِ یک بیگانه‌ی بد. تو، واقعاً، مردِ سُنتی، قلیچ بلغای خوب. آن از اسبِ تاختنت، این از تفنگ کشیدنت... شبِ خوشِ مُلا! آسوده

بخواب! من، امشب، گمان نبر که فرصتِ خفتن به دستم بیفتد.

— شُبّ خوشِ آَلنی!

— خُب آَلّا...

— می‌توانم پیرسم این مرد، چه کسی بود و چه می‌خواست؟

— محمد جُرجانی، وکیلِ مجلسِ رضاخان، و رهبرِ حزبِ توده در

گنبد، و در عین حال، یک روحانیِ اهلِ سُنّت. مرا به همکاریِ خواست، رد کردم. حال، بازگشته بود به التماس.

— چرا به التماس؟

— خواهیم دانست. می‌نویسد. خُب... من نمی‌دانم قدرتِ تحمّلِ تو

چقدر است. دیگر برایم اهمیتی هم ندارد. راه برویم...

— برویم... تحمّل، برای چه چیز؟

— آیلر، بیمار است.

آَلّا، تا شد.

— سخت؟

— سخت.

— بدون امید.

— از این بی‌معنی تر سخنی نشنیده‌ام.

— آَلنی! ما برای آنکه زندگی کنیم و دُرُست زندگی کنیم، مگر به

چیزی بیش از قدری ایمان و امیدِ احتیاج داریم؟

خورشیدی در شب.

آَلنی، رُخ به جانبِ آَلّا گرداند که در نزدیک‌ترین فاصله‌ی او

دردمندانِ قدم برمی‌داشت، و ژرف و نافذ به او نگریست — مدّتها، مثل

همیشه. در این نگاه، آَلنی، سفرش را به اَقْصَا نِقَاطِ عَالَمِ تصوّر کرد و

بازگشت، و در همین سفر کوتاه در زمان بود که به اقصاء دلمردگی رسید.
خورشیدی از آسمان شب آمد، در قلبش نشست و گفت: اینک، من!

— همین، فقط همین را احتیاج داریم: مختصری ایمان، مختصری
امید. حال، چه می‌خواهی بکنی؟

— می‌خواهی چه کنم آلتی؟ دوستش داشتم — زمانی که نمی‌دانستم
بیمار است. حال، بیماری او، مگر می‌تواند از دوست داشتن من چیزی
بکاهد؟ با او، بدون هیچ گفت و گویی ازدواج می‌کنم.

— بیماری او مُسری است.

— انگار کُن که زن من بود و مبتلا می‌شد. آیا از او جدا می‌شدم؟

— آیلر، اهل قبولِ فداکاری نیست. اگر نپذیرد چه می‌کنی؟

— می‌پذیرد. می‌دانم.

— به فرض.

— فرضِ درستی نیست. می‌خواهمش — آنطور که هست، نه آنطور
که ای کاش بود.

— از من خواسته است که تو را از سر راهش دور کنم — به هر ترتیب
که مصلحت می‌دانم.

— با این پیام، مرا آزموده است. عیب ندارد. باز هم بیازماید.

جوابش را خودم به او می‌دهم. برای بیماری‌اش چه باید کرد؟

— اینجا، کاری نمی‌شود کرد. هوای کوهستانی می‌خواهد و

استراحت کامل.

— سیل؟

— سل.

— چه می‌کنی؟

— اگر به عروسی تَن داد—

— که می دهد—

— این چند ماه، مارال از او پرستاری خواهد کرد؛ و بعد، هر دوتایِ تان را با خودم می بَرَم تهران، و از آنجا، او را می فرستیم فیروزکوه، که آب و هوای بسیار مناسبی دارد.

— من با او می روم.

— ممکن است بتوانی. قدم به قدم. اما آنوقت نمی توانی مرا کمک کنی، آنطور که قول داده یی.

— تقسیم می کنم.

— شب خوش! من امشب تا صبح گرفتارم. گفתי که برداشتنِ قدمِ اوّل با تو، الباقی با من و مارال.

— قبول.



آلنی به چادر خود رفت و به نوشتن آنچه که خود آن را «مراومه ی حزب ما» می نامید مشغول شد؛ شد تا بانگِ خوشِ خروس ها برخاست، و صدای اذانِ مُلا قلیچ، و صدای گرم او لذّتِ یک کاسه آب خنک را داشت زیر تیغِ برهنه ی خورشیدِ بی ترَحَم صحرا؛ و اینگاه، صدای سُم اسبی، باز، در فضای اُبه پیچید.

— این نیز پیکِ سَحَر: مردی که از جانبِ گومیشان می آید.

آلنی، قلم نهاد، در دواتِ جوهر را بست، برخاست و بیرون آمد.

آلنی و سوار، یکدیگر را می شناختند.

— سلام برادر! خوش خبر باشی!

— سلام! خبر خوش، شنیده‌ایم اینجاست. آقشام گلن به جمیع افراد خانواده درود فرستاد و گفت: ملان بانو صاحب اختیار است. هرطور که مصلحت می‌داند، عمل کند. البته خرج، تماماً برعهده‌ی ماست؛ به قدر کافی هم داریم؛ اما تا یک هفته‌ی قبل از مراسم نمی‌آییم، و آنگاه با جمعی حدود چهل نفر می‌آییم تا خدمتگزار دو طرف باشیم. اگر مانعی نیست و موافقت، جواب مرحمت کنید!

— موافقت و مانعی نیست.

— مبارک است بر همه.

— پیاده شو با ما چای و نان داغ و پنیر بخور، مرد! البته در چادر من نان داغ و چای و اینطور چیزها پیدا نمی‌شود؛ اما عطرِ نان، همه جا پیچیده. حتماً غیرتمندی هست که مهمان‌مان کند.

— آقشام، چشم به راه است و مضطرب. خدا حافظ!

— خدا حافظ! از قول من به او بگو اینقدر مضطرب نباشد. برای

سلامتش ضرر دارد.

سوار آشنا، گردید و تاخت.

ملان که از چادر خود بیرون آمده بود و می‌نگریست و می‌شنید، از پی رفتن سوار گفت: صبح به خیر حکیم! می‌شود به خود من هم بگویی که من، هرطور که مصلحت می‌دانم، چه چیز را عمل کنم؟ و خرج چه چیز، البته، تماماً، برعهده‌ی آقشام گلن است؟ و آقشام تا یک هفته قبل از کدام مراسم چرا نمی‌آید؟ و چرا با چهل سوار می‌آید تا خدمتگزار کدام دو طرف باشد؟

صدای خنده‌ی گالانی‌آلنی، چنان در سراسر اُبه پیچید، از اُبه هم

فرا رفت، به صحرا رسید و دامن صحرا را شکافت، که خوابِ خوشِ یک خرگوش آشفته شد، یک کاگلی از روی بوته‌یی پرید، یک گِلپاسه‌ی سبز هراسان دوید، و گلبرگ‌های نازک اسفندی فرو افتاد.

خنده‌ی ملان، پیوند خورد به خنده‌ی آلنی، ساچلی، آرپاچی، آی دوغدی، قلیچ، آی تکین، خان اوغلان، دُردی محمد، اولدوز، آنامراد... همه‌ی کودکانِ سحرخیز، خندیدند؛ پسر افلیج آنامراد که یادگارِ «سالی مَرَض» بود هم خندید.

کعبه گفت: خدا لعنت‌تان بکند که کله‌ی سحر، بچه‌ام را بیدار کردید!

آیلر، همچنان می‌گریست، بی صدا.



یاشا، نزد دکتر خدرآقلی رفت و گفت: مرا حکیم آلنی فرستاده خدمت شما تا کار یاد بگیرم، بعضی از دردهای ساده‌ی چشم را بشناسم، و راه علاج آن دردها را بدانم. قبول می‌کنید دکتر خدرآقلی؟
— قبولت می‌کنم، فقط به خاطر آلنی، به شرط آنکه تمام حَواست یکسره پی کار باشد. من شاگرد قبول می‌کنم؛ اما فصولِ باشی، نَع.
یاشا، سر به زیر انداخت.

— مرا آلنی ساخته است. اگر بد ساخته، گناهِ اوست.
— به او هم این را گفته‌ام، بارها. حالا مشغول شو! صندلی‌ها را تمیز کن!

یاشا، بیش از دو ماه نزد خدرآقلی کار کرد، و کارهای او را بلعید؛ اما یک لحظه هم نتوانست به قولی که خدرآقلی از او گرفته بود، و او نداده بود و طفره رفته بود وفادار بماند.

سرانجام، ظرفِ بلور، شکست. روح یاشا، نعره برآورد. وجدانِ یاشا به درد قلبی خوف انگیز مُبتلا شد.

دکتر خدرآقلی، در پایان کار سنگین روزانه، مشغول مرتب کردن اسکناس‌ها و پول خُرده‌هایش بود که دهان یاشا، باز شد؛ باز شدنی.

— دکتر! من، شب و روز در فکرَم که شما چطور آدمی هستید، و در عجبم از اینکه مردانی مانند آلنی با شما دوستی می‌کنند. شناختنِ آلنی اوجا، البته بسیار مشکل است؛ چرا که او، خود، همه‌ی راه‌های شناخته‌شدنش را از همه‌سومی‌بندد؛ اما شما، با اینکه تمام راه‌ها را باز باز گذاشته‌یید، باز هم نمی‌شود گفت که چطور آدمیزادی هستید — هرچند به صراحت می‌شود گفت که برخلافِ آلنی اوجا، شما ابداً موجود خوبی نیستید، و این خلافِ نظرِ مُعلِّمِ من آلنی است که هنوز هم اعتقاد جدی به شما دارد.

دکتر خدرآقلی، همچنان که اسکناس‌های چرگ در دست‌هایش مانده بود، مانده بود معطل که با این بچه‌ی خیره‌سرچه باید بکند. او هرگز تصوّر نمی‌کرد که روزی این نوجوانِ خاموشِ مطیع سربه‌زیرِ بدنگاه، به ناگهان دهان باز کند و به یک گرگ تیزدندانِ بددهانِ حمله‌ور تبدیل شود. به همین دلیل هم در حیرت مانده بود؛ و یاشا از همین حیرت بود که سود جُست و جهید و دندان فرو کرد و درید و کارش را به ظاهر تمام کرد.

— شما، دکتر خدرآقلی، من دیده‌ام که به زنانِ بیماری که نزدتان می‌آیند و فقط به خاطر دردچشم هم می‌آیند نه درد شکم و سینه، بدنگاه

می‌کنید، و حتی دست روی تن آنها می‌گذارید، که البته نباید این کار را بکنید، و این از نداشتن شرف خبر می‌دهد؛ به خصوص که شما همسر و دو فرزند دارید و دست‌درازی را هم، اغلب، به زنان شوهردار می‌کنید. کاری که هرگز یک ترکمن نمی‌کند.

من دیده‌ام که شما به پول‌هایتان خیلی احترام می‌گذارید، و از بیمارانتان هم با قدری خشونت پول می‌گیرید؛ اما از دوستان ثروتمندتان هیچ چیز نمی‌گیرید، و پول‌هایتان را هم به مصرف خرید زمین می‌رسانید و یا سَلَفْ خَری پنبه می‌کنید؛ و همه‌ی اینها مخالف آن اخلاقی ست که آلنی اوجا از آن صحبت می‌کند، و ترکمن‌ها از آن می‌گویند.

اینک، خدراقلی می‌خواست بداند که یاشا، تا کجا می‌داند، پس، در سکوت و با لبخندی بدون معنا به او نگرست و میدان داد تا سر ریز کند — بیشابیش.

یاشا، بی‌محابا دنبال کرد: من می‌دانم که شما در یک سازمان سیاسی زیرزمینی عضویت دارید و ظاهراً مخالف نظام پهلوی هستید؛ اما در چندین جای این مطب کوچک‌تان، عکس‌های شاه را کوبیده‌اید: در اتاق انتظار، در اتاق معاینه، و حتی در آبدارخانه. مردم فقیر صحرا، همه، بدون استثنا، از شما بیزارند — به دلیل همین عکس‌ها — اما درد چشم نمی‌گذارد که بیزاری‌شان را بروز بدهند.

من دیده‌ام که شما با محمد آخوند جرجانی که مسئول حزب توده‌ی ایران در گنبد است، روی هم ریخته‌بید و سخت با هم یکی شده‌بید. این مرد، گرچه ظاهراً ترکمن است، اما علیه ترکمن‌ها می‌جنگد. همیشه هم جنگیده است. او، در مجلس، به سود رضاخان، به مدرّس حمله کرده است. من دیده‌ام که شما با شهردار، بسیار دوستانه رفتار می‌کنید و به

بیماران او احترام می‌گذارید، و بیش از این، با این شهردار — که آدم کثیفی هم هست، و من می‌دانم که کثیف است و دزد و آلوده — شوخی هم می‌کنید.

من دیده‌ام که شما با رئیس ژاندارمری هم همین‌طور هستید، با رئیس شهربانی هم. البته اگر اینها آدم‌های خوبی بودند، و در فکر مردم، و در خدمت ترکمن‌ها، هیچ عیبی نداشت؛ اما من می‌دانم که شما با اغلب اینها، شبها، در یک جا جمع می‌شوید، مشروب می‌خورید، قمار می‌کنید، تریاک می‌کشید، و در خانه‌یی که مشترکاً گرفته‌اید، کارهای بدتر از این هم می‌کنید.

من، حتی می‌دانم که شما چه جور قمارهایی می‌کنید: با ورق، یک جور قمار می‌کنید به نام «پوکر» و یک جور به نام «رامی» و «بیست و یک» هم؛ و پول‌هایی را که اینجا، از ترکمن‌های دردمند، از همشهری‌های محتاج خودتان می‌گیرید، شبها به قمارخانه می‌برید.

من دیده‌ام. صبح روزهایی که شب قبلش باخته‌اید، خیلی دیر به مطب می‌آید یا به بیمارستان می‌روید، و خیلی هم بداخلاق و تلخ و تند هستید، و روزهایی که بُرده‌اید سرحال و خوش خلق و مهربان می‌آید.

من، بسیار کثافت‌ها را دیده‌ام اینجا، و شنیده‌ام اینجا. شما، برخلاف تصوّر آلنی سیه‌بخت ساده‌دل، ابداً آدم درستی نیستید. فاسدید، نه آنکه به فساد تظاهر کنید. در وجود شما، یک شیطان هست؛ یک شیطان بسیار خطرناک.

شما، برای آنها که مؤمنند و مبارز، سَمید.

شما، شاید خبرچینِ حکومت نباشید؛ اما یک موجود سیاسی قابل اعتماد هم نیستید؛ چون، در هر لحظه، به خاطر منافع و لذت‌های

شخصی تان، ممکن است خبرچینی کنید و بدتر از خبرچینی.
شما، دکتر خدرآقلی، همانطور که امروز به خودتان خیانت می‌کنید،
و به همسر و فرزندان، و به بیمارانتان، و به دوستانتان، خیلی زود به
حزب‌تان هم خیانت خواهید کرد؛ حتی به یک نهضت. خواهید کرد.
خواهید کرد. من می‌دانم.

دکتر خدرآقلی هنوز خاموش، با لبخند محو زشت، نگاه می‌کرد. او
اینک، هرچه می‌خواست از یاشا شیرمحمدی بداند می‌دانست، و می‌دانست
که آن یاشای کم سن و سال همیشه خاموش سر به زیر، درباری او و
کسانی مثل او چه چیزها می‌داند و چگونه می‌اندیشد.

یاشا، گل آتشی در کنار کوه کاه بود.
— خُب پسر جان! بگو! باز هم بگو که چه‌ها دیده‌ی و چه‌ها
می‌دانی! بگو بچه‌جان، ترس!

— ترس؟ من زیردست آلنی تربیت شده‌ام، و کسی که آلنی
تربیتش کرده باشد، احتیاط هم نمی‌شناسد چه رسد به ترس. از این گذشته،
خطاکار می‌ترسد نه کسی که از خطاهای دیگران خبر دارد.

— خُب بچه‌جان! حالا، مرا گوش کن! من اگر صدايت کرده بودم
که بیایی و بگویی که چطور آدمی هستم و تا کجا دُرستم تا کجا نادرست،
شاید حق داشتی اینقدر وقیح و بی‌حیا باشی؛ اما توبه درخواست یک
دوست آمده بودی کار زیاد بگیری، نیامده بودی جاسوسی زندگی خصوصی
مرا بکنی و آن نگاه بی‌شرمت را به همه‌جای زندگی من بدوزی. آلنی، در
عین حال که رفیق من است، به اعتقاد من و دیگران، جوانی ست وقیح، و به
همین دلیل، دست‌پروردگان او نیز بچه‌هایی وقیح و دهان‌دریده‌اند، و تو
دهان‌دریده‌ترین دست‌پروردگان آلنی اوجای چوپان هستی. حالا، تا با

یک تیپای محکم از اینجا بیرون نینداخته‌ام بُنچه‌ات را بردار و گم شو! اما اگر می‌خواهی زنده بمانی این حرف را در مغزت بنشان: اگر جایی در سراسر گنبد و صحرا و گرگان دهان باز کنی و این لاطائلات را که اینجا گفتی باز بگویی، می‌دهم پاسبان‌ها دستگیرت کنند، آنقدر شلاقت بزنند که برای همیشه کرو و کور و لال شوی. تمام حرف‌هایی که زدی هم جز تهمت و دروغ چیزی نیست. می‌گویی و باج می‌خواهی؛ اما من یک قران باج هم به تو نمی‌دهم. از این گذشته، من هرگز در هیچ سازمان زیرزمینی و روی زمینی عضویت نداشته‌ام، قصد کار سیاسی هم ندارم. با حاج آقا محمد آخوند جُرجانی هم دوستی قدیمی دارم اما عضو حزب توده نیستم و نبوده‌ام.

بچه جان! در گنبد و صحرا نمان! طاقت دیدن شکل نکبت‌تورا ندارم. مجبورم نکن از ریس شهربانی و ریس ژاندارمری بخواهم که تورا به عنوان یک بچه یاغی شرور دزد منحرف بگیرند و بپندازند زندان. حالا برو گم شو!

یاشا دانست که وقتی اولین و آخرین تیرت را یکجا شلیک می‌کنی، حریف هم این حق را به دست می‌آورد که اولین و آخرین تیرش را یکجا شلیک کند.

یاشا، از طریق تهاجمات فردی، دیگران را مطلقاً به خطر نمی‌انداخت، خود را به مهلکه پرتاب می‌کرد.

یاشا، هیچ اطلاع تازه‌یی به خدراقلی نداد، هیچ رازی را نگشود و هیچ پرده‌یی را کنار نزد؛ چرا که خدراقلی، همه‌ی آنچه را که یاشا با آن هیجان برشمرد، می‌دانست و بسیار بیش از آن را هم. یاشا، تنها اطلاعی که داد این بود: من، در نهایت درماندگی، به تنهایی می‌جنگم. بنابراین فرصت را از دست ندهید!

یاشا رفت، شب در کوچه‌ی خلوت خوابید، و صبح روز بعد با دکتر جعفری ملاقات کرد.

— مرا حکیم آلنی اینچه برونی فرستاده خدمت شما تا چند روزی یا چند ماهی، اگر اجازه بدهید، شاگردی تان را بکنم.

— این کار، یعنی نوکری و خانه‌شاگردیِ دکترها را پیشه کردن، چه خاصیتی برای تو دارد پسر؟

— نوکری و خانه‌شاگردی، نمی‌خواهم بکنم؛ می‌خواهم کار یاد بگیرم.

— یاد گرفتنِ کار، راه دارد پسر. حکیم بیسواد، حتی اگر کلاه‌بردار هم نباشد، دیگر به درد هیچکس و هیچ کجا نمی‌خورد. برو مدرسه، درس بخوان، امتحان بده، قبول شو، برو به دانشگاه، درس بخوان، بفهم، دانش و شعور پیدا کن، دکتر شو برگرد! از نظر مالی هم اگر بخواهی، کمکت می‌کنم. خودت را از شرّ و سوسه‌های این کلاه‌بردار حقه‌بازی که اسم خودش را گذاشته «حکیم آلنی» خلاص کن! این پسر را، دیر یا زود، گت بسته از دِه شما می‌آورند می‌اندازند زندان. حالا دیگر مملکت صاحب دارد. مثل قدیم نیست که خرت و خرباشد و هرکسی بتواند ادّعا کند که حکیم است. همین آلنی شما، دو نفر را که بگشود و معلوم شود که به علّت تجویز داروی نادرست گشته، به جرم آدم‌کشی محاکمه‌اش می‌کنند، و دُگانش تخته‌ی تخته است. خودت را از ورستی او خلاص کن پسر! آدمی بشو برای خودت، و برای مردم. سواد بخواندن و نوشتن داری؟

— اگر قرار باشد عیناً همان کارهایی را که فرمودید، بکنم — به مدرسه بروم، درس بخوانم، امتحان بدهم، قبول بشوم، به دانشگاه بروم ... — دیگر چه ضرورتی دارد که جواب این سوآل شما را بدهم؟ ای کاش این

سوال را در ابتدا کرده بودید. آنوقت، بسیار ممکن بود که مرا نزد خودتان نگه دارید؛ چرا که من نام تمام داروهایی را که در آن دو کتاب نوشته شده، و در خیلی از کتاب‌های دیگر که شما اینجا ندارید، از برَم، و خاصیت تک‌تک آنها را می‌دانم، و حتی می‌توانم همانند برخی از آنها را بسازم. باور نمی‌کنید. نه؟ هرگز هم باور نخواهید کرد؛ چون فقط خودتان را باور دارید. متشکرم که مرا، سه بار، «پسرم» خطاب کردید. شما بسیار شریف‌تر از آن مردِ دزد بی‌همه‌چیز، آن خدر آق‌لی لجن هستید. خدا حافظ!



یاشا، بی‌هیچ ملاحظه، بی‌احتساب، بدون کمترین تجربه، به همتِ ناچیزِ احساسِ فورانیِ نامتکی به عقل، ناگهان و به یکباره، وارد میدانِ جنگی خونین و خالی از شفقت شد، و در مرکز میدان، برای خودِ کوچکش، جایی دست و پا کرد بزرگ.

دکتر جعفری به دکتر خدر آق‌لی تلفن کرد، آق‌لی به دکتر شهرستانی، و او به سه پزشکِ آشنایش در گرگان.

یاشا، رنگِ وَا گرفت.

خدر آق‌لی، قدرکی باژگونه، رئیسِ شهربانی را، پشتِ میزِ قمارِ شبانه، در جریانِ حرکات و اندیشه‌های آشوب‌گرانه‌ی یاشا شیرمحمّدی گذاشت.

رئیسِ شهربانی گفت: در وهله‌ی اول، بهتر است پدرش را دراز کنیم. من از تأثیرش بر پسر، خبر دارم.

آق‌لی گفت: هنوز نه قربان، هنوز نه. من درخواستِ هیچ اقدامی را

ندارم. فقط می‌خواستم در جریان باشید. من می‌توانم به خودِ آلفی
اینچه برونی بگویم که این بچه را برگرداند به دِه و مُراقبش باشد.

— خوب است؛ اما یادتان باشد که این آلفی شما، خودش به مراقب
احتیاج دارد. اطلاعاتی درباره‌ی او به دستان رسیده که چندان خوش آیند
نیست. شنیده‌ام با شما رفاقت عمیقی به هم زده. همینطور است؟

— به هر حال، زیر سُلطه‌ی من است. می‌توانم به او بگویم که بد راه
نرود.

— لازم نیست این را بگویید دکتر! بد راه برود برای ما خوب‌تر
است. شما، فقط مراقب راه رفتنِ خودتان باشید! این پسرک...

— آلفی.

— نه.

— یاشا.

— بله یاشا. یاشا، به هر صورت، نمی‌تواند در دهانش را ببندد، و به
هر صورت، بیشتر از آن مقدار که حق دارد، می‌داند. شما، با موقعیتی که
دارید، نمی‌بایست او را به خلوتِ خود راه بدهید، و نمی‌بایست آنقدر
بی احتیاطی کنید. بنابراین، الباقی کارها را به ما واگذار کنید دکتر!

این یاشای کوچک شما، که ما همه او را «بچه» می‌نامیم، مرد
خطرناکی ست؛ مرد بسیار خطرناکی ست.



۴

از عشق سخن باید گفت

از عشق سخن باید گفت
همیشه از عشق سخن باید گفت.
می‌گوید: عشق، ترجیع‌بندی ست که هیچ رجعتی در آن نیست.
می‌گوید: تکرار نامکرر است.
بی‌عشق، خانه حقیر است، محله خاموش است، شهر افسرده است،
فضا تنگ است، دنیا تاریک. بی‌عشق، در هیچ سنگری سربازی نیست، در
هیچ نبردی، فتحی.

دوست داشتن خوب است، عشق، اما، عالی ست.

دوست داشتن آرامش است، عشق غوغاست.

دوست داشتن دریاست

عشق، آتشفشان همیشه زنده‌ی روح.

بی عشق، جهان قبرستانی ست همه قبرهایش خالی خالی؛ باغی

بوته‌هایش درخت‌هایش همه خشکیده و پژمرده.

بی عشق، چشمه بی آب است.

قلب، بدون راز

باز گردیم به سوی عاشقانه زیستن؛ اما عشق را همه میلِ تن به تن

ندیدن.

از نگاه به نگاه، رد پای عشق را بهتر از هر کجای دیگر می‌توان

یافت؛ از ضربه‌های آهنگرانه‌یِی که بر سندانِ قلب می‌کوبند...

— سلام آیلر!

قلب آیلر، کوبیدنی سینه شکافنده را آغاز کرد.

— سلام آلا!

— حتی یک لحظه یک لحظه هم گمان مبر که از تو چشم

پیوشم آیلر! یک لحظه یک لحظه هم گمان مبر که از سرِ راهِ روحِ کنار

بروم آیلر! یک لحظه هم باور مکن که بگذارم خواستنت در قلبم کاستی

بگیرد آیلر! مرا نمِ بارانِ تر نمی‌کند، بی مهری تو به قهر نمی‌کشد، از خویش

رانند تو مرا، مرا به جایی جز تو نمی‌راند، آیلر! هیچ گفت و گو ندارد.

می‌خواهمت، به خانه‌ام می‌ترمت، با تو عاشقانه زندگی می‌کنم، عاشقانه

می‌میرم، و این، مرا بس است. جدال مکن، بحث مکن، پيله مکن، لجاج

بی جهت مکن! فقط لبخند بزن، و در لبخندت بگو: آنچه تو را بس است،

مرا هم همان بس است آلا!

— آئی، همه چیز را به تو گفت؟

— «همه چیز» ی که آئی گفت، در مقابل محبت من به تو، هیچ

چیز نیست آیلر! به خواستم احترام بگذار، که خواستی صحرایی ست.

— من، به زودی می میرم آلا!

— ما، زمانی، می میریم آیلر، با هم؛ دیر و زود هم ندارد.

آیلر، لبخند زد: مرا بس است آلا! مرا بسیار بس است! دیشب، تا سحر، یکسره گریستم؛ چون گمان می کردم که تو از دختری که در آستانه ی مُردن است خواهی گذشت؛ چون گمان می کردم که آئی، بر تو، نفوذی شک ناپذیر دارد، و بر همه ی دوستانش.

— دارد؛ اما علیه عشق به کارش نمی گیرد. آیلر! باید آئی را

بشناسی. شناختن آئی، شناختن صحراست. در این باره، بعدها، مفصل گفت و گو خواهیم کرد. حالا من می روم که مُرده ی قبول تو را به آئی بدهم، و روزی را مقرر کنیم، و جشنی... دیگر، حتی یک لحظه هم به آن بیماری فکر نکن! عشق، کمرش را خواهد شکست. تو در آستانه ی شفایی، و قطعاً شفا خواهی یافت. و قطعاً فرزندان خوبی برای آلا خواهی آورد...

آلا تاخت تا سرپرده ی آئی.

— آئی! تمام شد. قبول کرد. بدون کلنجار.

آئی، با آن شگفت زدگی مصنوع خاص خود آلا را نگریست و

گفت: سلام آئی آق اوایلر حکیم! سلام پسر عمو آلا! حالت چطور است حکیم؟ حال خوب است آلا! صُبحت به خیر آئی! عاقبتت به خیر پسر عمو!

قبول کرد آلتی! خوشحالم آلا! آخر لا مذهب‌ها! یعنی عاشق، سلام و احوال‌پرسی کردن هم از یادش می‌رود؟

— آلتی! ملان بانورا بفرست، با پالاز، و با هر چند نفر که مصلحت می‌دانی، و به هر ترتیب که مصلحت می‌دانی.

— آچیق تارزن بیست گوسفند خواسته است، نمی‌دانم چند گاو و چند سگ و چند چیز دیگر. برو همه‌ی آنها را فراهم کن و بگذار دم دست.

آچیق آمد، بعد از آلا، خمان و رنجور و گرفته. پای در کلبه‌ی آلتی ایستاد و سر به زیر انداخت.

— سلام آچیق! چه شده؟ کجایت درد می‌کند؟

— فکرم، آلتی!

— تو هم که مثل منی پیرمرد! به جای آنکه ظرفت بشکند مظروفت می‌شکند. دُرُست می‌شود. نگران نباش! همه چیز دُرُست می‌شود.

— نه... دُرُست نمی‌شود. حق با تو بود حکیم! من مصلحت ندیدم با «او» حرف بزنم؛ اما تاییلی گفت که فعلاً از این داستان بگذریم. نمی‌دانم چرا آلتی؛ اما من به پسرَم بیشتر از چشمانم اعتماد دارم. تاییلی مرا فریب نمی‌دهد و به من دروغ نمی‌گوید. تاییلی گفت که چیزی نیست آلا اینکه باید قدری تأخیر کرد. نمی‌دانم چرا، و نمی‌فهمم...

— پیرمرد! من هیچ نمی‌دانم تو درباره‌ی چه چیز حرف می‌زنی؛ اما خبر خوشی برایت دارم که قاعدتاً تو می‌بایست برای من داشته باشی — که نداشتی. دختری با آلا عروسی می‌کند — به زودی. خبرش، هم الان به من رسید. برو این خبر را به تاییلی برسان — با گاری ملان بانو هم برو! — و

تایلی را به آیلر برسان، و تایلی را بعد به من برسان! بعد برو بنشین در چادرت تا بزرگان به خواستگاری دخترت بیایند. به جای حرف زدن هم سازت را کوک کُن و بزن! وقت از این بهتر پیدا نمی‌کنی آچیق تارزن!

آلنی رفت به سروقتِ ملان.

— آهای مادر! اینچه برون! توی چادرتی؟

— نخیر! اینجا هستم. برای ناهار همه تان چخدرمه دُرست می‌کنم.

آمری بود؟

— عرضی بود. آمده‌ام جواب همه‌ی آن سوال‌هایت را یکجا بدهم:

خودت را بردار، کدخدا پالاز را هم، آی دوغدی و دُردی محمد را هم، یک آق سَقَلِ حسابی دیگر را هم، مُلا قلیچ را هم، برو به خواستگاری آیلر برای آلای گوکلانی. آیلر، دختر آچیق تارزن را می‌گویم. برای همه‌ی کارها هم عجله کُن! هیچ فرصتی نده! من و مارال که به پایتخت می‌رویم باید آلا و آیلر را هم با خودمان ببریم — برای درس خواندن و کارهای واجب دیگر. بعد هم به پالاز اوجا کدخدا بگو که ده روز قبل از مراسم، آقشام گلن گوکلانی را با چهل نفر دیگر دعوت کند و از آقشام بخواهد که تمام خرج را هم با خودش بیاورد. جواب همه‌ی سوال‌هایت را گرفتی مادر؟

— آلنی! پسر! تومی‌دانی، واقعاً می‌دانی که هیچ چیزت به آدمیزاد

نمی‌ماند؟

— اگر معیار آدمیزادگی پسر بزرگت پالاز اوجای کدخدا باشد، بله

می‌دانم.

تا شب، خبر در تمام اینچه برون پیچید، و در چندین روستای نزدیک. انگار که مادیانی، شیهِ کِشان و بیتاب، در سراسر صحرا، مستِ مستِ تاخته باشد و خبر را شادمانه شیهِ کشیده باشد.

شب، در اینچه برون، همه ی اهلِ اُبه پیشِ چادرهایشان یک دوسه فانوس آویختند، و در وسط میدانِ هم چند چراغِ افروختند — به نشانه ی آنکه دلشان روشن شده است از این خبرِ خوش.

یموت های ناحیه، همه، آلا را دوست داشتند، به دلیلِ همه ی خوبی هایش، و به دلیلِ آنکه هیچ اهلِ خشونت نبود؛ و آیلر را دوست داشتند، به دلیلِ نجابتِ بسیارش، زیباییِ مهربانانه اش، مژه های سیاهِ بلندش که با آفتابِ ظهر بر دشتِ داغ گونه هایش سایه می بخشیدند، و صدای خوش سازش که گهگاه، آرام آرام، شنیده می شد، و هیچ پیشینه نداشت که دختر در صحرا ساز بزند — بی پروا.

آچیق، تار می زد و تار می زد، و گاه تار را کنار می گذاشت، قاه قاه می خندید و می گفت: راستش ما که نفهمیدیم چه شد. چرا قرار بود نشود، چرا قرار نبود بشود، چرا شد، و چرا با این عجله هم شد. خوب است که هم دختر من خیلی نجیب است هم این آلا ی گومیشانی؛ و آلا هزار جور حرف در می آوردند مردم...

دُردی محمد، قاه قاه می خندید و می گفت: مگر نشنیدی امروز ملان بانو چه می گفت: «این آق اویلرها هیچ چیزشان به آدمیزاد نمی رود». مگر یادت نیست که من چه کشیدم تا این مارالِ نازنینم را به عقد این حکیم در آوردم؟ یادم می آید که سالهای سال این دختر نازنین من، تفنگ به دست

و پای برهنه، در کوه و دشت به دنبال آنی می‌گشت تا دستگیرش کند و وادارش کند که به عهد خود وفا کند.

مَلان، قاه قاه می‌خندید و می‌گفت: همه دنبال آبروی دخترشان هستند؛ این دُردی محمد ما از قدیم هم دنبال به باد دادن آبروی دخترش بود. دُردی محمد! این مارال نبود که با تفنگ دنبال آنی می‌دوید تا آنی را مجبور به عروسی کند؛ این هزار تا تفنگ کیش کردن کلفت بودند که می‌خواستند نگذارند آنی به دختر تو برسد، و دختر تو تفنگ برداشته بود که با آن هزار تفنگ کیش بجنگد...

— خوب چه فرق می‌کند مَلان بانو؟ به هر حال، نتیجه یکی است؛ مارال می‌خواست آن تفنگ کیش‌ها را بکشد تا آنی سالم — یا حتی نیمه جان — از راه برسد و گرفتار مارال شود دیگر. مگر غیر از این است همسایه‌ها؟ ها؟ غیر از این است؟

دُردی محمد، همیشه به ساده‌دلی مشهور بود؛ اما حال، مدت‌ها بود که به احترام آنی، دیگر هیچکس سر به سر دُردی محمد نمی‌گذاشت و ساده‌دلی‌اش را اسباب نشاط نمی‌کرد.

زمان، اما، زمانِ نشاط بود.

آی دوغدی، خندان از راه رسید، و نرسیده گفت: اوجاها هم همان اوجاهای قدیم. یادشان به خیر باد! اسبی داشتند، تفنگی داشتند، شور و شری داشتند، همتی داشتند. اسب را با شورشان می‌تاختند، تفنگ را با همت‌شان می‌کشیدند، عروس را از توی چادر پدر و برادرهای عروس، با دست چپ، برمی‌داشتند، برپشت اسب می‌انداختند، و شری به پا می‌کردند ماندگار... یادش به خیر باد! من خودم یادم می‌آید که زنم را چطور از توی چادر پدرش...

— هاه... هاه... هاهاهاهاهاه! او، تونبودی آی دوغدی که دختر را از توی چادر پدرش و برادرهایش، در قلبِ قبیله‌ی دشمن دزدیدی — آن هم با دست چپ... او، اوجا بود همانطور که خودت گفتی، نه آی دوغدی... — عجب! یعنی من زنم را نذریدم؟ بله؟ حالا دیگر واقعیات تاریخی را هم انکار می‌کنید؟ آهای! مادرِ یاماق! مادرِ یاماق! بیا برای شان حکایت کن که چطور —

— به دست و پای پدرم افتادی و گریه کردی و مرا خواستی و صد گوسفند و بیست شتر دادی تا گرفتی. نه؟ — پس من فقیرِ مادرزاذ نبودم. این پدرتو بود که مرا به این روز سیاه انداخت.

— خُب بله؛ اما این که دیگر تعریف کردن ندارد که داد می‌کشی «بیا تعریف کن!»، ترکمن چیزی را تعریف می‌کند که به تعریف کردن بیارزد.

یاماق گفت: این تازه روایتِ مادرِ من است. دیگران می‌گویند که آی دوغدی حتی یک بار هم صورتِ مادرم را ندیده بود که با او ازدواج کرد. دیگران پسندیدند، دیگران چانه زدند، دیگران وسائل عروسی را فراهم کردند، دیگران هم عروس را به خانه‌ی داماد آوردند...

— اگر این یک کار را هم نکرده بودند، حالا من گرفتار همچوزنی نبودم که آبروی مرا جلوی همه به باد بدهد. حیفِ آن شلاق‌ها که به تن اسب کوبیدم، حیفِ آن اسب!

صدای قاه‌قاه خنده از سراسر آبه به آسمان می‌رفت.

بچه‌ها هم می‌خندیدند — بی آنکه بدانند چرا می‌خندند، به چه می‌خندند، به چه باید خندید.

●

در زمان ما، خنده ارزان نیست — خنده‌ی از ته دل.
تا بخواهی، پوزخند و زهرخند و ریش‌خند؛ اما یک خنده‌ی پاک،
کاش می‌جستی، قابش می‌کردی، و به دیوار اتاقت می‌کوبیدی...

●

دلم نمی‌آید این فصلِ بسیار کوتاه لبخند را با ماجرهای پُرغم و
اضطراب، همراه و خراب کنم. اجازه بدهید این فصل را، و اینگونه فصل‌ها
را، به یادگار نگه داریم.
— همین ما را بس، با یک لبخند.

لحظه‌های مؤثر

لحظه‌هایی که همچون مُهر، محکم برپای ورقه‌ی زندگی ما
 فرود می‌آیند، و تا سالیان سال می‌مانند، و نقشِ مؤثرِ خود را
 پیوسته، به ما ابلاغ می‌کنند.

یاشا، بعد از دیدار با دکتر جعفری، و آنگاه با دندان‌پزشکی به نام
 شهرستانی — که او نیز به گونه‌ی دیگری اما به هرحال با یاشا برخوردی
 تحقیق‌آمیز داشت — بیش افسرده به زیرزمین علی محمدی رفت،

پنهان کارانه؛ زیرا دربارہی او و گذشته هایش چیزهایی می دانست و نمی خواست برای مردی چون علی در دسری پدید آورد. یاشا، تمام داستانش را از ابتدا تا انتها باز گفت و چشم انتظار به علی دوخت.

علی گفت: خدا کند همانطور که می توانی خراب کنی، همانطور هم بتوانی بسازی. حالا از من چه می خواهی یاشا؟

— می خواهم درس بخوانم، بدون مدرسه، با شتاب، دیوانه وار، شب و روز؛ بعد بروم پایتخت امتحان بدهم و برسم به دانشگاه و طبیب بشوم. از این گذشته و مهم تر از این، می خواهم بجنگم. من، به هر صورت، چه در برخورد با این اراذل باشم چه نباشم، نفرت خفه ام می کند؛ خشم می کشدم. من، هیچ آرام ندارم. طاقت ندارم. دندان هایم، بس که آنها را به هم می فشارم، دائماً درد می کند. گلویم هم، سرم هم. چشم هایم می سوزد. قلبم. معده و روده هایم. خودم را نمی توانم تحمل کنم، و در دور و برم این همه کثافت را. من به درد یکی از آن سازمان های سیاسی تندرو می خورم که یک بار حرف شان را زدی، که آدم کش حرفه یی می خواهند؛ خوف انگیز از جان گذشته می خواهند؛ مردانی را می خواهند که در پایان راه باشند و به جان آمده از ظلم مُسلط. آقای محمدی! اگر به فریادم نرسی، امروز فردا یکی از همین دکترهای بدکاره ی قمار باز نانجیب فاسد هرزه ی خائن به مردم و خائن به انسانیت را به درک می فرستم، و بعد دومی را، بعد سومی را، تا گرفتار شوم و کارم هم تمام شود. آقای محمدی! من این کار می کنم، قطعاً، بدون آنکه در خدمت سازمانی باشم یا آرمانی. پس دستم را بگیرد و در دست یک گروه تندرو بگذراید؛ یک گروه بیتاب، آشفته، معتقد به خرابکاری و خوف انگیزی.

... یاشا! یاشای خوب طالب خوبی! کاش می دانستم که آیا آلتی تو

را به این راه و روز انداخته، یا مغز تو، روح تو، تفکرات تو، جسم تو برای این
 کار و راه ساخته و پرداخته شده. آن بیماری طولانی که به آن مبتلا بوده‌یی و
 تو را تا دهانه‌ی مرگ برده، شاید تو را به این آشفتگی و بی‌تابی درونی گرفتار
 کرده باشد: ظاهر خاموش، باطن پُرجوش. ای کاش می‌دانستم... می‌دانستم
 که طبیعت تو اینقدر کینه‌مند بوده یا تربیت تو، تو را تا این حد کینه‌مند
 کرده، و یا چه مقدار از طبیعت تو با تربیت تو ترکیب شده، تا چنین موجودی
 پدید آمده: اینقدر سر به زیر اما گردن افراشته. تو مثل یک کتاب حجیم
 دشوار ناخوانایی یا شا! کتابی که هر جمله‌ی آن را باید بارها خواند و خواند و
 خواند... اما به هر حال، جواب تو این است که ما، در زمان حاضر، در
 ایران‌مان، چنین گروه‌هایی که تو می‌خواهی نداریم. مطمئن باش! اصولاً
 آنارشیزم با روحیه و خصلت‌های تاریخی ملت ما سازگار نیست. آنارشیزم،
 یک مکتب بومی اروپایی است. مردم ما هیجان‌های لحظه‌ی و اقدامات
 محصول این لحظه‌ها را دوست ندارند و به آن بها نمی‌دهند. مردم ما
 آرمان‌خواهانی طبیعی-تاریخی هستند. حکومت‌های بد را سالیان سال، در
 سکوت، بدون خشونت و بی‌تابی تحمل می‌کنند؛ چرا که به یک حکومت
 آرمانی ناب می‌اندیشند، و غمی از دوام چندساله‌ی بدکاران ندارند. البته با
 حکومت‌های بد می‌جنگند، سخت هم می‌جنگند؛ اما نه آنگونه که تو
 می‌خواهی. آنارشیست‌ها، با هر حکومتی می‌جنگند؛ چرا که خواهان جهان
 بدون حکومت‌اند. ما اینطور نیستیم یا شا! میان دندان‌های بالا و دندان‌های
 پایین، قدری فاصله ایجاد کن! بغضت را بشکن! در کنار این نفرت
 بی‌حساب، برای محبت جای بزرگی باز کن! یا شا! کجایی؟ حرف‌هایم را
 می‌شنوی؟ می‌شنوی چه می‌گویم یا شا؟ یا شا! بیدار شو! اینجا باش! یا شا!
 — بله آقای محمدی! برگشتم. اینجا هستم. گفتید که اقدام

خرابکارانه‌ی فردی هیچ اعتباری ندارد.

— کجا رفتی؟ کجا رفتی و برگشتی یا شا؟ من این حرف را نزدَم؛

اما چنین مقصودی داشتم. ممکن بود عینِ همین جمله را هم بگویم.

— می‌دانم. شما همه‌تان مثل هم هستید. من، غَلَطَم؛ بدونِ شک

غَلَطَم. به همین دلیل هم به راهِ خودم خواهم رفت.

— یا شا! پس منطقِ این وسط چکاره است؟ بحث، استدلال،

توضیح... علم، تجربه، شناخت... اینها همه هیچ است در مقابلِ تصمیم تو به غَلَط بودن؟

— برای ماندن و درس خواندن، جایی به من می‌دهید؟ یک لانه به

قدر لانه‌ی سگ؟

— کمی هم بزرگتر. این پشت، پستویی هست. مال تو. کتابهایت

را جور می‌کنم.

— همین کافی ست. دیگر بحث نکنیم. خیلی زود رفع زحمت

خواهم کرد.



یا شا، در آن پستو، با آن اشتهای هیولایی اش، به بلعیدنِ پُخته و خام علم و اطلاع مشغول شد، و کوشید تا افسانه‌ی «استسقاء» آلتی را از افسانگی بپندازد. شب و روز، روز و شب، بدون اعتنا به گردشِ گردون، بدون توجه به اینکه آنچه می‌خواند، کی به کدام نیازش جواب خواهد داد.

علی، چنان بود که گویی به جمیع منابع مطالعاتی موجود دسترسی دارد: تاریخ، جغرافی، فلسفه، طب، ادبیات، سیاست، و جملگی

کتاب‌های درسی. علی، در بسته‌های بزرگ، کتاب‌ها را می‌آورد و می‌گذاشت توی پستو.

— هرکدام را که خواندی، تمام کردی و یادداشت‌های لازمت را از روی آنها برداشتی، آن را علامت بزن و کنار بگذار. محتاج کتاب، در اینجا، فراوان داریم.

— بله آقای محمدی!

در آن روزگار، در گنبد، تنها یک دگه‌ی کوچک روزنامه‌فروشی بود — که آن را عَبْدی ثَغَانِ یُلْمَةُ مَالِک بود — که معدودی کتاب هم داشت؛ اما هیچکدام آنها به کارِ یاشا نمی‌آمد؛ یعنی اشتهای او را تحریک نمی‌کردند. یک نوشتِ افزارِ فروشی هم بود — متعلق به آقای مُلّا قاسمی تبریزی — که سوای لوازمِ تحریر، چند قصه و کتاب داستان نیز می‌فروخت، مانند پاردایان‌ها، گردن‌بندِ ملکه، سه تفنگدار، رُزفِ بالسامو...، اما یاشا اهل قصه و داستان هم نبود. بنابر این یاشا، مثلِ سگِ گرسنه‌ی زنجیری، چشمانِ مشتاقِ حریصِ دردمندش به دستهای استخوان‌بخش علی بود؛ و به راستی، هنگامی که علی، در چاپخانه را باز می‌کرد، یاشا لَه‌لَه می‌زد.

— یاشا! تو این همه بیتابی را، مثل یک مرضِ مُسری، از آلنی گرفته‌یی؛ اما آلنی، من می‌دانم که تا سالها، این بیتابی را مهار خواهد کرد، و نخواهد گذاشت که او را به جنون بکشاند؛ اما در مورد تو، هیچ تضمینی وجود ندارد که ناگهان، متوقف نشوی، فلج — منظورم فلجِ فکری است — نشوی، و کارت به جنونِ کامل نکشد. یاشا! من به رأی العین می‌بینم که تو ژنده و ژولیده می‌دوی، و کودکانِ بازیچه‌ی کویت می‌کنند، و سنگسارت

« در اینجا مُلّا به معنی باسواد و درس‌خوانده است نه روحانی.

می‌کنند. یاشای خوبِ ذلیلِ ضعیفِ خویش! حیف از تو، حیف از تو که
اینطور پُرشتاب، در کار خُرد و باطل کردنِ خویشتی...

— علی جان! او که مرا خُرد می‌کند من نیستم، روزگار من است.
— روزگار، خُرد شدنی‌ها را خُرد می‌کند، شکستی‌ها را می‌شکند،
و بطلان‌پذیرها را باطل می‌کند. چنست را عوض کُن یاشا، بعد به جنگ با
روزگار برو!

یک روز صبح، یاشا، بعد از مدتها که از آن پستو و زیرزمینِ
چاپخانه بیرون نیامده بود، به هوای خریدنِ چند دفتر یادداشت، سری به
خیابان پهلوی زد. دلش هم البته هوای خیابانِ کرده بود؛ خدا می‌داند؛ شاید
هوای دیدنِ دخترانِ خوبِ رویِ ترکمن.

یاشا، آهسته و بی خیال می‌رفت که به ناگهان، دو پاسبان، از دو
سو، مُچ‌هایش را گرفتند و او را به شهربانی بُردند.

یاشا، پیش از این، بارها به چنین صحنه‌یی اندیشیده بود، یا آن را به
تمامی خواب دیده بود. هیچ برایش تازگی نداشت. ترسید، اما این ترس هم
برایش کهنه بود. یادش می‌آمد که در خواب، بسیار بیشتر ترسیده بود.

یک افسر شهربانی، او را پذیرفت و با نهایتِ مهربانی پرسید: تو
کی هستی جوان؟

— یاشا شیر محمدی.

— خانه ات کجاست؟

— در اینچه برون؛ اُبه‌ی اینچه برون.

— اینجا توی گنبد چکار داری؟

— پی کار می‌گردم.
 — پی چه کاری؟
 — هر کار که بشود.
 — پدرت، کارش چیست؟
 — چوپان است.
 — چرا پهلوی پدرت کار نمی‌کنی؟
 — سواد دارم. نمی‌خواهم چوپانی کنم.
 — در کدام مدرسه درس خوانده‌یی؟
 — پیشِ خودم خوانده‌ام.
 — پیشِ خودت، چه چیزها خوانده‌یی؟
 — همان چیزهایی را خوانده‌ام که برای یاد گرفتنِ خواندن و نوشتن،
 همه می‌خوانند.
 — از اینجور اعلامیه‌ها که توی آن به مملکتِ فحش می‌دهند هم
 خوانده‌یی؟
 — خیر. از اینجور چیزها تا به حال ندیده‌ام اصلاً.
 — پس ندیده‌یی. بله؟ خودت هم یک دسته از اینها را این‌وَر و
 آن‌وَر نینداخته‌یی. بله؟
 — بله. نینداخته‌ام.
 — تو را چند بار دور و برِ خانه‌ی آقای رئیسِ شهربانی دیده‌اند. آنجا
 پی چه کاری می‌گردی؟
 — من اصلاً نمی‌دانم خانه‌ی رئیسِ شهربانی کجاست.
 ضربه‌یی ناگهانی، برق‌آسا، سنگین و پُر صدا، صورتِ کوچکِ یاشا
 را چرخاند. احساسِ سوزشی باورنکردنی در طرفِ راستِ صورت. تارِ

مختصر دو چشم. سردرد مختصر اما عمیق. تهوع مختصر. تهوع بیشتر. درد بیشتر در ناحیه‌ی گونه‌ی راست و گردن.

(یاشا، درد و تهوع را خواب ندیده بود. ضربه را، یادش می‌آمد که دیده بود و ندیده بود. تا ضربه آمده بود که بنشیند، یاشا از خواب پریده بود. یاشا، اینطور تصوّر می‌کرد. در کابوس مکرر او، ضربه‌یی تا این حد سنگین، هیچ جایی نداشت.)

افسر، آرام و مهربان گفت: تا راست می‌گفتی، مثل برادرِ بزرگتر با تو حرف می‌زدم؛ اما اگر بیفتی روی خطِ دروغ، این تازه اوّل داستان است. تا پای مرگ می‌برمت. شاید هم لاشه‌ات را بیندازم کنار اینچه برون — آنطور که انگار گرگ‌ها تکه‌تکه‌ات کرده‌اند. می‌فهمی که اهل شوخی نیستم؟ — بله.

— پس دوباره می‌پرسم؛ دروغ نگو!

— من ... دروغ ... نگفتم ... هیچ وقت هم ... تا حالا ... دروغ نگفته‌ام ... و نمی‌گویم ...
یاشا، زد زیر گریه.

(این را هم خواب ندیده بود. خودش را مردی دیده بود مثل آلنی، قدری هم قوی‌تر.)

یاشا، در میانِ هِق هِق گریه گفت: من می‌دانم ... می‌دانم که دکتر خیدر—

سیلی دوم فرود آمد؛ محکم‌تر از اوّلی، گیج‌کننده‌تر، دردناک‌تر، سوزنده‌تر، درهم‌کوبنده‌تر، ذلیل‌کننده‌تر، همراه با تهوع خشک‌گشونده.
یاشا، یک لحظه، مَنگ مَنگ شد. چشم‌هایش سیاهی رفت. چیزی نفهمید. بعد حس کرد که دو دستِ نیرومند، او را از روی زمین بلند

می‌کند تا روی صندلی بنشانند. یاشا به خود آمد و خود نشست. یاشا در دل پُر آشوبش گفت: فقط با دو سیلی؟ مگر می‌شود؟ آن شب تَبَر، یادم می‌آید که ده‌ها ضربه‌ی چُماق بر سر آلتی کوبیده شد، و آلتی می‌خندید.

— صدایم را می‌شنوی پسر؟

— بله.

— تا اسم کسی را از تو نپرسیده‌ام، اسم کسی را بر زبان نیاور! در هیچ کجای دیگر هم، اگر از اینجا بیرون رفتی، اسم کسانی را که از تو نخواستند اسمشان را بر زبان بیاوری، بر زبان نیاور! می‌فهمی؟

— بله.

— می‌فهمی که با چه کسانی طرف هستی؟

— بله.

— می‌فهمی که می‌توانم بدهم شلوارت را درآورند...

— بله.

— دوروبرِ منزلِ جناب رئیس شهربانی، برای چه می‌گردی؟

— چطور می‌توانم ثابت کنم که هرگز دوروبرِ خانه‌ی هیچکس

نگشته‌ام و خانه‌ی رئیس شهربانی را هم بلد نیستم؟

این بار، یاشا می‌دانست که ضربه، سخت‌تر و گشتمه‌تر خواهد آمد.

می‌دانست، و در اوج ذلت تصمیم گرفته بود خودش را با سرعت عقب بکشد. می‌دانست که تاب تحملِ ضربه‌ی سوم را نخواهد داشت. می‌دانست که خواهد مُرد.

دست افسر، به همان ترتیب که یاشا پیش‌بینی کرده بود، با سرعتی

غریب عقب رفت و جلو آمد.

یاشا، صورتش را جمع کرد. چشم‌هایش را بست. وحشت‌زده و

درماندهٔ پس کشید تا ضربه را رد کند؛ اما افسر، دستش را نزدیک صورت
یاشا نگاه داشت و قاه قاه خندید. پاسبان پشت سر یاشا هم خندید.

— بچه‌ی ترسوی ریغوا! مگر مجبوری لقمه بزرگتر از دهانت برداری
مادر...؟ ها؟ آخر نینه... گ...! تو را چه به اینکه پایت را توی کفش
بزرگترها کنی؟ ها؟

یاشا، سرافکنده، سکوت کرد.

— این فقط درس اول بود. درس دوم، صد برابر سخت‌تر است.

درس سوم، مرگ است زیر شکنجه. به پدر... شت هم بگو که مُنتظر درس
سوم باشد. به مادر... هم بگو! از اینجا که رفتی بیرون، با اولین گاری
برگرد به همان آنچه بروی صاحب‌مُرده، و دیگر، تا سی ساله نشده‌یی به شهر
برنگرد! می‌فهمی حیوان؟

— بله.

— برو! آزادی... برو گم شو!

یاشا، گیج و درمانده برخاست و رفت به طرف پنجره.

— کجا داری می‌روی توله‌سگ؟ از این طرف.

یاشا برگشت طرف در.

پاسبان هم زیر بازویش را گرفت و مختصری خِرک‌کش کرد. جلوی

پله‌های شهربانی، هُلش داد به طرف میدان.

یاشا برگشت فقط به خاطر آنکه ببیند این پاسبان ترکمن است یا

نیست.

نبود.

یاشا، تا آخرین لحظه‌ی زندگی، یادِ ضربه‌یی که نخورده بود، بسیار بیش از همه‌ی ضربه‌هایی که آن روز خورد، و بعدها، دردش می‌آورد. «خدای من! کاش زده بود! کاش که صدبار محکم‌تر از آن دو ضربه زده بود! کاش گشته بود اما آن شوخیِ دردناک را نکرده بود؛ آن پخِ نفرت‌انگیزِ لِه‌کننده را. صورتم، چطور چروک خورد! مژه‌هایم لرزید. شانه‌هایم بالا رفت. تنم کج شد. چقدر ذلیل شده بودم. چقدر کوچک شده بودم. بُردلِ حقیر! بریدرت لعنتُ نامرد! چرا نزدی؟ چرا آنطور خُردم کردی؟».

— یاشا! یادت باشد! فقط خُردشدنی‌ها خُرد می‌شوند، و شکستنی‌ها می‌شکنند. کاری کُن که از جنسِ شکستنی‌ها و خُردشدنی‌ها نباشی. پولادِ آب‌دیده باشی یاشا! پولادِ آب‌دیده... آنوقت، هرکس که بزند، دست خودش می‌شکند، و استخوان‌های خودش خُرد می‌شود...

یاشا این را می‌دانست که به هر طرف برود، مسلماً به سوی چاپخانه‌ی صحرا نباید برود. این بود که راه افتاد به طرف دروازه‌ی جنوبی شهر؛ جایی که گاری‌ها، از آنجا، به طرف اینچه‌برون و روستاهای اطرافش حرکت می‌کردند.

یاشا از یک گاری‌ران که به چَپَر قویمه می‌رفت خواست که او را هم ببرد. گاری‌ران، سوارش کرد.

بعد از چند دقیقه، یاشا رُخ گرداند و به قفا نگریست.

یک پاسبان، با دوچرخه‌اش مشغول دورزدن بود.

یاشا به گاری‌ران گفت: «من پیاده می‌شوم. چیزی را فراموش

کرده‌ام»، و پایین پرید. کنار تپه‌یی دراز کشید — گرسنه، دردمند و درهم

کوفته. با درد صورت به خواب رفت، با درد سر بیدار شد. ده ها مگس دور و بر صورتش می گشتند. آفتاب، ذوب کننده بود. یاشا باز خوابید و بیدار شد. غروب از راه رسید — دل مُرده و عزادار. یاشا اشک ریزان به شهر بازگشت. به چاپخانه رفت. در زد. علی، در به روی او گشود. در نور چراغ به صورتش نگاه کرد.

— یاشا! چه به روزت آورده اند؟ چه به روزت آورده اند؟
— فقط دو تا سیلی به صورتتم زدند، فقط دو تا؛ آن هم نه خیلی سخت. می توانست خیلی محکم تر بزند. من، بسیار ضعیفم.
— اما گوشه ی لبش شکافته، یاشا! دماغت هم خون ریزی کرده.
این دو سیلی را چه کسی زده که اینطور زده یاشا؟
— یک افسر شهر بانی.
— پس، بالاخره درگیر شدی.
— نه... آبداء... آبداء... فرصت بده برایت بگویم...

— علی جان! چرا اینقدر فحش می دهند؟
— اینطور تربیت شان کرده اند.
— چرا اینقدر اصرار دارند که به ناموس انسان دشنام بدهند؟
— اینطور تربیت شان کرده اند.
— اینها خودشان دختر و خواهر و مادر و همسر ندارند؟
— اینها که اینطور بددهنی می کنند، معمولاً کسی را ندارند.
همین ها را هم برای اینطور کارها تربیت می کنند.
— چرا این کار را می کنند؟

— به خاطر اینکه هیچکس دوست ندارد چنین دشنام‌هایی را که اینها می‌دهند، بشنود؛ و وارد قلمرو مبارزه شدن هم معنی‌اش مکرر شنیدن این حرف‌هاست، و بسیار بدترش را شنیدن و دیدن.

— تو باور داری که این فحش‌ها، فکر در افتادن با نظام ظلم را واقعاً از سر آدم‌ها بیرون می‌برد؟

— دُرُست به عکس. کینه، بیداد می‌کند. هیچ سلاحی به زورمندی و پُردوامی کینه نیست.

— پس چرا مطلبی به این سادگی را خود اینها نمی‌فهمند؟

— به خاطر اینکه اساسی‌ترین خصلت نظام ستم، بلاهت است. یک مُشتِ آبله، دورِ هم جمع می‌شوند و از چیزی ابلهانه — مثل مقام و ثروت و شهوت — دفاع می‌کنند. نتیجه، همین می‌شود که می‌بینی. در یکی از همین کتاب‌ها که برای آورده‌ام خواهی خواند: آدم‌های اسیر شهوت، عموماً نقص عقل دارند؛ یعنی از جهاتی عقب افتاده‌اند. به حیوان — به الاغ و سگ — شبیه‌ترند تا آدم. عمده‌ی جنایت‌ها را هم اینها مرتکب می‌شوند، اکثر کسانی که در زندان‌های غیرسیاسی هستند هم همین‌ها هستند. این گروه شهوت‌پرست، طبیعتاً، به هیچ مسأله‌ی جز بقای موقت و روزمره‌ی امکانات شهوت‌رانی خودش فکر نمی‌کند. مثل اغلب سلاطین قاجار. آیادی اینطور آدم‌های سگ‌صفت هم به همین علت مطیع ارباب‌هایشان هستند که از ته‌مائده‌ی سفره‌ی لذت‌های ارباب‌ها می‌خورند؛ و حُکامِ بد، معمولاً، آنقدر خوب هستند که دست‌مالی شده‌ها و دست‌دوم‌هایشان را ببیند ازند جلوی آمرُبران‌شان. فحش دادن به دشمن ارباب یعنی دُم تکان دادن به خود ارباب. به این ترتیب، در درون این ساختمان، یک آدمِ باشعور شریف جای نمی‌گیرد تا به اینها بگوید که یک ملت را با فحش نمی‌شود به اطاعت

و داشت.

— یعنی، به اعتقاد تو، نظام پهلوی، حتی^۱ یک مشاورِ عاقل هم ندارد که به اطلاع مقامات بالای این نظام برساند که کینه‌ی آدم‌هایی مثل من، تا اعماقِ استخوان‌های ما ریشه می‌کند و تا آخرین روز زندگی ما هم می‌ماند؟

— نع! آدم‌هایی که می‌توانند این حرف‌ها را بزنند، و با جسارت هم بزنند، و از فنا شدنِ موقعیتِ خودشان هم نترسند، همان آدم‌هایی نیستند که در خدمت نظامِ ظلمِ درمی‌آیند. سخن تو، سخن مردی ست عاقل و عادل، و چنین موجودی در خدمت چنین نظامی در نمی‌آید.

یاشا، سکوت کرد. زهر، در روئید پخته شدن بود.

— علی جان! من... من...

— بگو!

— باشد برای بعد... شاید بتوانم... از راه دیگری...

— بگویاشا! اصلِ حرفت را بگو! در حاشیه دویدن، دونه‌ی شأنِ مؤمن

است.

— من... اسلحه می‌خواهم علی جان! تو، حاضر نیستی کمکم

کنی؟

— چرا... کمکت می‌کنم؛ به شرط آنکه زیرِ درد، تصمیم نگیری.

زیرِ ضربه و درد، با پوستِ زخمی و روحِ زخم خورده تصمیم گرفتن، پشیمانی‌های خوف‌آوری دارد؛ پشیمانی‌هایی مطلقاً جبران‌ناپذیر. هر قدر عجولانه‌تر تصمیم بگیری، سطحی‌تر و کودکانه‌تر تصمیم گرفته‌یی. اقدامِ برق‌آسا را «جنون‌آنی» و عملِ ناشی از این جنونِ نامیده‌اند؛ چرا که کمترین اعتبارِ عقلی، انسانی، و سیاسی ندارد یاشا! این کار، بارها تجربه

شده، و ثابت، که علیه منافع مبارزان هم هست. به همین دلیل است که نظام‌های ستم، به مُجرّد اینکه موقعیت خودشان را در خطر می‌بینند، یکی از این اسلحه‌کشی‌ها، قتل‌ها و شبه‌قتل‌ها ترتیب می‌دهند، و بعد، تهاجمی بی‌محابا و خونین را به مبارزان و یا حتی متمایلان به آزادی آغاز می‌کنند. به موقع، برایت اسلحه پیدا می‌کنم، و شکار. حالا صبور باش یا شا، صبور باش! — نه آنکه نخواهم، نمی‌توانم. نمی‌توانم صبور باشم.

— تو با اولین قدمی که تحت تأثیر احساسات زخم خورده‌ات برداری، گرفتار می‌شوی، و زیر شکنجه همه‌ی ما را که به فکر نجات طبقه‌ی دردمند جامعه‌مان هستیم به دَم تیغ می‌اندازی. تو با این ضعفِ شخصیت و ضعفِ تن، یا شای عزیز، بعد از نیم ساعت که آزار دیدی، نام آلتی، من، و خیلی‌های دیگر را — که شاید فقط نامشان را شنیده باشی — بر زبان می‌آوری، و همه‌ی ما را نابود می‌کنی، و بعد هم از شدت خجلت، خودت را می‌کشی. من، نمی‌ترسم از مُردن — دُرُست مثلِ آلتی — اما دلم برای تو می‌سوزد که بدون اینکه توانسته باشی قدمی بسیار کوتاه در راه نجات انسان برداری، لِه می‌شوی. نه... من، اسلحه‌تهیه‌کن برای آدمِ باخته‌یی مثل تو نیستم. اسلحه‌ی من در شرایط فعلی کتاب است و قلم و دوات. من، با کمک دانش، مسیر حرکت تاریخ را عوض خواهم کرد، یا به این حرکت، شتاب لازم را خواهم بخشید؛ به کمک خواندن و نوشتن. — عیب ندارد. مُشکلم را، عاقبت حل خواهم کرد.

آلتی، برای صدمین بار، داشت پاهای یُلماز — پسرِ آنا مراد — را معاینه می‌کرد که علی از گُرد راه رسید — پای پیاده.

پاهای یلماز، به گُلّی از کار افتاده بودند؛ اما آلتی، بس که تهمتِ جادوگری خورده بود، باورش شده بود که با جادوی ایمان می‌توان راه به جایی بُرد.

— یلماز! تو، به خدا اعتقاد داری؟

— البته که دارم حکیم. نمازم قطع نمی‌شود. من مثل پدرم مسلمانِ مُتلا آیدینی نیستم، مُسلمانِ واقعی هستم.

— بارک الله یلماز، بارک الله! به خدای خودت توکل کن و اعتقادات را به اینکه یک روز راه خواهی رفت از دست نده! من، راه رفتنِ تورا به چشم می‌بینم یلماز. چرا؟ نمی‌دانم؛ و تو علی جان! سلام!

— سلام!

— سراسیمه به نظر می‌رسی؛ آشفته و نگران. از سر جاده تا اینجا را هم دَویده‌یی... چه شده برادر؟ چه شده؟

— پسر آنا مراد را مرخص کن برود. اگر قرار است خدا برای او کاری بکند، تو در این میان چکاره‌یی؟

— من ایمانش را به خُدایش تقویت می‌کنم.

— یعنی خدای مؤمن، به واسطه‌ی کافر محتاج است؟

— خُدای مؤمن، کافران را، گاه، میانجی قرار می‌دهد. اینطور باید

بگویی! یلماز، بخز و برو! بگو علی جان! چه دردسری پیش آمده؟

— چرا این بچه را، خام خام فرستادی شهر؟

— یاشا شیر محمدی را می‌گویی؟

— بله.

— فرستادم که پخته شود.

— نپخته، در حالی سوختن است، و به زودی خاکستری از او برجا

خواهد ماند — بی آنکه حتی دَمی لذتِ پُختگی را احساس کرده باشد.
— غلّو نمی‌کنی؟

— من؟

— نَع. چه شده؟

— وجود این یاشای تو، یک بار دیگر هم این را گفته ام، سَمّ خالص است. تو، قدرتِ شناختنِ آدم‌ها را نداری آَلنی! و همین، یک روز، ذلیلت می‌کند. تو، آدمها را، انتخاب نمی‌کنی. از دَم قبول شان می‌کنی.

— اینطور است. من در مقامِ انتخاب کننده نیستم. یا دوستم یا دشمن. دسْچین نمی‌کنم. دوستان و دشمنانم را هم من انتخاب نمی‌کنم، دوستان و دشمنانم مرا انتخاب می‌کنند.

— خدا به تو رحم کند آَلنی. تو، اولین قربانیِ یاشا خواهی بود؛ و یاشا، مطلقاً عاری از شفقتْ بار آمده است. گمان نبر که دلش به حال قربانی اش بسوزد — هیچ.

صدای رسای علی، قلیچ بُلغائی را از راه به دَر کرد و به سوی مطبِ آَلنی کشید.

— می‌توانم گوش کنم؟

— بله، و باید گوش کنی. علی از زبان تو حرف می‌زند، و حرف از یاشای من است. این مرد که او را علی می‌نامم، علیِ محمّدی ست. از نزدیکترین یارانِ من است، برای همیشه.

— خوشا به حالتِ علیِ محمّدی، که یار وفاداری مثل آَلنی داری. ما هنوز نتوانسته‌ایم در گوشه‌ی قلبِ این حکیم جایی دست و پا کنیم.

— خلاف می‌گویی مُلا!

— به شیوه‌ی نامیمونِ تو شوخ طبعی کردم. از جای خودم خبر دارم، و

خوشحالم که در قلبِ سوزانِ صحرای بی دینی، پرچمِ دیانت را برافراشته نگه داشته ام.

— خُب آئی! حرفم را گوش کن! هم امشب به گنبد بیا، و به هر ترتیب که می دانی یاشایت را به اینجا برگردان!

— واقعاً، یا همین شتاب و بیتابی؟

— بحث ندارد. یاشا با خدر آقلی در افتاد — به بدترین صورت

ممکن. بعد با دکتر جعفری، بعد با دکتر شهرستانی؛ به خصوص پته ی دکتر آقلی تو را روی آب ریخته، تمام و کمال؛ و پرده از روی جمیع مَفسدِ پنهانِ نگه داشته شده ی دکتر آقلی برداشته. حال، در تمام دنیا، یک نفر است که می داند که این همکارِ قدیمی ما، تا کجا فرو رفته، و این یک نفر هم یاشاست.

— آفرین به این یاشا!

این جمله را قلیچ بلغای گفت، که تا به حال، سه بار به آئی گفته بود: این یاشا، زهر است؛ کیسه ی زهر؛ و گفته بود که دکتر خدر آقلی هم زهر است.

آئی، یک نفس به خشم آمد. نگاهِ بدش را کشید به صورت قلیچ و گفت: چطور شد؟ زهر طرف که شود کُشته، سود اسلام است؟ این دُرُست است واقعاً؟

— نع! پس گرفتم.

— کار به همین جا ختم نمی شود. دکتر آقلی، در تجارت — مشروع و نامشروع — با رئیس شهربانی و رئیس ژاندارمری و بعضی های دیگر شریک است. از آنها می خواهد که یاشا را مختصری ادب کنند. من، به وسیله ی دوستانم خبر شده ام که خود خدر آقلی، یاشای بینوای بیمار را، در

خیابان، به دوپاسبان نشان داده است. این که خدراقلی، روز روشن، از درآمدش گذشته، مطب را بسته و با جیب سرشناس رییس شهربانی به خیابان‌ها آمده — آن هم برای روزها و روزهای متوالی — تا شاید یاشا را پیدا کند و به دُستاق‌بان‌های حرفه‌یی اقراربگیر بسپارد نشان می‌دهد که مسأله‌ی یاشا تا چه اندازه جدی‌ست. در بازجویی‌ها، افسر بازجو — که به نحو فوق‌العاده‌یی هم بد دهن بوده — پيله کرده که یاشا، قصد قتل رییس شهربانی را داشته، و چنان بلای مختصر اما مؤثری بر سر این یاشای کوچک آورده که یاشا، هم اکنون، در به در، بیخود از خویش، به دنبال اسلحه می‌گردد تا بتواند آن همه خفت را تلافی کند. او می‌خواهد که اول، خدراقلی، و بعد آن افسر را از پا درآورد، و بعد، تا زنده است، هرچند روز که باشد، آدم‌های بد دیگر را...

یاشا، اما نمی‌تواند این کار را بکند؛ چرا که سخت زیر نظر است و همه‌ی مقامات گنبدی می‌دانند که اگر آب از آب تکان بخورد، دست یاشا به آب خورده. باز هم می‌نشینی و مرا نگاه می‌کنی آلتی؟ — نه... هم الان راه می‌افتیم.

—ومن، در راه، خبرهای دیگری هم به تومی دهم: خبرهای خوب و متوسط. قلیچ بلغای، مانده بود که بر سر این کار، چه دانگی می‌تواند بگذارد که دانگ واقعی باشد. او کاملاً به یاد داشت: «مُلا! این اولین قربانی دوستی من و توست. خدا به خیر بگذراند!»، و کاملاً به یاد داشت: «آلتی! این یاشای کوچک تویک کسیه زهرِ خالص است. او چنان سرمایه‌یی از نفرت در قلبش انباشته که دیگر ممکن نیست هیچ سرمایه‌گذاری تازه‌یی را بپذیرد. تو، درد، و دیگران — به خصوص یاشولی آیدین — او را به حدّ اشباع رسانیده‌ید. او فقط می‌تواند منفجر شود، و من می‌بینم که به هنگام این

انفجارِ دردناک، دشنه‌یی از او در پشت من فرو می‌رود و دشنه‌یی از او در قلب تو». .

قلیچ، افسرده گفت: از من کاری ساخته نیست آلتی؟
— تو هر چه می‌کنی، کار است و کافی. اگر تصادفاً، یاشا، در غیاب من، به اینجا آمد، پناهش بده؛ و به دست پالازش نسپار! — البته... .

آلتی، در راه، پیوسته با فرمان بازی می‌کرد: به چپ، به راست، باز به چپ، باز به راست... گاه می‌ماند، عقب می‌زد، نور چراغ ماشینش را به تن تاریک صحرا می‌کشید، برمی‌گشت و ادامه می‌داد — انگار که نوراندازِ بَلَدِ یک دسته شکارچی غزال‌های دشتی ست.

— می‌خواهی او را اینجاها پیدا کنی؟

— اگر دستش به اسلحه رسیده باشد و به خانه‌ی خدز رفته باشد، باید همین طرف‌ها پیدایش کنیم. به خانه‌ی کسی نمی‌رود. انتخابش نکرده‌ام اما خوب می‌شناسمش. من، برخلافِ تو و مُلّا، معتقدم که در این معرکه، یاشا زندگی هیچ یک از دوستان و حتّی دشمنانِ شریفِ خود را به مخاطره نخواهد انداخت.

— ممکن است حق با تو باشد. خُب... چند دقیقه آرام می‌گیری تا حرف‌هایم را بزنی؟

— آرام نمی‌گیرم اما می‌شنوم. چراغ کشیدن، حواسم را پرت نمی‌کند. خبرهای خوب داری، و متوسط. بگو!

— دانشگاه تهران، موافقتش را با ورود توبه دانشکده‌ی پزشکی و

ورود همسرت به مدرسه‌ی عالی مامایی اعلام کرد — البته به شرط همان امتحان ورودی، که مسلماً برای تو و مارال بسیار ساده خواهد بود. لحظه‌ی بزرگی ست آلی! بسیار بزرگ!

— متشکرم علی جان! در لابلای این همه اضطراب...

— علی از تو خواهش می‌کند که نگرانی‌ها را فراموش کنی. من می‌دانم که تو در پناه یک مقام منبع علمی چه‌ها خواهی کرد؛ و مارال در کنار تو.

— زیر چتر مَحَبَّت‌های همیشگی شما. خدا کند که لیاقتِ این رفاقتِ پُر مخاطره را داشته باشم. می‌توانم احوال بچه‌ها را پرسم؟
— البته. این چه حرفی ست که می‌زنی؟
— محمود؟*

— عینِ تو. از رشت رفته به تهران و در دانشکده‌ی پزشکی پذیرفته شده. اوّل تصمیم داشت یک خانه‌ی بزرگ بگیرد — برای همه؛ بعد فکر کرد که اگر دردسری پیش بیاید، بهتر است همه را یکجا به دام نیندازند. باو هم قرار شده که نیمه وقت در یک داروخانه کار کند.
— یک گیلکِ تمام‌عیار است. در خوبی حرف ندارد. خُب... از رهسپار چه خبر؟

— برگشته کرمان، یک چاپخانه راه انداخته. اینجا اگر مشکلی پیش آمد، کارهایت را می‌توانی بفرستی کرمان، چاپخانه‌ی «میرزاده رضا».
— و خسرو؟*

* اشاره‌اش به محمود پیرایه است؛ از یارانِ آلی در سالهای لقمان ادهم.

ه منظورِ دکتر خسرو کردستانی ست.

— به اشتراک یون تُندر و پیوسته و در پی راه انداختن جنگ مسلحانه در کردستان است. ارتباطش را تقریباً با ما قطع کرده. دلش نمی‌خواهد ما را توی دردسر بیندازد؛ اما پیغام داده که اگر در وضعیت‌های ناجوری قرار گرفتیم، آنجا، در کردستان، کاملاً در امان خواهیم بود.

— از سید حسین آقای اخوان خودم خبر دارم. او هم طرف چپ‌های تُند را گرفته.

— او، همیشه در تردید است. قرار ندارد. خُب... بروم سر اطلاع‌بندی؟
— بله.

— محسن اسکندری اینجاست؛ در گنبد.

— عجب!... محسن اسکندری؟

— بله. برای سرکشی به حزب توده و تشکیلات جرجانی آمده.
مدتی ست که اینجاست. این روزها، جرجانی به دیدنت نیامده؟
— چرا. چند شب پیش آمد.
— چه گفت؟

— فرصت ندادم که چیزی بگوید. بیرونش کردم.

— خُب... با تو مشکل دارد. محسن اسکندری و چند نفر دیگر از رهبران حزب توده از او خواسته‌اند — قبلاً هم خواسته بودند — که تو را قطعاً، در رکاب داشته باشد. اینها تو را از کجا می‌شناسند آلتی؟
— هیچ نمی‌دانم.

— گروکشی کرده‌اند: رهبری حزب توده در صورتی به جرجانی تعلق خواهد گرفت که بتواند تو و دو نفر دیگر را وادار به همکاری با حزب کند.
— آن دو نفر را هم می‌شناسی؟

— بله... آمان جان آبایی، و نوری مخدوم.

— نوری مخدوم با آنها کار می‌کند؛ اما آمان جان آبایی نمی‌کند.

— نوری مخدوم، شنیده‌ام که پان ترکمن است.

— بله؛ اما تمایل به شوروی دارد. این محسن اسکندری، توماج

توی قلی را نخواسته؟

— چرا؛ اما فکر می‌کند که توی قلی را می‌شود با پول خرید.

— اشتباه می‌کند. توی قلی، ظاهر سُستی دارد باطنِ مُحکمی. اهل

جنگال هم هست. اگر بخواهند اینجا سوار شوند باید توماج توی قلی را بکشند. راه دیگری وجود ندارد: یک تنه آنقدر فریاد می‌کشد تا دکان‌شان

بسته می‌شود... اما من... من در مقابل این آدم‌هایی که نام بُردی، هنوز

خیلی کوچکم. در واقع، جُزیک بچه‌ی پُرو، هیچ چیز نیستم. مرا از کجا

یافته‌اند و چرا می‌خواهند؟

— من هم در فکرم؛ اما به هرحال آدم‌های باهوشی هستند. خوب

هم خبر دریافت می‌کنند. همه جا خبرچین دارند.

— جُرجانی، هرگز موفق نخواهد شد که از من، جوابِ سلامش را

بگیرد؛ سلام را که در خواب هم نخواهد دید.

— بله... محسن اسکندری برای همین مسأله به اینجا آمده. آمده

که تورا ببیند و با تو، شخصاً، حرف بزند — بی واسطه؛ و این اسکندری هم

مثل اسکندری‌های دیگر، در قدرتِ بیان و نفوذش حرف نیست.

— در من، با زبانِ خالص نمی‌شود راه یافت. زبانِ خوب باید

پشتوانه‌ی عمل داشته باشد. اینها ندارند. اینها به هیچ چیز، هیچ چیز،

هیچ چیز معتقد نیستند. اینها تظاهر می‌کنند به اینکه دنبالِ مرام اشتراکی

هستند؛ اما واقعاً به دنبال آن هم نیستند. آنی، خوب می‌داند، خوب. دغدغه

نداشته باش!

— آسوده خاطر م کردی؛ اما مُسَلِّم بدان که اسکندری به دیدنت خواهد آمد. او، خویشِ نزدیکِ شاهزاده سلیمان میرزا، رهبر اصلی حزب توده است.

— می‌دانم.

— این شاهزاده سلیمان میرزا، الگوی کاملِ همه‌ی رؤسای این تشکیلات است؛ او، وَنَه آنطور که شایع کرده‌اند، دکتر آرائی، دکتر آرائی، مردی بود برای خودش. سلیمان میرزا چند دوره وکیل مجلس بوده، وزیر معارفِ رضاخانِ ترکمن‌گُش بوده، و حالا یکی دو سال است که به مقامِ رهبریِ حزب توده رسیده.

— تَک تَک شان را می‌شناسم علی جان! لاشه سوارانند و لاف زنان. پوک و مُدعی. از ایشان نترس، که کاری از پیش نخواهند بُرد. وزیر و وکیلِ تَوسَرِی خورِ این و آن خواهند شد؛ اما به حکومت نخواهند رسید — حتّیٰ برای یک ساعت.

— از این چند دقیقه که مانده تا برسیم استفاده کنم و چیزی پرسم. برای بایگانی هم نمی‌خواهم. می‌توانی جواب ندهی.

— می‌دهم.

— این مُلا قلیچ بُلغای را که آمده دِه شما آخوندی می‌کند چطور دیده‌یی؟

— مِثْلُ ندارد. باید بشناسی اش. دین را آنطور نرم می‌کند که اینگار مُتَکابی ست از پَرِ سینه‌ی کاکایی‌ها. هر خسته‌یی دلش می‌خواهد سرش را، زمانی، به آن تکیه بدهد، و آرامشی احساس کند؛ و اگر بدهد و احساس

کند، دیگر میلی به برداشتنِ سر نخواهد داشت.

— این، سهمی از توانایی های اوست. شنیده ام که گالانی تیر می اندازد و اسب می تازد.

— تاختنش را دیده ام، تیرانداختنش را هنوز نه. تاختنش، خیال انگیز بود: اسبی و غباری از پی. قدیمی و تماشایی. همه، در آئی از او خواستند که نفسِ زندگی بر مُرده ی مسابقاتِ آتِ اوغلان ها بدمد.

— می دانی آلی اوجا؟ یک مُلای خوب، تأثیر منفی صد آخوندِ بد را از میان می برد. یک قلیچ به صد آیدین. می گویند که این مُلا، یک گروه ضدنظام دارد؛ گروهی که تک تک افرادش، پراکنده در سراسر صحرا، مُرید این مُلا هستند.

— ممکن است همینطور باشد؛ اما این مطلب را هنوز لونداده است. من در همان صبح ورودش به اینجا برون، گفتم که باذ او را نیاورده است. برای دروآمده، خوب هم آمده، از ناحیه ی ما می تواند صد مرد بچیند، و اگر مرا هم می داشت، بیش از هزار.

علی، مهربانُ خندید.

— تو، به تنهایی نهصدی، یا هشتصد و نود و نه نفر را به همراه

داری؟

— هشتصد نفر را دارم، و بدون علی ششصد نفر را.

شب، پوشیده از غم بود. شوخ طبعی، در مدّ چنان غمی، به دل نمی نشست. فراستِ انسانی، آنجا، در برابر آن فشارِ میاه درد، هیچکاره بود. آن دو رفیقِ پیمان بسته بر سر تحمّلِ اندوه، از دهانه ی شب صحرا پا به دروازه ی شبِ دلمُرده ی شهر گذاشتند. پاسبانی، بیهوده رکاب می زد و سوت. دزدانِ کاروان، فرمانِ پاسبان ها بودند.

— روزی که بشنوم تو را گشته اند، آلتی اوجای اینچه برونی! قلبم در جا خواهد ایستاد. قَسَم می خورم. قلبم را به اراده متوقف خواهم کرد؛ چرا که گمان دارم که دنیا، بعد از تو، جهنم خواهد شد برای من. من، در زندگی کوتاهم، مردان مبارز بسیاری را دیده ام؛ اما هیچکس را ندیده ام که به قدر تو شایسته ی رهبری باشد. من، سرباز بی نظیری هستم که کوچکترین میل به فرماندهی در وجودم نیست. تو، فرماندهی هستی که بدبختانه برای یک ثانیه سرباز بودن هم ساخته نشده یی.

— از قلیچ بُلغای می گفتیم. مرا اسیر نخواهد کرد؛ اما مبهوت، چرا؛ و هستم.

— باز می گویند در کار ایجاد یک حزبِ عَلَنی هم هست.

— زیر سایه ی حاج ولی جان آخوند، و در پناه او. ولی جان، پیر است و سلامت. هیچ نقطه ی تاریک در گذشته اش نیست. یک بار هم زیر عَلَم رضاخان سینه نزده. با سَرانِ نقشبندیه هم معامله نکرده. با روسها هم نساخته است. ولی جان و قلیچ بُلغای و چند نفر دیگر، در چند جلسه ی پیاپی، در طول چندین ماه، از من خواستند که به آنها پیوندم. رد کردم. رد کردم؛ اما انصاف باید داشت، اغلب شان آدم های درستی هستند. حال، به دنبالِ آنند که آمان جان را در اختیار داشته باشند؛ اما آمان جان هم رام بشو نیست. می گویند که حُکم اعدامش را این شاهچۀ لغو کرده؛ اما این حرف به هیچ کجا ابلاغ نشده. پنهانی می آید، پنهانی می رود. او هم طَرقدارانِ محکمی دارد.

— می رود کجا؟

— جنگل... جنگل گلستان. در ارتفاعات، کلبه یی دارد. با برادرزنش و دو ترکمنِ دیگر و یک خراسانی محکوم به اعدام زندگی می کند.

می‌گویند آن بالا مختصری کِشت هم می‌کنند. لابلای جنگل، یک باغ میوه درست کرده‌اند. سنگر کنده‌اند و نقب‌هایی برای روز مبادا زده‌اند.

نزدیک چاپخانه بودند که علی گفت: نگه ندار آلتی! رَد شو! رَد شو تا همه جا را دید بزنیم. برو، دور میدان بزن، برگرد و باز هم رَد شو و صد قدم جلو، توی آن کوچه که درِرو دارد نگه دار. من، به تنهایی می‌روم. اگر سروصدایی بلند شد، یا من بعد از دو دقیقه برنگشتم، برق آسا برو! بعد به آخوان خبر بده!

— همین کار را می‌کنم.

...

رفتند و برگشتند و آلتی در خم کوچه نگه داشت و علی پیاده شد و در تاریکی مُسلَط، پنهان کارانه رفت و آلتی با نگاه تیزِ صحرایی اش نگریست و مدتی هیچ صدایی نیامد و آنگاه علی بازگشت، سوار شد و گفت: هیچ خبری نیست. در را قفل کرده و رفته. او را نبرده‌اند. روی یک تکه کاغذ، با حروف بیست و چهار سیاه نوشته: خدا حافظ، علی جان!



آرام، به سوی اوج

آلنی گفت: اگر درگیر نشده باشد، من می‌دانم که به احتمال زیاد کجا می‌رود. شیرمحمد، در قره‌خان زاده و داشلی برون پسرعموهایی دارد. یاشا به خانه‌ی یکی از آنها خواهد رفت.

— سر در پی اش بگذاریم. تا فردا، اگر به او نرسیم، آتشی خواهد افروخت که دودش به چشم همه‌ی ما خواهد رفت.

— برویم! فرصتی ست که در کنار هم باشیم و مثل آنوقت‌ها از همه چیز بگوییم. چه بسا دیگر هرگز پیش نیاید.

— بله، هرگز.

«مہتاب، به نور، دامنِ شب را می شکافت»؛ و آلنی و علی گفت و گوکنان رفتند تا قره خان زاده. سگها برخاستند و پیش دویدند و پارس کردند. آلنی، ماشین را نزدیک کلبه یی نگه داشت. سگها، گرد آمدند و پارس کردند. آلنی، خاموش کرد، و هردو، سوار ماندند. سگها، سخت و زوزه کشان پارس کردند. چراغی، پشت شیشه ی کلبه یی آمد. پنجره، نور مختصری گرفت. نور زرد مُرده، کمرنگ پاشیده شد در فضای بیرون کلبه، و تیغ کشید به تن جیب، و دستی کشید به صورت آلنی و علی. قدری زرد شدند.

آلنی گفت: باید همین جا باشد. آن چراغ را او افروخت.

آلنی، تک بوق کوتاهی زد.

صبر کردند.

در کلبه باز شد. مردی پوستین بردوش انداخته کلاه شتابان بر سر نهاده بیرون آمد و فانوسش را بالا گرفت.

آلنی، لای در جیب را باز کرد: سلام برادر! پی خانه ی پسرعموی شیرمحمد اینچه برونی هستیم.

مرد، با فرمائی، سگها را پراکند و خاموش کرد و گفت: سلام! شبِ تان خوش! من تو را خوب می شناسم حکیم! همین جاست جایی که می خواهی. چه امری داری؟

— بیا جلو تا خواهشم را بگویم.

مرد، جلو آمد. آلنی را می شناخت؛ اما علی را تا آن لحظه ندیده بود، و علی فارس بود.

— این غریبه چه می خواهد؟

— غریبه نیست، مهمان است و رفیقِ خوب. ما به دنبال یاشا آمده‌ایم. همه چیز را برایت گفته؟

— نه. چیزی نگفته. اینگار مَنگ است و عزادار.

— قهر کرده. ما می‌بریمش.

— به قهر؟

— نه. با مَحَبَّت.

— بفرمایید! بفرمایید توی کلبه!

آلنی و علی، پیاده شدند و رفتند به درون کلبه. یاشا ایستاده بود — در نورِ مُرده‌ی فانوسِ دودزده. شَبَحی زرد بود. زرد و تا شده و درهم رفته. دو مرد سلام کردند.

— سلام! چرا آمدید اینجا؟

آلنی، آرام و گرم گفت: تُند نباش مرد! بُعچه‌ات را بردار برگردیم به اینچه برون!

— نَع. من به اینچه برون بر نمی‌گردم، به خانه‌ی علی هم. من از شما بُریده‌ام. به من نَسایید!

علی، مهربان‌تر از آلنی بود و نرم‌تر.

— تا به حال، دوبار از تو خواهش کرده‌ام؛ این بارِ آخر است: منطقی باش یاشا؛ چون تنها شرطِ بقای ما منطقی بودنِ ماست.

یاشا پُر بود و لبریز، که علی چند قطره چکانید، و یاشا سرریز کرد.

— شاید هم بهترین ابزارِ خودکُشیِ ما، علی! اما به من، من یکی راستش را بگو! منطقی بودنِ آدم‌هایی مثل من، چه خاصیت دارد؟ آیا باعث خواهد شد که آن افسرِ شهربانی گنبد هم منطقی بشود؟ خدرِ آق‌لی لجن هم منطقی بشود؟ بدکاران همه منطقی بشوند؟ آیا عادل شدنِ من، آن شکنجه‌گر

و کسانی چون او را عاشقِ عدالت خواهد کرد؟ چه خاصیت که دنیا را به طور یک طرفه دُرست کنیم؟ نیم دنیا را؟ نیمِ له شده و سوخته‌ی دنیا را؟ نیم فقیر و ذلیل دنیا را؟ بدها بد می‌مانند — چنانکه تا امروز مانده‌اند — و خوب شدنِ ما به آنها فرصتِ بدتر شدن هم می‌دهد. آیا کسی که می‌تواند، به آن راحتی و با آن لذت، بدون کوچکترین علت، با آن خشونت، توی گوشِ من بزند، ممکن است که روزی قلبِ سنگی اش مملو از شفقت در حق کسانی بشود که عادل و منطقی هستند؟ ممکن است مغزش، مغزیه کارنیفاده از کار افتاده اش پُر از استدلال بشود؟ آن هم استدلالی که من و خانواده‌ی دردمندم قبولش داشته باشیم نه هرزه‌های بدنگاهی مثل خدر آقلی؟ بدها بد می‌مانند و از بدماندنِ خود با تمام توان‌شان دفاع می‌کنند و هزاران هزار خوبِ عادلِ منطقی را به خاطر بقای بدی‌های خودشان به قصاب‌خانه می‌برند.

چه خاصیت از منطقی بودن، علی جان؟

مگر من منطقی نبودم، زمانی که آنطور تحقیرم کردند، خُردم کردند، و به خیابانِ پَرتَم کردند؟ ها؟ من فکر می‌کنم این ممکن است که شکنجه‌گران، خود، بر اثر حادثه‌یی، زیر شکنجه قرار بگیرند و زیر شکنجه توبه و استغفار کنند و قولِ انسان شدن بدهند — تماماً به ریا — اما آیا زمانی که سوارند و می‌تازند و سرگرم شکنجه‌اند، به ناگهان، ممکن است بگویند: «خداوند! توبه! خداوند! از گناهانم بگذر! از این لحظه به بعد می‌خواهم مردی بشوم عادل، مهربان، ناشکنجه‌گر، منطقی، دل‌نازک، جوانمرد و سرشار از شفقت؟ از این لحظه به بعد، دیگر نمی‌خواهم از هرزه‌دستی، شهوت‌رانی، ثروت‌اندوزی، تجاوز، دزدی، فساد و فحشاء لذت ببرم... خداوند! توبه!»؟ چنین چیزی ممکن است علی جان؟ آیا دروغی بی‌شرمانه‌تر از این وجود دارد که بگوییم اگر ما ستم‌دیدگان، منطقی و

عادلانه بیندیشیم، ستمگران، بدون اینکه هیچ فشاری بر آنها وارد بیاید، دادگر و دادگستر خواهند شد؟ دزدان، دزدی را شادمانه و رقصان رها خواهند کرد؟ و آنها که دهان‌هایشان و مغزهایشان به رکیک‌ترین دشنام‌ها خو کرده، دیگر جز کلمات شیرین مؤدبانه‌ی عطرآگین به کار نخواهند بُرد؟

علی جان! ما مُحتاج ضِدِّ منطقیم، نه منطق. ما باید ببینیم این اوباشی که بر جهان فرمان می‌رانند، منطق‌شان برای این همه فساد کردن چیست، بعد، ضِدِّ آن را به عنوان منطق خودمان انتخاب کنیم.

این حکیم آلنی، همه‌ی ما را فریب داده است و به بیراهه کشانده است و به قصاب خانه فرستاده است. او وعده‌ی دُرُست شدنِ صحرا، دُرُست شدنِ ایران، و دُرُست شدنِ جهان را به ما داده است. او گفته که اگر ما، سرسختانه و لجوجانه عادل و دُرُستکار باشیم، یک روز، جهانِ جهان قابل سکونت‌ی خواهد شد. او دروغ گفته است؛ زیرا خوب شدنِ ما — که علی‌الاصول هم خوب هستیم — هیچ ارتباطی به خوب شدنِ جهان ندارد؛ زیرا هرگز، در هیچ وضعیتی، خدراقلی‌ها، دزدها، شکنجه‌گرها، و بی‌شرف‌ها باز نمی‌گردند تا مؤمن و شریف و منطقی و عادل شوند؛ در هیچ وضعیتی. پس — این است نظرِ نهایی من — فقط یک راه برای دُرُست شدنِ جهان وجود دارد، آن هم قتلِ عامِ فاسدان است: کشتنِ بدکاران به هر تعداد، به هر صورت، با هر وسیله، تک‌تک، دسته‌دسته، گروه‌گروه. آنقدر باید از بدها کُشت و کُشت و کُشت و کُشت و کُشت تا خونِ سراسر زمینِ انسان را بپوشاند. باید که با نهایتِ شقاوت، وحشیانه، دیوانه‌وار، و بی‌حد و حساب کُشت. باید، حتی کسانی را که انسانِ ستم‌کشیده را به داشتنِ عطف و تعلیم می‌دهند هم کُشت؛ کسانی را که ما را به منطقی و عادل بودن دعوت می‌کنند هم کُشت؛ هرکس را که رنگی از شفقت نسبت به

ستمکاران در چشم هایش دیده می‌شود هم کشت... چرا که اینها، همه، بازوانِ ستمکارانند و ابزارهای بقای ایشان... باید کُشت، کُشت، بدون هیچ منطقی جز منطقِ تقابلِ نیک و بد... باید کُشت...

یاشا، خیسِ عَرَق، کوفته، متلاشی، گسیخته، ویران به دیوارِ پُشت سرش تکیه داد. نرمِ نرم فرو لغزید، نشانده شد، افتاد، کج شد، دهانش کف کرد، چشمانش از حالت رفت، گرفتار چند ضربه تَشَنُّج سخت شد و از هوش رفت.

آلنی، که انتظار چنین حمله‌یی را داشت، آنچه باید بکند کرد، و یاشا دقایقی بعد به هوش آمد، گرداگرد خود را، غریبانه، در نیمه روشنی زرد و مُرده‌ی دو فانوسِ نگریست و آهسته، به زمزمه گفت: آخرِ چطور... چطور می‌توانم ثابت کنم که من، کاری با ریس شهربانی ندارم؟ چطور می‌توانم... ثابت کنم؟

یاشا، ناگهان، به شناخت رسید، نیم خیز شد، به آلنی نگاه کرد — خیره — به گریه افتاد و در میان گریه گفت: آلنی! به دادم برس! به دادم برس! تباه شدم، لِه شدم، مُچاله شدم، شکستم، تگه تگه شدم... تو، آلنی اوجای خوب! واقعاً حس نمی‌کنی که مُقَصَّری و شریکِ جُرمی، که مرا آنطور بی رحمانه فرستادی گنبد؟

— شاید باشم یاشا؛ اما این را بدان که گنبد، در مقابلِ پایتخت، شهر بسیار عادلِ مهربانی ست یاشا! شهرِ مؤمنِ دلگرم کننده‌یی ست؛ یک شهرِک پُر از سُنَّت و صمیمیت. تو نمی‌دانی پایتخت چیست؛ و پدرم در حق من پدری کرد که مرا به آن جهنم فرستاد؛ و من مصمم بودم که تورا، نه به

گنبد، که به پایتخت بفرستم. نفرین بر من که از درک ظرفیتِ تو عاجز مانده بودم، که از حساسیتِ روح زودرنج تو آگاه نبودم، که هر وقت خواسته‌ام محبت کنم، کسی را از پا درآورده‌ام. خواستم آن درخت را از پیش چشمِ آرزوهای پدرم بردارم، ضربه‌ی تبرم را، به جای تنه‌ی درخت، بر قلب پدرم فرود آوردم؛ خواستم به مارال مقاومت در برابر مشقات را بیاموزم، کوه‌اندوه ابدی بر قلبش نهادم؛ خواستم وفاداری به عهد را به آرپاچی بیاموزم، کاری کردم که پدر دلاورش را آنطور بی‌رحمانه از پای درآورد... چه کنم یاشا، چه کنم؟ می‌خواستم که تو، هرچه زودتر بررسی، پخته شوی، به جای من بنشینی و از من هم بگذری، تو را به این روز انداختم. این فقط تونیستی که آلتی باید به دادت برسد. این خود آلتی هم هست که پیوسته، شب و روز، فریاد می‌کشد «به دادم برسید!» و هیچکس، هنوز، به داد و دردش نرسیده است...

یاشا! دل بسته‌ام به اینکه درد، تو را مرّد کرده باشد. حال، شاید بتوانم با تو حرف‌ها بزنم؛ اما نه اینجا، نه امشب... برویم به اینجا برون. آنجا، گهگاه، فرصتِ گفت‌وگو پیش خواهد آمد. آنجا، آهسته آهسته، همدگر را خواهیم کاوید تا از نو بشناسیم، و دیگران را خواهیم کاوید، و تو، اگر بخواهی، مُلا قلیچ بلغای را خواهی شناخت...

علی، نافذ و آهسته گفت: یاشا! این آلتی آق اویلر، بزرگترین مرد صحرای شماس که از تومی خواهد به اینجا برون بازگردد. حرفش را رد نکن! من و او، مطمئن باش، بخش‌های عمده‌یی از منطق استوار تو را در بابِ ستم حاکم بر جهان می‌پذیریم. ما فقط در بابِ بهترین طریقِ نجات جهان با تو اختلاف نظر داریم؛ در بابِ راه، نه مبدء حرکت، مقصد و هدف...

آلنی افزود: در روزگار ما، خوب ماندن سخت است، بسیار سخت. اینقدر بیتابانه، میل به قتل عام را میدان نده یاشا! اینقدر عجولانه به جانب شکنجه ی جُملگی بدکاران سُرانده نشو! خوب ها، برای تثبیت خوبی، اگر از همان روش های بدها استفاده کنند، فقط اسبابِ برائتِ بدها را فراهم آورده اند؛ و بدکاران، فریاد برخوانند آورد که ما نیز برای پاک کردن جهان مجبوریم شکنجه بدهیم، بسوزانیم، قتل عام کنیم... نه مرد! همانقدر که رؤیت مصیبت آسان است، یافتن راه های مبارزه با مصیبت آسان نیست. برخیز! برخیز تا دنبال این بحث را به خانه مان بکشانیم. من خسته ام، تو هم...

پسر عموی شیر محمد غُرید: باید بروی پسر جان! بحث ندارد. این آقایان حکیم، اگر با همین زبان از من خواسته بودند که خودم را آتش بزنم، یک لحظه هم تردید نمی کردم. بلند شورا بهیفت، و بیش از این، خودت را، مرا، و شیر محمد را بی آبرو نکن!

یاشا گفت: می آیم حکیم؛ اما خواهشی دارم.

آلنی گفت: شرط مگذار؛ اما خواهش عیب ندارد.

— دور از آب، پشت چادرهای یاماق و آلا، پایین دست زمین پالاز و آی دوغدی، برای من آلا چیقی بزنید و اجازه بدهید که همانجا، مدتی، شب و روز کتاب بخوانم و بنویسم... دور از همه...

آلنی گفت: خوب است. مدتی آن طرف ها بمان تا ببینیم چه می شود. از دیدرس مأموران نظمیه هم دور باشی بهتر است.

علی گفت: کتاب هم یک انبار برایت می آورم؛ به همان ترتیب:

یک یک بخوان، یادداشت بردار و پس بده!

— چشم، ممنون!

یاشا، به شکلی، محبوس شد و اسیر خواندن و نوشتن. دیوانه وار می‌خواند، یادداشت برمی‌داشت، و نظرات خود را بر یادداشت‌ها می‌افزود. آنچه می‌نوشت، چندان مفهوم نبود. گویی به رمز می‌نوشت تا زمانی، خود، رمز آنها را بگشاید.

یک روز صبح زود، جیپ شهربانی گنبد پیدایش شد — با سه مأمور غیرترکمن و یک مأمور ترکمن که ته جیپ چپیده بود، عرق کرده و سرافکنده. جیپ آمد تا جلوی مطبِ آلی — با سرعتی که نمی‌بایست — و ایستاد، به شکلی خاگ به پا گُن.

دو مأمور پیاده شدند و آمدند طرفِ درِ مطب؛ با چشم‌های بی‌حیاشان اُتاقک را واری کردند — بی‌اجازه، بی‌سلام. خونِ آلی، دوید به جانبِ بالا. در آنی رسید به چشم‌ها و چشم‌ها را قرمز کرد؛ رسید به شقیقه‌ها و شقیقه‌ها را رگ‌نما کرد. آلی، بیمارش را نشاند، رو کرد به دو مأمور و گفت: «سلام برادرها! حالتان چطور است؟ صبح‌تان به خیر! خسته نباشید! اینگار می‌خواهید دُگانم را بخرید که اینطور نگاه می‌کنید. خیر است انشاء الله! از سرِ گردنه آمده‌یید. نه؟ قاعدتاً باید جایی را زده باشید که اینطور سرِ حال آمده‌یید برای خرید.

— جوابت را به وقتش می‌دهم. حالا پی مُجرمی به نام یاشا شیرمحمدی هستیم. اینجاست؟

— وقت از این بهتر برای جواب دادن پیدا نمی‌کنی. یاشا اینجاست. همکار من است. نه مُجرم است نه مُتهم. برای جلب او آمده‌یید؟ — تا حدودی.

— حُکَمِ تان را بدهید ببینم، من وَلِیّ یاشا هستم.
— حُکمی در کار نیست. حالا هم اگر حَقّ الْقَدَمِ ما را بدهید و آدم باشید، نمی‌بریمش. فقط می‌خواهیم بدانیم اینجاست یا بازآمده گنبد که آتش بسوزاند.

— اینجاست. نیامده گنبد که آتش بسوزاند؛ اما یادتان باشد که اگر روزی به صرافیت دستگیر کردن یاشا افتادید، حتماً باید حُکَم داشت باشید؛ و در حکم هم باید عَلَتِ دستگیری قید شده باشد.

— چه حرف‌ها یاد گرفته‌اند این ترکمن‌های آدم‌خوار! حُکَم دولت، چارپاره است و گلوله. هر وقت خواستیم ببریمش و توراه‌مان را بستی همان وقت حکم را نشانت می‌دهیم مردک!

— آن حکم دولت نیست که چارپاره است و گلوله. دولت یعنی قانون، و قانون اهلِ گردن کلفتی نیست. تازه اگر خدای ناکرده باشد هم پی اینطور کارها مرَد می‌فرستد نه هر آدم بی‌غیرتی را که سَرِ بازار، چوبِ حراج ناموسش را زده است و برای بی‌ناموس تر از خودش هم کار می‌کند.

مأمورها، هر کدام شان، یک برنوی کُهنه‌ی بی‌آبرو داشتند، فشنگ اصلاً نداشتند، اجازه‌ی حملِ فشنگ هم نداشتند مگر در شرایطِ معین، به تعداد معین. با این وجود، هر دو مأمور، در یک لحظه، تفنگ‌هایشان را سرِ دست آوردند، و یکی از آنها گلنگدن هم کشید.

— به مأمور دولت می‌گویی بی‌ناموس؟ معلوم می‌شود تَنّت می‌خارد. بلند شوره بيفت! زود! بلند شو تا نشانت بدهم بی‌ناموس کیست.

صدای خالی از تزلزل و تردید مُلا قلیچ بُلغائی از قفای همه‌ی گفت و گو کنندگان برخاست — به اندازه؛ نه بلند نه کوتاه.

— شَر به پا نکنید آقایان، شَر به پا نکنید!

مأمورها، حتی آنکه پشت فرمان بود، نیم چرخ زدن تا صاحب صدا را ببیند. تفنگ مُلا، نو و بَرّاق بود. آفتاب، در صد نقطه‌ی آن شکسته بود و پرتو کشیده بود. پنج تیر نیمه خود کار هم بود — زیبا و تشنه‌ی کار.

— بی سرو صدا و جار و جنجال سوار شوید و بروید پی کارتان! بُردن دکتر آلتی از اینجا برون صد هزار مردِ مرده می‌خواهد، و در میان شما چهار نفر یک نیمچه مرد هم نیست. برای سر شما زیاد است که از این فضولی‌ها بکنید. این هم بار آخرتان باشد که به اسم دولت و قانون می‌آید صحرا تا باج خواهی کنید و حق حساب بطلبید و مردم را به قتل و غارت تهدید کنید. من، مُلا قلیچ بُلغای، مُلای بخش اینجا بروم و یازده اُبه و روستا را زیر نظر دارم. بروید پیش رئیس تان و به او بگویید مُلا قلیچ بُلغای، ما را مثل سگِ غریبه از اُبه انداخت بیرون؛ مثل سگِ اجنبی!

یکی از مأمورها خیلی همت کرد و گفت: مُلا! این برای شما گران تمام می‌—.

مُلا، برق آسا ضامن را آزاد کرد، صدای خوش طنینِ یک تیر، بعد از سالها، در اینجا برونِ گالان اوجا پیچید. از پیش پای لرزانِ مأمور، خاکِ معتبرِ صحرا به هوا بلند شد. یک دم غبار بود و بعد، مردانِ رنگ باخته، از پی غبارِ مقدسِ صحرا رؤیت شدند. گوشها هنوز سوت می‌زد.

از پی صدای تیر، مُلا صدایش را قدری بلند کرد: ببند درِ دهانِ مُتعفنت را نجس! تهدید کردنِ مرد، مرد می‌خواهد؛ و تو اگر مرد بودی می‌رفتی مردانگی ات را به رُخ هم ولایتی‌های خودت می‌کشیدی. حالا هم فقط یک دقیقه فرصت می‌دهم که ناپدید شوید. فقط یک دقیقه.

زنان و مردانِ اُبه، یک نیم دایره‌ی بزرگ بسته بودند، که مُلا در مرکز دایره اش جای داشت. همه خاموش، همه تلخ، همه مملو از نفرت، و

همه در قلب هایشان بی حساب شاد.

مأمورها برگشتند و سوار شدند. راننده روشن کرد.

مُلا داد زد: آهسته بروید که خاگ بلند نشود. اگر خاک
اینچه برون را جا به جا کنید، به حقیقت قَسم که هر چهار نفرتان را می کشم،
همین جا، هم الان...

جیب، مثل گاری های کهنه ی قدیمی به راه افتاد. چنان می رفت
که بچه ها، دوان دوان، از آن جلومی زدند و می خندیدند و مأمورها را
انگشت نما می کردند.

آلنی، حرفی نداشت که بزند.

مُلا حرفی نداشت.

هیچکس، هیچ حرفی نداشت.

صبح، صبح خاطره بود؛ صبح لحظه های بزرگِ مؤثر، صبح افسانه.
ناگهان مَرَدی، با صدای عتیقه، نعره کشید: صحرا، هنوز، عقیم
نشده است...

خبر برای یاشا بردند.

یاشا، حرفی نداشت که بزند؛ اما پوست از روی زخم تازه پوست
بسته، کنده شد.



قلیچ، عصر همان روز، جیب آلنی را گرفت و تاخت به گنبد، و

رفت به دیدار ولی جان آخوند که حرفش از این سوی صحرا تا آن سو خریدار داشت، و حُکم جهاد را، اگر جهادی بود، او می داد.

— حضرت ولی جان! پهلوی باز می خواهد ترکمن گُشی راه بیندازد؛ اما من در تردیدم که دستور این کار را این شاهچه شخصاً داده باشد. نوکران شاه، شاید، من باب خوش خدمتی، می خواهند جوی خون راه بیندازند و بعد به شرف عرض همایونی برسانند که ترکمن ها قصد ایجاد بلوا داشتند سرکوب شان کردیم. ممکن است طرح بلعیدن زمین های خالصه را داشته باشند. ما باید بدانیم. در آوردن تفنگ ها از زیر خاک و آماده کردن آنها وقت می خواهد. ما نباید، باز، غافلگیر شویم. ما باید بدانیم که اینها، فقط به خاطر آنکه یک پسر بچه ی هجده نوزده ساله به ایشان دندان نشان داده، قصد برخورد کرده اند یا نه، واقعاً آب از سرچشمه گِل آلود است.

— این پسر بچه کیست که حرفش را می زنی؟

— یاشا شیرمحمدی از اینکه برون.

و آنگاه، قلیچ بُلغای، کُلّ ماجرا را از آغاز تا لحظه ی جاری، در حدّ ایجاز باز گفت.

حضرت ولی جان گفت: پس عاقبت به قیمتی گران بر آلتی ما روشن شد که آنچه درباره ی رفیقِ همسنگرش می گفتیم عین واقعیت بود.

— قطعاً، و آلتی بُرِ خوکرده است تا بد بزند، و می زند.

— بسیار خوب! من می روم پیش رئیس شهرباتی، و بعد هم فرمانداری گرگان، و اگر لازم شد تا ساری هم می روم. فعلاً مصلحت این است که تو هم آن تفنگِ خودنمایت را زیر خاک کنی. اگر یورش بیاورند — شبانه — قادر به مقاومت نخواهید بود. ببینم! این یاشا هم مثل مُرادش، یک پارچه کُفر است؟

— بدتر از اوست آقا! مُلجِدِ غریبی ست واقعاً. به هیچ چیز هم مگر
گشتار دسته جمعی فاسدان و بدکاران معتقد نیست. حرفش این است که
باید گشت — حتی همه‌ی کسانی را که دعوت کننده‌ی به مُدارا و ملایمت
هستند. این حرفِ اوست: «صبوران، آیادی ظالمان هستند».

— اسلحه دم دست و بالش نیست؟

— فعلاً گمان نمی‌رود که باشد؛ اما پول خریدنِ آن را دارد. چند

سال است که کار می‌کند و خرج نمی‌کند.

— سخت مراقبش باشید! خونی که او بریزد، می‌باشد به صورتِ

همه‌ی شما، و دستهایتان را هم خونین می‌کند. برائت طلبیدن با دستهای
خون‌آلود، البته آسان نیست. تو مُتلاً، تو که آلنی را اینطور تصرفِ عاطفی
کرده‌یی، زورِ محبتت به این نوجوانِ یاغی نمی‌رسد؟

— اولین دلیلِ اینکه من، آلنی را تصرفِ عاطفی کردم — اگر اینطور

باشد واقعاً که شما می‌فرمایید — این بود که او، روح مرا متصرف شد.
حضرت ولی جان! او، پا به حریمِ خدای من و مذهب من نگذاشت؛ اما،
الباقی، همه را به تصرفِ خویش درآورد. اگر بدانید برای مردم چه می‌کند؛
اگر بدانید چگونه زندگی خودش و خانواده‌اش را در راهِ نجات مردم پیش پا
می‌اندازد. کمترین میلِ به خلاف و گناه در او نیست؛ میلِ به لذت بُردن از
مواهبِ زندگی در او نیست. بچه‌ی خودش را، که نخستین فرزند او هم
هست، می‌شود که سه روز نبیند؛ اما اگر یک بچه در جرگلانِ بجنورد، بیمار
باشد، از اینجا تا آنجا را می‌تازد و می‌ماند تا علاجِ بچه. آلنی، شاید یک
روز، شما را هم به فکر دوست داشتنِ کافران بیندازد.

— استغفرالله! استغفرالله!

— من می‌گویم «خدایی در او هست» و خودم را خلاص می‌کنم. در

او، بی شک، خدایی هست. در اعماقِ روحش چیزی هست خدائی گونه.
— همانطور که می‌گویند «یک مُتَلایِ خوب، رَدّ پای صَد مُتَلایِ بد را پاک می‌کند» شاید خداوند خواسته باشد که یک کافرِ خوب هم جای پای هزاران کافرِ بد را پایمال کند. ما از حکمتِ خدا چه خبر داریم؟ اما تو، مُتَلَا! از آن نمی‌ترسی که زمانی، این آلنیِ خوب، گوشه‌ی گلیمش را در سرزمینِ دینِ توپهن کند؟

— خیر آقا، مطمئن باشید! من و او، در این باب، به یک اندازه محکمیم — البته اگر من مُحکم‌تر از او نباشم. آلنی، اما، در کُل، آشفته‌حال و مغشوش و دربه‌در است. مظهرِ یک نسل سرگردانِ بی‌خُداست. از این گذشته، با مذهب، هیچ مراقبه ندارد. خودش را تبلیغ می‌کند اما حریف را نفی نمی‌کند. آلنی می‌گوید: «من با چیزی که برایم معنا ندارد نمی‌جنگم. دین برای دین‌داران همه چیز است؛ پس باید عاشقش باشند؛ برای من که نیست، چه کاری می‌توانم با آن داشته باشم؟» آلنی می‌گوید: «من، مطلقاً مخالفِ مذهب نیستم، همانطور که مخالفِ هرچیز دیگر که نمی‌دانم چیست، نیستم» و راست می‌گوید. می‌دانم که در مرامنامه‌ی بی برای حزبش می‌نویسد نیز همین را عیناً نوشته است.

— آه... پس او هم عاقبت به میدان آمد. نه؟

— مصمم است که بیاید.

— با این خُلُق و خویی که می‌گویید دارد، باید خیلی‌ها را دور خودش جمع کند.

— «می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش.» جمع می‌کند اما نگاه نمی‌دارد. همانقدر که در جلبِ مَحَبَّتِ استاد است در برانگیختنِ نفرت نیز هست. دوست ندارد که کسی مدیونِ او باشد، یا مُریدِ او، یا دنباله‌روِ او. از

اینکه او را بیش از یک آدم معمولی نسبتاً خوب پندارند رنج می‌کشد. دشنام می‌دهد، عریضه می‌کشد، می‌راند — حتی برادر ارشدش را، برای او، تنها مارا! خواهد ماند: همسرش.

— پس به هر حال او به نوشتن مرامنامه هم رسیده و شما هنوز این تشکیلات حاضر و آماده را سروسامان نداده‌ید مثلاً!

— من دریغی بودن چیزی از آلنی کم ندارم آقا! تشکیلاتی که تحت سرپرستی شما کار می‌کند، تشکیلاتی ست آرام و مهربان و نرم. در آن می‌مانم اما به آن قناعت نمی‌کنم.

— همه‌ی شما، نشانی از یاشا در خود دارید. اینطور نیست؟

— همینطور است حضرت ولی جان!

— و حرف شما که می‌گویید «می‌مانم و نمی‌مانم» شبیه سخن آلنی ست که دریکی از جلسه‌های ما بر زبان آورد.

— تقریباً؛ و شبیه حرف آمان جان آبابی.

— آلنی در مقابل ما خواهد ایستاد. اینطور نیست؟

— آلنی فردا را نمی‌شناسم؛ اما آلنی امروز، گمان نمی‌کنم بخواهد بایستد. من هنوز مرامنامه‌اش را نخوانده‌ام؛ اما تندرستی‌هایی در برابر حکومت خواهد داشت نه در برابر ما.

— خدا به خیر بگذراند! اگر او هم دکانش را باز کند، این یازدهمین حزبی خواهد بود که در این دوسه ساله، علناً، در خطه‌ی صحرا پدید آمده. * یک وجب جا، این همه میل به مبارزه و این همه اختلاف نظر و

• تا آنجا که توانستم فهرست کنم، اینها بوده است — و البته بیش از اینها:

زمان آغاز به کار — حدوداً

نام تشکیلات

۱۳۲۱ — ۱۳۲۰

۱ — حزب اتحاد صحرا

چندپارچگی؟ مگر می‌شود؟ می‌شود که معدودی انسان، در باب سعادتِ آینده و راه‌های وصول به آن تا این اندازه متفاوت بیندیشند؟
 — زمان، همه چیز را به سود حق دگرگون خواهد کرد.
 — انشاء الله! خُب! خدا نگهدارتان باشد!



-
- | | |
|-------------|---|
| ۱۳۲۰ — ۱۳۲۱ | ۲ — حزب فردای مردم صحرا |
| ۱۳۲۱ — | ۳ — سازمان وحدت ترکمن‌ها |
| ۱۳۲۱ — ۱۳۲۲ | ۴ — حزب خلق صحرا (آمان جان آبایی) |
| ۱۳۲۱ — ۱۳۲۲ | ۵ — حزب توده‌ی ایران |
| ۱۳۲۱ — ۱۳۲۲ | ۶ — حزب دموکرات صحرا |
| ۱۳۲۲ | ۷ — حزب مردم ترکمن |
| ۱۳۲۲ | ۸ — حزب پان ترکمن |
| ۱۳۲۲ | ۹ — حزب اتحاد اسلامی مردم صحرا (حضرت ولی جان آخوند) |
| ۱۳۲۲ | ۱۰ — گروه مسلمانان مبارز ترکمن (مُلا قلیچ بلغای و...) |
| ۱۳۲۲ | ۱۱ — سازمان وحدت مردم صحرا (دکتر آلتی و...) |

۷

پس عروسی ما گجاست؟

شادمانه بود اما نه آنقدر که توقع می‌رفت و صحرا دلش می‌خواست.
عروسیِ آلا و آیلر را می‌گویم.

آچیق می‌گفت: «خبری هست» و سرش را تکان می‌داد «که اگر نبود، صدای زنده‌تری از سازِ من درمی‌آمد. اگر امشب در نیاید و این شبها، پس کی می‌خواهد درآید؟» و ساز را می‌برد بالای سرش، با شدتی مستانه انگشت بر سیم‌ها می‌کشید و آسبگونه شیهه‌ی پیری سر می‌داد. هنوز از حنجره‌ی پیرش صدای سازی بیرون می‌آمد که انگار در ذات غمگانه بود.

بیست سال روی چشمم نگهت داشتم، آیلر، دخترِ محبوبم!
بیست سال در انتظار عروسی ات نشستم، آیلر، دخترِ محبوبم!
پس چرا امشب، اشکِ امانم نمی‌دهد، آیلر، دخترِ محبوبم!
پس چرا امشب، بُغضِ گلویم را بسته، آیلر، دخترِ محبوبم!

پدرها از غمِ شان نیست که می‌گیرند، آچیق، پدرِ خوبم!
پدرها از خشمِ شان نیست که بُغض می‌کنند، آچیق، پدرِ خوبم!
پدرها تاب دوری از دخترهایشان را ندارند، آچیق، پدرِ خوبم!
این شاخه گلِ مگر برای تو خوب نبود که به خانه‌ی همسایه فرستادی اش؟
آچیق، پدرِ خوبم! آچیق، پدرِ خوبم!

آچیق می‌گفت: خبری هست اما من نمی‌فهمم.
تایلی جواب می‌داد: پدر! هیچ خبری نیستِ اِلا اینکه آیلر به خانه‌ی
خوب‌ترین دامادِ صحرا می‌رود.
آچیق می‌گفت: «در اینکه آلا بهترین دامادِ صحراست و دختر من از
خوب‌ترین عروس‌های دنیا، شکی ندارم؛ اما، باز هم خبری هست، هست و
من نمی‌فهمم. از اول هم بود و نمی‌فهمیدم» و سازش را به نالیدنی می‌کشید
که هیچکس نمی‌توانست بگوید سرچشمه‌ی این ناله، غم است یا شادی،
رضایت است یا نارضایی.

این دسته شقایقِ نو برای گلدانِ همسایه خوب است نه تاقچه‌ی خانه‌ی من

این گلابِ دانِ بلور، برای عطر آگین ساختنِ خانه‌ی همسایه خوب است نه
خانه‌ی من

این قالیچه‌ی چله ابریشم، برازنده‌ی آلاچیقِ همسایه است نه گلبه‌ی من
این مادیانِ سرکشِ مغرور، برازنده‌ی نوجوانِ همسایه است نه برازنده‌ی من

خیلی‌ها آمدند، خوب هم آمدند، با دستِ پُر و قلبِ باز. شیرین
آمدند اما آنقدر که دلشان می‌خواست شیرین نرفتند. عروسی ماهِ صورتِ
محبوبِ دشتِ ترکمن را زنانِ خاندانِ داماد، چند لحظه‌ی بیش ندیدند.
عروسی ماهِ صورتِ محبوبِ دشتِ ترکمن، آن شبِ تب داشت، مُرفه داشت،
هیجان داشت، گریه داشت.

عشق، زورش به دردِ ریشه کرده نرسیده بود.

آلا گفته بود: محبوبِ من، آیلر! عشق، زورش، به عمیق‌ترین و
پیچیده‌ترین ریشه‌ها هم می‌رسد. به خدا می‌رسد. عشق، کمرِ درد را
می‌شکند، خونِ درد را می‌ریزد، کویِرِ درد را به مزرعه‌ی سبزِ سلامت تبدیل
می‌کند. صبر کن آیلر، صبر کن!

اما آیلر، به دشواریِ نفس می‌کشید.

آیلر گفت: اگر مراسم تمام شده مرا ببرید بخوابانید!

مادر آلا — که از راهی دور آمده بود — گفت: عروسم خوش حال

نیست. تنش می‌سوزد.

آچیق، در میان مردان، گفت: به خدا خبری هست، خبری هست و
من نمی‌فهمم.

تایلی فریاد زد: مگر نمی‌بینی پدر؟ مرده است دخترت. تب

دارد. سُرفه دارد. درد دارد. این که عزا ندارد، آچیق، پدرخوبم! سازت را
بزن! مجلس را گرم کن! مهمان‌هایت را که از راه‌های دورِ دور آمده‌اند، به
رقصیدن وادار، به خندیدن، به خاطره انباشتن!

آلا، در خلوتِ آیلر گفت: «آیلر! کمرِ درد را می‌شکنم. خدا شاهد
است» و آرام گریست.

آلنی گفت: هوای صحرا... هوای صحرا برای این مَرَضِ سَم است.
باید به کوهپایه ببریمش. بهترین جا برای او، تا نرفته‌ییم به تهران، روستای
زیارتِ گرگان است. فرادستِ زیارت، هم الان، من می‌دانم که دو بیمار
بستری هستند.

آلا پرسید: امشب، آلنی؟

آلنی گفت: دَم صبح، بی صدا. هرچه زودتر بهتر.
آچیق آمد و به زمزمه‌ها گوش سپرد و چیزی نگذاشتند بشنود. فقط
زیر لب گفت: «خبری هست، من می‌دانم» و رفت.
آقشام گلن گفت: آلا پسر! شبِ مصیبت که نیست. قدری بخند و
بخوان و برقص!

آلا، آهسته گفت: پدر! همسرم، به ناگهان، قدری بیمار شده است.
دل شوره دارم. غم دارم.

آقشام پرسید: «قدری» یا بیش از قدری؟

آلا جواب داد: مقدارش چه مشکلی را حل می‌کند؟
آلنی، شش بار از کنار عمویش گذشت و سلام نکرد. کدورتِ نام
داشت.

عاقبت، باری، آقشامِ راهش را بست و گفت: «طیبی با این همه
شهرت اینجاست و پسر من از غمِ بیماری همسرش اینقدر دلشکسته است.

این، حق است واقعاً؟» آلتی خواست بگذرد اما نشد.

— من آقشام آق اوپلرم برادرزاده! پشیمان شدم از آنچه که گفتم و کردم. تو خواستی که من آق اوپلر باشم، و شدم، گرچه هرگز نبودم* لحظه های خشم، لحظه های قضاوت نیست. در آن زمان، من سخت خشمگین بودم. من در برابر آق اوپلرها نایستاده ام، و می دانم که شما شریف صحرا هستید.

آلتی گفت: عمو آقشام! بیماری عروست اینجا خوب نمی شود. دم صبح می بریمش گرگان.
آقشام، دیگر چیزی نپرسید.

آلتی، مارال را فرستاد تا شاید جواب موافق بگیرد، و حق داشت که این کار را کرد. به دیدار یاشا شیر محمدی را می گویم.
مارال رفت، یاشا را از کتاب بیرون کشید، مهربان سلام کرد و گفت: یاشا! هنوز قدر کی مَحَبَّت در قلبت هست یا تمامی آن را به نفرت سپرده یی؟

— به قلبم کاری نداشته باش! مارال بانو اگر آمری داشته باشد، اطاعت می کنم. آرزو داشته ام که روزی مارال بانو آمری داشته باشد.
— آیلر، دختر آچیق، همسر آلا آق اوپلر، که امشب عروسی اوست، میلِ کهنه دارد. آلا این را می دانست اما او را خواست و ایستاد و آیلر را

• در اینجا، «آق اوپلر» به معنای «صاحب چادر سفید» و به معنای بزرگتر و کلخدای اُبه آمده است.

گرفت. حال، آیلر، به تنگی نفس افتاده است. می‌بریمش تهران؛ اما تا آن وقت — از همین حالا — می‌خواهیم ببریمش به «زیارت» گرگان، و یک نفر را — به جز شوهرش — بگذاریم که مراقبش باشد — لحظه به لحظه، شب و روز؛ یک نفر که طب بداند.

— می‌کنم این کار را. لباس سفرم را پوشم، چند کتاب بردارم و بیایم.

— بدون کتاب. آیلر، کتاب گشوده است. بخوانش!

— چشم مارال بانو! بدون کتاب.

آلا هم راه افتاد. آچیق گفت: «می‌دانستم خبری هست» و های‌های پیرانه گریست.

آیلر گفت: «بابا! اگر مرض مرا نکشد، گریه‌ی توحتماً مرا می‌کشد. آخر چرا مصیبت بار مصیبت می‌کنی بابا؟ من به دل‌داری احتیاج دارم نه دل‌سوزه» و به سرفه افتاد.

آچیق گفت: دیگر یک قطره هم اشک نمی‌ریزم؛ نه در بیرون و نه در درون. فقط دُعا می‌کنم — لحظه به لحظه، شب و روز، برای تو آیلرِ خوبم.

آلنی، مُلاقلیچ را کشید به کناری.

— صلاح است که تو با آیلر و آلا و یاشا بروی و چند روزی این طرف‌ها نباشی. برق آن تفنگ، خیلی‌ها را خیره کرده است، و صدای آن تگ‌تیر، بد پیچیده است. از این گذشته، این سه جوان به بزرگتر احتیاج

دارند. از این هم گذشته، شاید یاشا را بسته‌ی مَحَبَّتِ خویش کنی. پنج شش روز بمانی کافی ست. سفارش می‌کنم در این چند روز هیچکس نمیرد تا به وجود تو نیازی پیدا نشود.

یاشا دید که قلیچ پُشتِ فرمانِ جیبِ آلی — مارال نشست؛ اما چیزی نگفت. تعهد کرده بود. آرزو داشت.

مارال، به جیبی که در آستانه‌ی حرکت بود نزدیک شد و با ملاطفتی غریب به یاشا گفت: متشکرم یاشا! یک روز، به امید خدا، این محبتت را جبران می‌کنم.

یاشا، به زمزمه گفت: دیگر هیچ فرصتی برای جبران نمانده است. تمام شد.

قلیچ، با صدای بلند گفت: «اگر کاری داشتید، به حضرت ولی جان بگویید» و راه افتاد.

آچیق زیر لب گفت: می‌دانستم که خبری هست.

در روزهای بعد، دسته‌هایی از گومیشان به دیدن عروس و داماد آمدند؛ اما عروس و داماد را نیافتند.

زن‌ها می‌گفتند: عروسِ ما کجاست؟ عروسِ ماهِ صورتِ دشتِ ترکمن کجاست؟

مرد‌ها می‌گفتند: آلا، ما کجاست؟ آلا، که بهترین داماد صحراست کجاست؟

تایلی می‌گفت: مجبور شدند بروند سفر. برمی‌گردند؛ اما بعدش برای درس خواندن می‌روند به پایتخت. من سلام همه‌ی شما را به آنها می‌رسانم و

می‌گویم که اگر توانستند، قبل از سفرِ بزرگ‌شان، حتماً به دیدن شما بیایند.
آچیق با خود می‌گفت: من که می‌دانستم خبری هست.

در صحرا، نسیم، پیک پُرکاری ست. تمام خبرها را — صدق و کذب — از این سوبه آن سو می‌برد، و هرگز از پا در نمی‌آید.
عثمان حاج بردی، در گَلاَله، فرسنگ‌ها دور از اینچه برون، می‌گوید: شنیده‌ام دختر آچیق تارزن بدحال است، و آچیق قَسَم خورده که اگر خدا، دختر را از او بگیرد، دیگر هرگز دست به ساز نزنند.
زن عثمان حاج بردی می‌گوید: این خبر را از چه کسی شنیده‌یی عثمان؟

عثمان می‌گوید: از باد. نسیم سحری، امروز، هفت خبر برایم آورد که این یکی از آنهاست.

— این نسیم تو، غیر از خبرِ مَرَض و مرگ و بدبختی و جنگ و بی‌آبی و خشکسالی، خبر دیگری برایت نیاورده عثمان؟ خبری که کمی خوشحال‌مان کند و باری از دوش دل‌مان بردارد؟ ها؟
— تا حکومت اینطور ظُلم می‌کند، هیچکس از نسیم سحر، خبر خوب نمی‌شنود. خاطرت جمع باشد!

از گومیشان، دو مرد جوان به نام‌های آرتا ویت‌میش، برای دیدنِ آلالی داماد آمدند — با پیشکشی‌هایی و یادگاری‌هایی از دوران کودکی و نوجوانی.

آرتا ویت‌میش از جمله هفت‌فرزندِ مردی به نام اوشار بودند، و اوشار، یکی از دو پسرِ یت‌میش اوچی — همان گُشنده‌ی گالان لب‌چاهِ اینچه‌برون و خودِ گُشته‌شده به دستِ سولماز اوچی — بود. یت‌میش اوچی و سولماز اوچی هم، به یادمان هست که فرزندانِ بیوک اوچی بودند. این اسم‌ها و روابط را، امّا، مشکل می‌شود به خاطر سپرد.

آرتا ویت‌میش، فرزندان اوشار، که نام خانوادگی خود را هم آفشار گرفته بودند، به ظاهر، به شادباش گفتن آمده بودند؛ امّا، به واقع، به دیدن آلنی — که پدرِ بزرگش را پدرِ بزرگِ آرتا ویت‌میش گُشته بود، و پدرِ بزرگِ آرتا ویت‌میش را هم مادرِ بزرگِ آلنی گُشته بود؛ و اینها را البته می‌گویم نه به خاطر آنکه به خاطرِ بسپاریم، بل بدان جهت که یادمان باشد که ترکمن‌ها چگونه کینه‌های کهنه‌شان را مثل دُشبندها و سینه‌ریزهای عتیقه به صندوقچه‌های قدیمی سپرده بودند و چگونه در راهِ یک پارچگیِ خالصانه قدم برمی‌داشتند.

— حکیم!

— بله برادر؟

— سلام! من آرتا هستم. این مرد هم برادر من یت‌میش است. ما از نوه‌های بیوک اوچی هستیم.

— می‌شناسم تان. پسرانِ اوشار هستید. شنیده‌ام که اوشار، یک قبیلهٔ فرزند دارد: ده دوازده تا.

— هفت تا؛ امّا بچه‌های نااهل ندارد.

— حتماً همین‌طور است. در صحراء نااهل، زیاد پیدا نمی‌شود. اگر یکی هم پیدا بشود — مثل من — خیلی زود انگشت‌نما و رسوا می‌شود. به اینچه‌برون خوش آمدید. متأسفم که داماد را ندیدید. بفرمایید به چادر مادرم

تا من هم بیایم خدمت تان. چادرِ مادرم، در واقع، خانه‌ی خانواده‌ی من است. تنها فرزندم آیناز را هم غالباً مادرم نگه می‌دارد.

— به چادرِ مَلانِ بانومی رویم؛ اما ما به کاری آمده‌ایم نزد تو، و خلوتی می‌طلبیم.

— ندارم که؛ اما فراهم می‌کنم. بعد از نیمه شب.

— ما شنیده‌ایم که تو در راهِ ایجاد یک سازمان سیاسی برای مردم صحرا هستی.

— از چه کسی شنیده‌اید؟

— از نسیم سَحَر. تو که می‌دانی. در صحرا، خبرها را نسیم توزیع می‌کند — هر روز صبح زود. امروز دیگر در سراسر صحرا هیچکس نیست که نداند تو در چه کاری.

— از اندیشه‌ها و خواسته‌هایم هم چیزی می‌دانند؟

— با شناختی که از تو دارند، حدس می‌زنند. مشکل نیست. توضیحِ نظامِ پهلوی می‌جنگی، ضد خرافات، ضد تقسیم غیر عادلانه‌ی ثروت ملی، ضد عقب‌مانده‌نگه داشتنِ مردم صحرا، و ضد دور ماندن از سایر مردم این مملکت.

— هر دو تان به این خوبی حرف می‌زنید؟

— ما با هم درس خوانده‌ایم و با هم یاد گرفته‌ایم. چیزی نیست که من بدانم و او نداند. من فقط یک سال از او بزرگترم.

— کجا درس خوانده‌اید؟

— تا پایانِ متوسطه را در گُنبد و گرگان. یت‌میش می‌خواهد طب

بخواند، من قضاوت می‌خواهم وکیل دُعاوی بشوم.

— عالی ست. ما حتّیٰ یک وکیل هم از خودمان نداریم. تُخب...
بله... راست است. من به زودی مرامنامه‌ی موقت «سازمان وحدت مردم صحرا» را منتشر می‌کنم. بعد، در نخستین اجتماع و انتخاب هیأت رهبری، مرامنامه را، اگر اصلاحات و تغییراتی بخواهد، تغییر می‌دهیم، اصلاح می‌کنیم، و به تصویب هیأت رهبری می‌رسانیم.

— ما با چندین نفر از کسانی که تو را خیلی خوب می‌شناسند و از سالها پیش می‌شناخته‌اند گفت و گوهایی داشته‌ایم، برحسب تصادف. آنها به تو ایمانی فوق العاده دارند و بسیار امیدوارند که بتوانی قدم‌های بلندی در راه نجات مردم صحرا برداری. آنها ما را با افکار تو آشنا کردند و در خط باورهای تو جای دادند و از ما خواستند که به تو بپیوندیم، با تو همراه شویم، و با تمام قدرت مان پشتیبان تو باشیم. ما پذیرفتیم و گوش نشستیم تا چند روز پیش خبر شدیم که راه افتاده‌یی. آمده‌ایم تا بگوییم که ما هستیم؛ به شرط آنکه مرامنامه‌ات را بخوانیم، با دقت، و با مسائلی که می‌خواهی مطرح کنی آشنا شویم، به دقت. در سلامتِ شخص تو شک نداریم اما با چند ترکمنِ تحصیل کرده رابطه داری که خوشنام نیستند.

— فقط دکتر خدر آقلی بود، که حذفش کردم. خوب بازی می‌کرد.

به همین دلیل، همه‌ی ما را فریب داده بود.

— با آخوند جُرجانی هم دیدار کرده‌یی.

— او را لِه خواهم کرد. به وقتِ دربارهِ اش خواهم گفت.

— تو با مذهبِ مسأله داری آلی! اینطور نیست؟

— من، شخصاً، با مذهب هیچ مسأله‌یی ندارم. مذهبی نیستم،

همین.

— و طبیعتاً مذهبی‌ها نمی‌توانند به حزب توبیایند، و تو، همیشه، اکثریتی را در مقابلِ خود خواهی داشت.

— در مقابلِ نه. یکی دو سازمانِ سیاسی-مذهبی می‌شناسم که از رهبریِ خوبی برخوردارند. مذهبی‌های جدّی و سرسخت می‌توانند به آن سازمان‌ها بروند.

— مثلاً؟

— «حزب اتحادِ اسلامیِ مردمِ صحرا» به رهبریِ حضرت ولیِ جانِ آخوند. سازمانِ دیگری هم در شُرُفِ تأسیس است.

— اگر مذهبی‌های واقعی و جدّی بخواهند به سازمان توبیایند چه می‌کنی؟ مثلاً جمعی از یاشولی‌ها، مُلاها و آق سِقَل‌ها؟

— وقتی سازمان دیگری وجود دارد که این آدم‌ها می‌توانند در آنجاها کار کنند، باید بیمار باشند که به تشکیلاتِ ما بیایند، و من، البته، کارم معالجه‌ی بیماران است. آنها را، اگر بشود، شفا خواهم داد؛ اما ضمناً فراموش نکنید که کسانی، در صحرا، زیر پرچمِ مذهب و با نمایش‌های شبه‌مذهبی، جَرائمیِ خوف‌انگیز مرتکب می‌شوند. من آنها را مذهبی نمی‌شناسم و با آنها درگیر خواهم شد — با شدّت و خشونت؛ و از کُشته شدنِ به دستِ آنها نمی‌ترسم.

— یکی شان را نام می‌بری؟

— البته: یار محمد نقشینه‌بند. روحانی ست. ترکمنِ ضدِ ترکمن است. بنده‌ی پهلوی ست. بزرگترین گله‌دار و زمین‌دارِ منطقه‌ی ماست. بسیاری از مبارزان را تا امروز به قتلگاه فرستاده است.

— قبول؛ اما از طرفِ دیگر، اگر ماده‌گرایان — و فقط ماده‌گرایان روشن‌فکر — در سازمان تو متمرکز شوند، سازمان تو، همیشه، اجباراً، در مقابل

توده‌ی مردم قرار خواهد گرفت.

— من در مرامنامه‌ی این سازمان، که امیدوارم سازمان من نباشد، موضوع این تشکیلات را نسبت به مذهب دقیقاً روشن کرده‌ام، و به همین دلیل امیدوارم که فقط ماده‌گرایان به سوی ما هجوم نیاورند و هیچکس هم اینطور جلوه ندهد که من یک ضدِ مذهبیِ ماده‌گرای یک دنده‌ی کله‌شَقَم که تنها برای تبلیغ بی‌خدایی آمده‌ام و معتقدم که منشاءِ جمیع مشقاتِ انسان، از آغاز تاریخ تا امروز، دین بوده است و بس. من، با چنین اندیشه و روشی خواهم جنگید. «مذهب، رابطه‌ی ایمانی هر فرد با خدای خود اوست؛ و هرکس، به تعبیری، خدایی دارد». من این را می‌گویم. از این گذشته، ما گرفتاری‌های بسیاری داریم. ضرورتی ندارد که همه‌ی آنها را رها کنیم و به پای مذهب پیچیم. هرکس که در شرایط کنونی، نیروی خود را صرف مبارزه با مذهب می‌کند، در واقع هیچ هدفی به جز ایجاد تفرقه و پی‌ریزی بر خورده‌های خونین داخلی و بازداشتن مردم از وصول به آزادی ندارد.

— آلتی! آیا شما به سنت‌های ترکمنی احترام می‌گذاری و آنها را

صمیمانه دوست می‌داری؟

— باید روشن کنی که مقصودت از «سنت»، چیست. سنت،

عادت نیست. این را به خاطر داشته باشید! هرچیز که بدون هیچ تغییری، در طول زمان، تکرار می‌شود و تکرار می‌شود، عادت است نه سنت. آنچه از گذشته می‌آید و متناسب با زمان، دگرگونی‌هایی مثبت می‌پذیرد و ریشه‌ها و اتصالات ابتدایی یا قدیمی یا کهن خود را حفظ می‌کند، سنت است. تمام تعاریف دیگر از سنت را دور بریزید و خود را خلاص کنید! من، عاشقِ سنت‌ها هستم، به شرط آنکه به راستی سنت باشند نه عاداتِ شبه سنت.

— پوشیدن جامه‌های اصیل ترکمنی، سنت است یا عادت؟

— اگر در این لباس‌ها تغییراتی متناسبِ نیازها و امکاناتِ امروزی بدهید، و اگر کاری کنید که پوشندگانِ آن بتوانند، بدونِ زمین خوردن و مسخره شدن، در کارهای جاریِ زندگی شرکت کنند، و اگر از چرخ خیاطی و امکاناتِ فنیِ امروزی برای دوختنِ قسمت‌های مختلفِ آن استفاده کنید، و در عین حال، لطف و زیبایی و ظرافتِ قدیمیِ آن را حفظ کنید، این یک سُنّتِ باشکوهِ مقبول و منطقی ست، و من عاشقِ این سُنّت و عاشقِ اینگونه چَکَمَن* پوشیدن و قزلِ دون* — آلِ کوئینک* به تن کردن — چنانکه مارال همسر من هنوز، با اینکه زنی ست تحصیل کرده، همین گونه لباس به تن می‌کند، و خودش هم اینطور لباس‌ها را برای خود می‌دوزد؛ اما اگر باز هم قرار باشد یک زن جوان را یک سال بنشانند تا سوزن بزند و سوزن بزند و چشم‌هایش را از دست بدهد و کمردردِ مُزمن بگیرد و علیل و زمین گیر شود — به خاطر آنکه یک خان‌زاده‌ی ترکمن، پیراهنی زیبا و دست‌دوزی شده بپوشد، این سُنّت نیست؛ ابتدا عادت است، بعد جنایت.

— شما می‌دانید که چه می‌گویید و چه می‌خواهید، حکیم! ما بعدها فرصت خواهیم داشت که بسیار بسیار پرسیم و پاسخ بگیریم. حال، یک نکته مانده است: شما می‌خواهید به تهران بروید و چند سالی، احتمالاً، در پایتخت بمانید. به جای شما چه کسی این سازمان را اداره خواهد کرد؟

— خواهیم دید. کسی چه می‌داند؟ شاید آنها که زمانی با هم پدرکُشتگی داشته‌اند، امروز دیگر بتوانند دستِ همدیگر را بگیرند و اینگونه مشکلات را حل کنند؛ اما این را هم برای همیشه یادتان باشد: آن حزب یا

• انواع لباس‌های زنانه‌ی ترکمنی. چَکَمَن، خود به دو نوع اینچه چَکَمَن (نازک) و یُگین یا یُتین چَکَمَن (ضخیم)، تقسیم می‌شود: تابستانی و زمستانی.

سازمان سیاسی که فقط و فقط یک نفر در رأس آن باشد و اراده‌ی آن یک نفر، منحصرأ حاکم بر تمام تشکیلات، برنامه‌ها و هدف‌های آن حزب، چنان حزبی، کثیف، فاشیستی، منحط، منحرف، ضد بشری، و از بیخ و بُن گندیده و ضد انسانی ست، و آن یک نفر که در رأس آن حزب جای دارد، مُخَبِّطِ مجنونِ بیمارِ منحرفِ فاسدِ فاجرِ فاسقِ جنایتکاری ست که جُز خجالت و نکبت و مصیبت، هیچ چیز به انسان پیشکش نمی‌کند.

سکوت، چنان فریادی کشید که تنِ صحرا تا سحر لرزید.

آلنی، مظهرِ سُنت بود؛ یا نه، خودِ سُنت بود.



در یکی از همان روزها، پیکی آمد به اینچه برون، و باز، نامه‌یی آورد برای آلنی، و پیک، پاسخ درجا خواست.

[دکتر آلنی آق اویلر!]

بسیار خوشحالم که می‌بینم سرسختانه،
جسورانه و دلاورانه، در چندین سنگر و جبهه،
پیوسته و خستگی‌ناپذیر، مشغول مبارزه با درد و
تباهی هستید. مایلم که چند دقیقه‌یی، در باب
مسائلِ گوناگونِ صحرا، ایران، و جهان با شما
گفت‌وگو کنم. اگر این کار را مُغایر با اصول
خود نمی‌دانید، زمان و مکان آن را مقرر کنید.

محسن اسکندری]

[آقای اسکندری!]

انکار نمی‌کنم که روزگاری دراز، رغبت
گفت و گویا شما در من بود؛ و بیش از رغبت،
شاید که شوق؛ اما پس از آنکه دیدم حزب شما،
نااهلی چون جُرجانی را به رهبری محلی
سازمان‌تان در دشتِ مُقدّسِ ترکمن انتخاب
می‌کند، آن شوق و رغبت، ناگهان، به خشم و
نفرت تبدیل شد.

آقای اسکندری!

من می‌دانم که انسان‌های تردامن
بدکاره، به دلیل پیشینه‌ی نکبت‌شان، و به امید
کسب حیثیت، برای حزب شما بسیار خوب کار
می‌کنند؛ اما این امر، اسبابِ پیروزی شما را هرگز
فراهم نخواهد کرد.

اگر این نامه که جسارتاً به حضورتان
می‌فرستم، به گمان شما، پاسخی داشته باشد،
اطمینان داشته باشید که آن پاسخ، هرگز، از
جانب من و یارانم گشوده و خوانده نخواهد شد؛
چرا که من، نامه‌نگاری مکرر را کارِ عاشقانِ
نوجوان می‌دانم نه سیاستمدارانِ کاردان.

[آلنی]



به نام خدا

[آلنی عزیز!
آیلر، آرام است
آلا، آرام است
یاشا نیز آرام.]

می‌خواهم به صحرا بازگردم تا تو و
همسرت بتوانید هرچه زودتر بار سفر به پایتخت را
ببندید. سالهای بسیار غم‌انگیز دوری از شما،
هرچه زودتر آغاز شود، زودتر به پایان می‌رسد. آیا
با بازگشت من به صحرا مخالفتی نداری؟
بنده‌ی معصیت کار خداوند: قلیچ بلغای]



[حضرت قلیچ بلغای دلاور!]

کسب اجازه از برادر کوچک، برای این
برادر کوچک ایجاد شرمساری می‌کند نه
سربلندی. چشم به راهتان هستم — با گزارشی
دقیق از وضعیت لحظه به لحظه‌ی آیلر.
شیفته‌ی شهامت شما: آلنی]



۸ ... و آن سفر بزرگ

عاقبت، هجرت آغاز شد.
و هنوز در صحرا بودند که هجرت آغاز شد.
هنوز، شیبه‌ی اسبانِ اینچه‌برون
پارسِ سگهای اینچه‌برون
آواز خروس‌های اینچه‌برون شنیده می‌شد
که هجرت آغاز شد.
هنوز، دودِ اجاق‌های اینچه‌برون

درختانِ باغِ اینچه برون
آلاچیق های تک افتاده ی
گرداگرد اینچه برون دیده می شد
که هجرت آغاز شد.
هنوز، بوی فضای اُبه ی کُهنه ی اینچه برون
عِطرِ اسفندهای تازه ی اینچه برون
شمیمِ خوشِ بهارِ به شقایقِ نشسته ی اینچه برون
به مشام می رسید
که هجرت آغاز شد...

در میانِ خیلی از دشمنانِ بد کینه، تنه ایم مگذار، مارال!
در شبهای بلند و سرد زمستان های صحرا تنه ایم مگذار، مارال!
کنارِ گله، میانِ تنگه، درونِ سنگر، تنه ایم مگذار، مارال!
تا زمانی که به خاطرِ دردمندان می جنگم، تنه ایم مگذار، مارال!

آلنی، بایاتی های مارال را زمزمه می کرد تا شاید اشک فراموش کند
که فصل، فصلِ بسیار باریدن است.
گونه، سیلاب را از یاد ببرد.
دل، آن انبوه آبر را.

کنارِ چاهِ من بیا و با دَلوِ کهنه ات آب بردار، مارال!
کنارِ چادرِ من بیا و از مادرم روسری سبزِ بخواه، مارال!
کنارِ گله‌ی من بیا تا یک بادِ شیرِ تازه به تو بدهم، مارال!
همیشه کنارِ من باش تا بویِ عطرِ تورا ببویم، مارال!

— مگر می‌توانی آلتی؟ مگر می‌توانی با صدای سوکوارِ آوازت، فریادِ
آن همه یاد را بیوشانی؟ این آوازه‌ها، متعلق به این سرزمین است. آنها را کجا
می‌خواهی ببری آلتی؟ کجا، می‌توانی ببری؟

راه رفتنت کنارِ گندم‌های سبز، چه خوب است مارال!
سلام کردند وقتی شیر می‌دوشی، چه خوب است مارال!
مرا که می‌بینی سواره می‌گذرم، صورتت را می‌پوشانی
پوشاندنِ صورتِ سرخ‌شده ات، چه خوب است مارال!

— بس کن آلتی، بس کن! ما با آوازه‌های چوپانی نمی‌توانیم
خصلت‌های چوپانیِ خود را به شهرها ببریم. هرکس که ترانه‌های روستایی
می‌خواند، روستایی نیست آلتی! آنچه ما آنجا از دست خواهیم داد، ترانه
نیست، سادگی ست، خلوص است. ما دیگر هرگز به اصلِ روستایی و
چوپانیِ خود باز نخواهیم گشت، آلتی!

همیشه دست به خنجر داشتن را زمانه یادم داد
 همیشه تفنگِ پُر بر دوش داشتن را زمانه یادم داد
 چشم از ماه برداشتن و به ظلمتِ دوختن را زمانه یادم داد
 خون خوردن و درد کشیدن را زمانه یادم داد
 مارا! من، دلیلِ خشونتِ از من نخواه، از روزگار بخواه!
 مارا! من! گِلِه از من مکن از روزگار بکن!

آنها از کنار تنگه می‌گذشتند. آآنی، عمدأ، جاده‌ی کنار تنگه را
 انتخاب کرده بود؛ وگرنه صدراه و هزار بیراهه از دِه به شهر می‌آمد. خدای
 من! در آن تنگه عجب هنگامه‌یی از خاطرات بود. یک اسب، در دلِ ظلمتِ
 شیهه کشید؛ آآنی از مرگ خلاصی یافت. صدای جیپ، مثل صدای
 گاری‌های ترکمنی نبود، مثل صدای سُم اسبها نبود؛ اما صدای خاطره،
 جمیع اصواتِ عالمِ هستی را پوشانده بود. آآنی و مارال، به کوه رفیعِ خاطره
 بازگشته بودند، به آن تنگه‌ی طولانیِ یادها. از آن روزگار، چندان زمانی
 نمی‌گذشت. دیروز بود، دیروزِ ابدی:

— من پابرنه بودم. زمین، پوشیده از خار بود. دیگر هرگز به آن
 لحظه‌ها باز نخواهیم گشت — حتی در اوجِ قدرتِ تجسم و تفاهم. من
 پابرنه بودم. دو تفنگ داشتم. همین جا... همین جا... آن نقطه که حالا
 کوبیده شده. آرپاچی، یک تفنگ برداشت. گفتم: «آرپاچی! بزَن!
 بزَن!» اما آرپاچی نتوانست. تازه پدرش را کشته بود. قَسَم خورده بود که
 دیگر تا پایانِ عمر، دست به تفنگ نَبَرَد. اما، آآنی می‌آمد، و آآنی همان
 کسی بود که آرپاچی، به خاطرش، پدر خود را کشته بود. فریاد زدم:

آر پاچی! خواهش می‌کنم! او آلنی را خواهد کشت.
آلنی، جیب را نگه داشت.

علی، قلیچ بلغای، و آر پاچی در سکوت گوش می‌کردند.
مارال دنبال کرد: خیلی نمی‌گذرد؛ اما ما دیگر شبیه آن وقت‌هایمان نیستیم. ما دیگر آنوقت‌هایمان نیستیم. قلبم، با آن همه مصائب، هیچ خسته نبود. چیزی شبیه شادی از انتهای رودخانه‌ی روح می‌گذشت. من هیچ کتاب نخوانده بودم؛ اما بسیار زنده بودم. پاهای برهنه‌ام را خارها مصدوم نمی‌کردند. من مجبور شدم سینه خیز بروم. روی خاک، مثل کرم می‌لولیدم و پیش می‌رفتم. هر قدمی که می‌رفتم، می‌ماندم، ابتدا یک تفنگ را جلو می‌کشیدم، بعد تفنگ دیگر را. آر پاچی! بگو! بگو بقیه‌اش را! دیگر هیچ فرصتی پیش نخواهد آمد که بگویی.

— من دست‌هایم می‌لرزید. من نمی‌دانستم که چخماق را کشیده‌ام یا نه، و نمی‌خواستم بدانم. من حتی حضور مارال را در کنارم حس نکرده بودم. مارال گفت: «بزن!» و من، حالا یادم می‌آید که ماشه را کشیدم و آن مرد لغزید.

آلنی گفت: بله. من هم دیدم که لغزید؛ اما من صدای چند تیر شنیدم و فریاد زدم: «من زندگی‌ام را مدیون چند نفر هستم؟» اما مارال که در همان نزدیکی‌ها بود جواب نداد.

— آه از این همه یاد... آه از این همه یاد... تنگه را دشمن نشان کرده بودند. دشت را هم. قدم به قدم. گردنه به گردنه. و صدای چرخ‌های گاری آلنی می‌آمد... هیچکس نمی‌داند که من چه راهی را پیموده‌ام تا به اینجا، تا به این لحظه رسیده‌ام. هیچکس نمی‌داند. شاهدان همه رفتند: آت‌میش، آق اویلر...

— مارال! انصاف باید داشت. آرپاچی پُشتِ سرتونشته، که بدون شک درد کشیده‌ترین قهرمانِ این داستان است. یاماق هست، مَلاَن هست، یِمِرلی هنوز زنده است، و خیلی‌های دیگر هم هستند که در این راه، قدم به قدم، با تو بوده‌اند.

— هرکس اما خاطراتِ خودش را دارد آلنی! با چِل تَکّه‌ی خاطرات، تاریخ می‌شود نوشت؛ اما زندگی نمی‌شود کرد. خاصیتی ندارد که خاطراتمان را به هم بدوزیم — به امید آنکه چیزی یکپارچه داشته باشیم آلنی! نیست. یکپارچه نیست. از یک جنس نیست. همرنگ نیست. شاهدان فقط می‌توانند شهادت بدهند؛ اما خاطراتِ هرکس فقط متعلق به خود اوست. خاطره‌ی مثلِ دردِ زایمان است. به دیگری منتقلش نمی‌شود کرد. تو کجا بودی؟ هزار بار این را پرسیده‌ام. تو کجا بودی تا بدانی که من در آن سالهای سیاهِ مرگ و مصیبت و انتظار چه کشیدم، و چه فایده که بگویی در تهران هم به تو آسان نمی‌گذشت؟ و حالا نگاه کن! تا آمدیم آرام بگیریم، آمدیم نفّسی به آسودگی بکشیم، آمدیم آن مِلِکِ وقف را — به قول تو — به بازدهی برسانیم، آمدیم طعمِ لبخند را بچشیم، عَطِرِ مادرِ بودن، پدرِ بودن، همسایه‌ی خوبِ بودن، عمو جان و دایی جان و خاله جان بودن، به طور ملموس و محسوس در خدمتِ مردم بودن را حس کنیم، این علی، که خدا لعنتش کند انشاء الله، ما را به برهوتِ فرستاد، به جهنّم، به غُربت، به بیگانگی، آوارگی، و عذابِ از نو؛ و ما هم می‌رویم... می‌رویم تا همه‌ی خاطراتمان را به ذراتِ غم تبدیل کنیم...

اشک از دیدگانِ مارال فرو ریخت.

اشک از دیدگانِ آلنی فرو ریخت.

اشک، راهِ نگاهِ آلنی را بست. یک بار دیگر هم نگه داشت تا

چشم‌هایش را پاک کند. می‌دانست که می‌گذرد. نباید جواب بدهد. نباید اعتراض کند.

آرپاچی، ناگهان، انگار که بی‌هیچ علتی، به گریه‌ی باصدا گرفتار شد.

آرپاچی، میان گریه گفت: آلی! در سفر، اجباری نیست. تعهدی نیست. می‌توانی برگردی — از همین جا. می‌توانی یک بار، فقط یک بار تن بدهی به آنچه مارال می‌خواهد. استدلال نکنی و با استدلال مارال را درهم نکوبی.

آلی، در مرز یکی از آن لحظه‌های بزرگ بود؛ لحظه‌های «اراده - اندوه - حرکت» و باقی همه هیچ. نفسی بلند کشید همچون آهی دردمندانه، و آرام و بی‌دغدغه گفت: ما انتخاب کرده‌ایم. ما با هم انتخاب کرده‌ایم، و هر انتخاب خطیری در عصر ما مُجازاتی دارد، و چه بسا که در همه‌ی اعصار داشته است و ما نمی‌دانیم.

مارال نیز فرود آمد، نرم شد، مثل همیشه گذشت اما از این نگذشت که بگوید: انصاف باید داشت. ما انتخاب نکردیم آلی! ما رانده شدیم؛ به خدا قسم که رانده شدیم. چیزی بود قوی‌تر از ما، سخت‌تر از ما، بدپایه‌تر از ما که ما را از خانه جدا کرد؛ از زمین و آب و گله و گل شقایق جدا کرد، از ساده‌ابتدایی بیتاب و شریف زیستن جدا کرد.

مارال، رُخ به جانب علی محمدی گرداند — چنانکه گویی او خود سرنوشت است یا از آيادی سرنوشت، که آنجا، خاموش و خجل نشسته است — و گفت: «علی! این آلی می‌توانست یک چوپان خوب باشد؛ و من، همسریک چوپان خوب باشم. باور کن!» و سر، بیشتر چرخاند: «مُلا! من و آلی می‌توانستیم شاد، سلامت، پُرشور و بی‌خیال زندگی

کنیم. می‌توانستیم کلبه‌یی داشته باشیم، تکه زمینی، چاه آبی، بالش نرمی،
 اُجاق روشن، بچه‌هایی و سفره‌ی پُر مهمانی» و اینگاه، به آلتی بازگشت:
 آلتی! انصاف باید داشت، ما رانده شدیم، ما رانده شدیم، انتخاب نکردیم.
 آلتی، آرام و اندوهگین گفت: مارال! این دُرُست است که ما اینطور
 زندگی کردن را انتخاب نکرده‌ایم؛ اما این دُرُست نیست که بگوییم ما
 رانده شدن را هم انتخاب نکرده‌ایم. رانده شدن، انتخابِ بزرگِ ما بود؛ و چون
 رانده شدیم، دیگر آنچه پیش آمد، تماماً زاییده‌ی انتخابِ نخستین ما بود و
 نوعی انتخاب؛ انتخابی که از آن خبر نداشتیم و نخواهیم داشت — تا پایانِ
 راه.

سکوت شد. هیچکس تا چند لحظه هیچ چیز نگفت.

قلیچ بُلغای، بسیار خوب می‌دانست که کی باید دهان باز کند، و
 کی باید فقط بشنود. رَمزِ بزرگِ چیرگی او بر دیگران همین بود که انتظارِ
 دیگران را به اینکه او در هر بحثی ورود کند، بی‌پاسخ می‌گذاشت. قلیچ
 بُلغای می‌دانست که در هیچ منطقه‌یی از گفت و شنود غم‌الودِ آلتی و مارال،
 جایی ندارد و نداشته است. می‌دید که آنها، درد از سرشان هم گذشته است.
 دیگر نیازمندِ همدردی نیستند. خود، مُعلّمِ دیگرانند. نصیحتِ دیگران به
 کارشان نمی‌آید.

علی اما، در موقعیتِ قلیچ نبود. او، نه چندان جدّی، موردِ تهاجم و
 سرزنشِ مارال واقع شده بود. حق داشت که چند کلمه‌یی بگوید. پس،
 زمانی که حس کرد نوبتِ اوست، نافذ و مهربان گفت: من، به قیمتِ تمامِ
 زندگی‌ام هم راضی نیستم که دلِ مارال بانورا بشکنم. من، به خیالِ خود،
 خوب‌ترین راه را پیشنهاد کردم. من چه می‌دانستم که پیمودنِ این راه با چه
 دل‌سوزه‌یی همراه خواهد شد؟ من چه می‌دانستم که مارال بانوبه چوپانی و

چاه آبی و بالاش نرمی راضی ست و هیچ چیز بیش از این نمی خواهد؟ من می دانم که آلتی آق اوپلر را مارال بانو ساخته و پرداخته است، و در تهران، شبها و روزهای بسیار دیدم که مارال، در روح آلتی چه جایی دارد؛ و دیدم که آلتی، پرنده ی بال گسترده یی ست که رفعت ابرها را تحقیر می کند. من، بلندپروازتر از آلتی، در زندگی خویش ندیده بودم؛ البته بلندپروازی که لیاقت بلند پریدن را هم داشت. خدای مارال، لعنتم کند انشاء الله، اگر جز آرزوی پریدنی شگفت آفرین، برای آلتی آق اوپلر، هیچ آرزویی داشته باشم؛ و من، هرگز، مارال را از آلتی جدا ندیده ام و ندانسته ام. حال، مثل همیشه، من اطمینان دارم که هرچه مارال از آلتی بخواند، و به جد بخواند، آلتی همان را خواهد خواست... مارال بانو! اگر ذره یی در پیمایش این راه مُرددی، هم الان از آلتی بخواد که باز گردد... تنگه تمام شد؛ دشت دهان گشود.

چند روز پیش از حرکت به جانب پایتخت، آلتی، عصری، مردم اینچه برون را گرد آورد و برایشان چند کلمه یی حرف زد.

— خواهرها! برادرها! همه تان می دانید و هیچکدامتان خشنود نیستید، که من و مارال، برای درس خواندن و پزشکی واقعی شدن و با دستهای پُر به صحرا بازگشتن به پایتخت می رویم. ما شاد نیستیم از اینکه می رویم؛ راضی نیستیم، مُعلقیم، آشفته و درمانده ایم؛ اما جمیع شرایط — از غم غربت که بگذریم — برای چنین سفری آماده است، و فرصتی ست که نمی شود آسان از دست دادش: حال، بیماری، مثل آن سالها، درو نمی کند. در منطقه ی ما چند حکیم و پزشک خوب هست. در گنبد هم چند

طبیبِ درستکار وجود دارد؛ در گرگان هم. وسیله‌ی رفت و آمد هم بیشتر شده. پس امیدوارم که در سالهای غیبتِ ما، از این نظر، هیچکدامتان دچار مشکلی نشوید. از سوی دیگر، سوادِ من و مارال برای جوابِ کردنِ بیماری‌های دشوار، بسیار کم است. ما، آهسته آهسته، عقب‌مانده‌ایم. امروزه پیش می‌آید که برخی از تجویزهای ما اسبابِ خنده‌ی همکاران مان می‌شود؛ و این هیچ خوب نیست. اگر، خدای ناکرده، بیماری به دست من کشته شود — به علتِ آنکه داروی نادرست داده‌ام — این در حکمِ قتلِ عمد است. از سوی دیگر، من و همسرم، جراحِی نمی‌دانیم — مطلقاً؛ و این بسیار خطرناک است. ما شکافتن و دوختنِ ساده‌ی شکمِ یک بیمار را نمی‌دانیم، همچنان که جراحِی دست و پا را. این، در روزگار ما، مُختصری جُرم است. از اینها گذشته، صحرا به زنان و مردان تحصیل کرده مُحتاج است؛ به زنان و مردانی که مقام علمی داشته باشند و صاحب نام و صاحب اعتبار باشند. ما، در زمان حاضر، مُتلاهای خوبی مانند قلیچ بلغای داریم که دلاورانی هستند تمام عیار؛ اما با چند مُتلاّی خوب، صحرای سیاه را سبز نمی‌توان کرد، دردها را معالجه، راه‌های خاکی و ناهموار را قیراندود، بیسوادی را بُنه‌گن و خُرافات را نابود نمی‌شود کرد. برای تفاهّم با من از عقل‌هاتان کمک بگیرید؛ بچه‌هایتان را، کاری کنید که درس بخوانند، و از هر ده نفر، دسّت کم دو نفرشان، به همتِ همه‌ی شما، به دانشگاه برسند — همانطور که ما دو نفر، به همت و غیرتِ شما راهی دانشگاه شده‌ایم. ترکمنِ چوپانِ بیابانِ گُردِ بیسواذ بس است. پنبه کار و گندم کارِ بیسوادِ درمانده هم بس است! ما ترکمنِ بافرهنگِ تحصیل کرده می‌خواهیم — چوپان هم باشد، باشد. من و مارال، با همین قصد می‌رویم؛ اما یقیناً شما را ترک نمی‌کنیم و تنها نمی‌گذاریم. هر لحظه که یک مویِ ما را آتش بزنید، اینجا هستیم؛ و من

خِرمَنی از موهای خود را برای شما به یاد گار می‌گذارم تا نگران نباشید. به خدای آلتی آق او یلر قَسَم که هر دقیقه که به دلیلی، آمر به احضار مان کنید، اطاعت می‌کنیم. من و مارال، خودمان را، بِالْمُنَاصِفَه میان شهر و صحرا تقسیم می‌کنیم — آنطور که هیچ سهمی از ما نصیب پایتخت نشود. ما، روح مان را، عشق مان را، شور و ایمان مان را، همه ی امیدها و آرزوهایمان را، اینجا، در جیب های کوچکِ بچه های ترکمن، به امانت می‌گذاریم و می‌رویم. گهگاه به آنها یادآوری کنید که در زمستانِ طولانیِ صحرا، دستهایشان را در جیب هایشان کنند و ما را لمس کنند.

در غیاب ما، به مردانی مانند آمان جان آبایی — سردارِ نامدارِ ترکمن، مُلا قلیچ بُلغای — روحانیِ نابِ اندیش از جان گذشته ی سُنّت گرای صادق — حضرت ولی جان آخوند، و خویشانِ گوکلانیِ من: آرتا ویت میش اعتماد کنید. با این همه، هر لحظه عقل و ایمان و عاطفه ی خود را صدا کنید، و بُر و میش و گاومیش و سگ گله ی این بزرگان نباشید؛ به خصوص اسبِ راهوارِ آنها نشوید، که وقتی سوار شدند، پیاده کردنِ شان بسیار دشوار می‌شود.

در غیاب ما، نیازی نیست بگویم که یاماق آی دوغدی، آرپاچی تاری زاده، یمرلی حاج آشور و برادرِ مُحْتَاطِ من پالازاق او یلر را دوست بدارید و دستهایتان را در دستهای آنها زنجیر کنید؛ اما این زنجیرِ گران را به دستِ لوطیانِ مست ندهید تا بر گُرده ی دردمندان بکوبند.

در غیاب ما، به آی دوغدی بزرگ، دُردی محمّد — پدر ساده دل همسرم —، آراز محمد، اولدوز و همه پیرانِ به راستی پیر شده، بسیار احترام بگذارید؛ اما در پذیرفتنِ پیشنهادهای پیرانه ی ایشان، همیشه تردید کنید! جوان، اشتباه می‌کند و جهان را به پیش می‌راند.

پیر، خطا نمی‌کند و دنیا را به جانبِ توقف می‌کشانند.

اینچه برونی‌های خوب!

به من، دُرُست مثلِ چشم‌هایتان اعتماد کنید، و هرگز از یاد نبرید که در بسیاری از لحظه‌ها، چشم‌ها هم خطا می‌کنند و به انسان خلاف می‌گویند.

مادر من، مَلائِک بانوی شیرزن، اگر خواست در کارها کمک‌تان کند، اجازه بدهید، و اگر در کارها، کمک خواست، به او کمک کنید. هرچه می‌خواهد بکنید تا بار دیگر دست به تفنگ نبرد و مغز اینچه برونی‌ها را نشانه نرود.

بیش از این اگر بخواهم حرف بزنم باید حرف‌هایم را با گریه مخلوط کنم، که این کار را ابداً دوست ندارم.

...

پالاز می‌خواست چند کلمه‌یی جواب بدهد، به مَحَبَّت، و زحمت‌های برادر را قدر بشناسد و به خصوص از اینکه او سنگ‌ینای «مسجد - مدرسه - کتابخانه» ی کوچک اینچه برون را نهاده سپاسگزاری کند، که بُغض کرد و کنار کشید و هیچ نگفت، و دیگر هرگز این فرصت پیش نیامد که برادر را سپاس بگذارد و به کلام گرمی بنوازد. هرگز پیش نیامد.

گروهی گریستند، گروهی دُعا کردند.

قلیچ بُلغای، زیر لب زمزمه‌هایی کرد کوتاه، به آلتی و مارال دمید، و گفت که امیدوار است، در پناه خداوند متعالِ بخشنده، این زن و شوهر به واقع «مؤمن»، سلامت بروند، سلامت باز گردند و در راه سعادتِ دُنیوی و اُخروی مردم صحرا آنقدر بجنگند که به فیضِ شهادت برسند.

دُردی محمّد گفت: «من می‌دانستم که عاقبت این آلنی کافر، دختر مرا هوایی می‌کند و به آن شهر سراپا عیش و طرب می‌کشد؛ می‌دانستم که این یاغی بی‌دین و ایمان، دست بردار نیست... برای همین هم تصمیم گرفته‌ام دنبال‌شان بروم تهران تا نگذارم کار خلاقی بکنند» و این سخن، قصه‌ی قدیمی مُلا حسن را به یاد قدیمی‌ها آورد، که گفته بود: «من چاره‌یی ندارم جز اینکه همه‌جا در کنار این گالان اوجای یاغی بدکار باشم تا نگذارم کار خلاقی بکنند» و به راستی هم تا آخرین لحظه‌ی زندگی گالان، وفادارانه در کنار او مانده بود.

آی دوغدی بزرگ گفت: مَنِش این داماد تو، حرف ندارد دُردی محمّد! همیشه هرچه بخواهد، می‌کند، و همیشه هم می‌تواند آن کردار را با بهترین دلائل، موجه کند. خداوند، آلنی را برای اثبات آفریده است، فرقی نمی‌کند که اثبات حق باشد یا ناحق، دُرُست یا نادرُست. اگر نمی‌خواست برود، برای رفتن، هفتاد دلیل مقبول داشت، و حالا که می‌خواهد برود، برای رفتن، باز هم هفتاد دلیل مقبول دارد — نه بیش، نه کم.

آی دوغدی خوب، از گذشته‌های دور، زخم‌هایی بر دل داشت.



به تقریب، همزمان با سخنرانی آلنی و گفت‌وگوهای وداغ‌گونه‌ی اینچه‌برونی‌ها — شاید یکی دوروز بعد از آن — آلنی و علی، آلا و آیلرا مستقیماً از روستای زیارت به تهران فرستادند، نزد محمود پیرایه، تا به شتاب وسائل سفرشان به فیروزکوه را فراهم کند و در عین حال، آیلرا به چند طبیب خوب بَنُماید و در باب راه‌های درمان یا امکان درمان، پُرسجُوهای

کند.

آچیق تارزن از ماجرا خبر شد. ابتدا بی هیچ اعتراضی، اشک ریزان گفت: دیدید؟ همه تان دیدید که من، از مدت‌ها قبل، حق داشتم که می‌گفتم خبری هست؟ پدری که نفهمد بچه اش دَر دی دارد، پدر نیست، کُنده ی هیزم است و فقط برای زیر دیگ خوب است. آه تایی، پسر! خوشا به حال تو که از همان اولِ اولِ می‌دانستی، و همپای آیلرِ نازنینِ من درد کشیدی و غُصه خوردی و بی صدا اشک ریختی. خاک بر سر من که خیلی کمتر از بچه هایم غم داشته ام. خاک بر سر من که در روزهای اولِ بیماری دختر نازنینم ساز می‌زدم و آواز می‌خواندم و می‌خندیدم...

آچیق، امّا، ناگهان، در لحظه یی، صبورئ فرو نهاد، آن تارِ کُهنه ی رنگ باخته ی چربی گرفته ی صد بار تعمیر شده ی صد وصله خورده ی عتیقه را که همصدای با بسیاری از حوادث خوب و بد صحرا، در طول شصت سال، به فریاد درآمده بود، بالای سَر بُرد، بر زمین کوبید و بانگ برداشت: خدایا! همین را می‌خواستی؟ همین را می‌خواستی؟ باشد. باشد. من که شصت سال نماز را با این ساز خواندم، حالا می‌روم توی چادرم و آنطور که تو می‌خواهی، عَزّا می‌گیرم. فقط نماز می‌خوانم و دُعا می‌خوانم و قرآن می‌خوانم و زار می‌زنم. ببینم راضی می‌شوی یا باز هم بچه ی نازنینم را از آرم می‌گیری؟ هاه؟

قلیچ گفت: الهی! بندگانِ خوبت را به چه کارها وامی‌داری تا بیازمایی شان!

افسانه سازان و قصه پردازانِ صحرا می‌گویند: ساز آچیق، چنان به شدت بر زمین خورد که خُرده های آن تا فرسنگ ها فرسنگ آن سوتر پرتاب شد و هفت تکه از آن، در هفت نقطه ی صحرا، صورتِ هفت یاشولی را که

می‌گفتند «ساز زدن، گناهی ست نابخشودنی»، چنان خراش داد که این هفت خراش، تا روز قیامت بر چهره‌ی آن هفت یاشولی خواهد ماند. صحرا، سرزمینِ قصه و افسانه است. به خشم نباید آمد. تیغ نباید کشید. از خُرده‌های سازِ آچیق — که می‌گویند هنوز در فضا معلق است — باید ترسید.



به دنبالِ آلا و آیلر، آلنی و علی، پسر آنامراد را هم به تهران فرستادند؛ همان یلماز از پا افتاده را.

آلنی، به وقت خدا حافظی، به یلماز گفت: تو ایمان خودت را مُحکم کن، من هم ایمان خودم را نگه می‌دارم. هر کدام، با ایمان خودمان، دانگی بر سر معالجه‌ی این پاها خواهیم گذاشت. تا چه پیش آید.

آنامراد، بلامُقَدِّمه و یکباره، خودش را انداخت روی پاهای آلنی. — آلنی جان! همه‌ی بدی‌هایی را که در حقِ آق اویلرها کرده‌ام ببخش؛ ببخش آلنی جان، تا آسوده بمیرم!

آلنی، آنامراد را برافراشت، بر پا نگه داشت و گفت: من هیچ بدی به یاد نمی‌آورم که تو در حقِ ما کرده باشی، که اگر به یاد می‌آوردم، اصلاً و ابداً اهل بخشش نبودم، و هم الان سر از تنت جدا می‌کردم؛ اما از این که بگذریم، رندی نکن آنامراد! تو خیلی بیشتر از من عُمر خواهی کرد، خودت هم می‌دانی؛ چون بر کنار نشسته‌یی و بی خیال. گاوت را می‌چرانی، اسبت را می‌دوانی، دنیا را هم به چیزی نمی‌گیری. برو پیِ کارت مَرَد، و دل مرا به حالِ مُرده‌یی که صد سال بعد از من می‌میرد نسوزان!

همه خندیدند. شوخ طبعی های آلنی به دل شان می نشست — گرچه همه اش کهنه و تکراری بود.



برای مارال و آلنی، بزرگترین مشکلی که در راه اقامتشان در تهران وجود داشت، دختر تازه به دنیا آمده ی آنها — آیناز — بود.

آلنی و مارال، ساعت ها و ساعت ها، روزها و شبها، به تنهایی و با هم، بخش عمده یی از تفکرشان را متمرکز کرده بودند بر سر این مسأله که با این آینازِ کوچکِ محبوب، چه باید بکنند. او را در پایتخت چگونه نگه دارند؟ کجا نگه دارند؟ و به وقت کار و تحصیل، به چه کسی بسپارند؟ و سرانجام، راه به جایی نبرده بودند و مقرری نیافته بودند؛ و چنین شد که عاقبت، رأی شان بر این قرار گرفت که به هر تقدیر، آیناز را به دوش و دندان بکشند و ببرند، و آنجا، در پایتخت، در متنِ واقعیات و بطنِ حوادثِ تصمیم بگیرند که چه باید بکنند؛ و چون این تصمیم را به ملان — که ماه ها بود آیناز را روی چشم هایش نگه داشته بود — اعلام کردند، ناگهان، آن زنِ صبورِ پُرحوصله مُنفجر شد — آنطور که هیچکس انتظار نداشت — به خصوص مارال که هرگز به یاد نداشت که ملان با او به درشتی سخن گفته باشد، یا به تلخی، یا حتی نه با نهایت احترام و ستایش.

(ملان، بسیار خوب می دانست که زندگیِ آلنی را، مارالِ ظریف اندام شکستنی، به تنهایی از تهِ گودال های تنگه ی مرگ بیرون کشیده است.)

ملان، فریاد کشان به وسط میدان آمد و گفت: من نمی گذارم،

نمی‌گذارم، نمی‌گذارم که شما دو نفر و آن چند نفر، این طفلکِ معصوم از همه جا بی خبر را فدای نقشه‌های بی سرانجام خود کنید. من نمی‌گذارم او را یک وجب هم از اینکه برون بیرون ببرید. تهران؟ خواب دیده‌ید.

خیال می‌کنید نمی‌دانم؟ گرو کور اینجا افتاده‌ام و از هیچ چیز خبر ندارم؟ شما دو نفر می‌خواهید بروید پایتخت آشوب کنید نمی‌خواهید درست و حسابی درس بخوانید. می‌خواهید بروید بجنگید، آتش افروزی کنید، مردم را به جهاد برضه شاه و دارودسته اش بکشانید. خیال می‌کنید من نمی‌فهمم؟ آنوقت، با این بچه‌ی مظلوم چکار می‌خواهید بکنید؟ ها؟ کجا می‌خواهید نگهش دارید؟ دست چه کسی می‌خواهید بسپاریدش که از من مطمئن‌تر باشد؟ ها؟ اگر وسط خیابان، شما دو نفر را به گلوله ببندند، چه کسی مسئول زندگی این بدبخت خواهد بود؟ اگر شما دو نفر را با یک یورش بگیرند و به زندان بیاورند، چه به روز این بچه خواهد آمد؟ ها؟ همه کارتان دیوانگی، این یکی هم دیوانگی؟ تازه، اگر درس هم بخوانید بخوانید، صبح می‌روید مدرسه شب برمی‌گردید. از صبح تا شب، چه کسی به این بیچاره شیر بدهد؟ چه کسی به او غذا بدهد؟ چه کسی تر و خشکش کند؟

شما آیناز مرا دوست دارید؟ خیلی دوست دارید؟ بیشتر از بچه‌های مردم دوست دارید؟ به خاطر همین که او را خیلی دوست دارید مجبورید با خودتان ببریدش؟ دوری اش را نمی‌توانید تحمل کنید؟ اگر آدمیزاد سیاسی هستید، خیلی غلط می‌کنید که بچه‌ی خودتان را بیشتر از بچه‌های دیگر دوست دارید؛ و اگر سیاسی نیستید، پس چرا همین جا از صبح تا شب از شب تا صبح می‌اندازیدش و می‌روید پی نجات جان بچه‌های مردم؟ ها؟ پی به دنیا آوردن بچه‌های مردم... تو، آلتی اوجای قلدر! چند روز به چند روز این بچه را می‌بوسی؟ اصلاً یادت می‌آید که چه شکلی ست؟ کدام طرف

صورتش خال دارد؟ یادت می‌آید؟ آیناز را می‌خواهید؟ شما دونفر، می‌خواهید آیناز را از من بگیرید و ببرید بیندازید زیر پای سربازهای پهلوی؟ باشد. بیایید بردارید ببریدش؛ اما یادتان باشد که باید از روی جسد من رد بشوید تا بتوانید آیناز مرا با خودتان به جهنم ببرید. همه بشنوند! آهای مردم! اینچه برون! مردم صحرا! همه بشنوید! این دونفر باید آیناز را از روی نعش من رد کنند و به آن خراب شده ببرند.

...

مارال، که مبهوت این عاطفه‌ی سرشار از خشونت، و این خشونتِ مرزناپذیر عاطفه بود، آهسته، ملایم، مهربان، افتاده و با وقار گفت: مادر! آیناز نزد شما می‌ماند، قطعاً می‌ماند، و برای همیشه می‌ماند. من، از طرف خودم و شوهرم حق نگهداری از آیناز را به شما واگذار می‌کنیم، و با تمام وجودمان از شما خواهش می‌کنیم که این خواهش ما را پذیرید، و تشکر ما را از اینکه آیناز را قبول می‌کنید؛ اما تقاضا می‌کنم، دیگر هیچ وقت، سرِ من یکی داد نکشید. من تاب تحملِ خشونتِ آدم‌هایی را که دوستشان دارم ندارم و هرگز نداشته‌ام. قلبم می‌ایستد مادر! لِه می‌شوم. هرچه می‌خواهید، آمر کنید، اطاعت می‌کنم؛ اما فریاد نکشید!

آنوقت، مارال، در مقابل آلتی تمام‌شگفتی، به چادر ملان رفت، آیناز عزیزش را نرم، مثل خیال، بر سر دست آورد، و به او خیره خیره نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد، و بعد، به همان نرمی — اینگار که در خواب — او را به سوی ملان دراز کرد.

— خال، طرفِ راستِ صورتِ اوست. خیلی ریز است. به زحمت دیده می‌شود. شما، با آن چشمان بیمارِتان، باید خیلی عاشق این دخترِک بوده باشید که این خالِ ناپیدارا دیده باشید. آیناز، مالِ شما مادر! اگر باز هم

خداوند به ما بچه‌هایی داد و شما حوصله و اشتیاق نگهداری آنها را داشتید،
آنها را هم به شما می‌سپاریم. شما، زنی همچون ساحلی و مردانی چون
پالاز، آلتی و آت‌میش تربیت کرده‌اید. تردید ندارم که یک آیناز مؤمن مبارز
به مردم صحرا پیشکش خواهید کرد. تردید ندارم مادر!

من، دستان را می‌بوسم، پایتان را می‌بوسم، و از اینکه من و شوهرم
یک لحظه اسباب کدورتِ خاطر شما شدیم، عذر می‌خواهم — مادر!
ملان بچه را گرفت، و نشست، و گریست — به شیوه‌ی زنانِ
مویه کُنِ ترکمن به گاهِ عزا.

مارال گریست — به همین گونه.

زنانِ اُبه، ملان و مارال را که آنگونه به سُنَّتِ گریان دیدند، همه با
صدا گریستن آغاز کردند — نه به علتی موجود، به دلیلی مفقود.
و ناگهان صدای مویه‌یی بلند، یکپارچه — رسم، در مراسم عزا —
به آسمان رفت: رفت تا به عرش رسید.

افسانه‌سازان و قصه‌پردازان صحرا می‌گویند: این صدا، دیده‌اند که
یک دسته پرنده‌ی سپید شد و پروازکنان رفت به سوی دریا، تا یکی از دریا
برآید و جهان را پُر از عطوفتِ انسانی کند و کمرِ شقاوت را بشکند...



به تقریب در همین زمان — یکی دو روز زودتر یا دیرتر — آلتی،
پیش‌نویسِ مرامنامه‌ی حزبِ احتمالیِ خود را برای حروف‌چینی و چاپ و
توزیع محدود و نظرخواهی به «چاپخانه‌ی صحرا» سپرد. علی خواند و چید و
چاپ کرد و به دست آلتی داد و حتّی کلمه‌یی درباره‌ی آن با آلتی سخن

نگفت. تنها سوال علی این بود: آیا توهم از گروه کوچک ما خارج می‌شوی؟

— ابدأ؛ مگر آنکه اخراجم کنید. آن گروه، مثل چادر من است، این سازمان زمینم، که می‌خواهم روی آن کشت و کار کنم. از چادر من نمی‌برم تا زمینم را شخم بزنم. حال از تو خواهش می‌کنم این مرامنامه را منقّذانه بخوان، با حوصله، و نظرات را درباره‌ی آن برایم بنویس!



مرامنامه‌ی سازمان وحدت مردم صحرا*

ما، بُنیانگذارانِ «سازمان وحدت مردم صحرا»، اینک مرامنامه‌ی سازمان خود را در اختیار همگان قرار می‌دهیم و از همه‌ی مردم صحرا درخواست می‌کنیم که پس از مطالعه‌ی دقیق و صبورانه‌ی آن، در صورتی که اعتقادات و اهداف ما را شایسته و مناسب تشخیص دادند به ما پیوندند.

تشکیلات ما تا این لحظه، محصول توافق و اتحاد چند جوان با فرهنگ ترکمن است، و دارای سازمان رهبری و مدیریت منتخب و اساسنامه و نظام‌نامه‌ی داخلی نیست. ما آرزو مندیم که در نخستین سالگرد تأسیس این تشکیلات بتوانیم افراد بخش رهبری و مدیریت و برنامه‌ریزی را، به طور آزادانه و عادلانه، از میان اعضای سازمان انتخاب کنیم.

مدیریت موقت سازمان

* متأسفانه من نتوانستم نسخه‌ی کامل و اصلی این مرامنامه را به دست بیاورم. آنچه در اینجا نقل می‌کنم از روی یادداشتهای پراکنده‌یی است که از اینجا و آنجا به دستم رسیده است و از نظم خاصی برخوردار نیست. شاید هم هرگز چیزی بیش از این نبوده است.

۱- ما معتقدیم که ترکمن‌ها، همه، بدون استثنا، ایرانی هستند و در خاک ایران زمین ریشه‌های تاریخی، ملی و فرهنگی دارند؛ اما ایرانی بودن، الزاماً، به معنای ترک آداب و رسوم و ویژگی‌های ترکمنی ترکمن‌ها نیست.

هر ترکمن، زمانی به راستی ایرانی است که به راستی ترکمن باشد؛ همانطور که هر شیرازی، ایرانی بودنش در گرو شیرازی بودن اوست، و هر اصفهانی در گرو اصفهانی بودنش، و هر خراسانی در گرو خراسانی بودنش. مستحیل شدن، همان ملی شدن نیست.

ترکمن باید ترکمنِ اصیلِ شریف بماند، و همین، شرط اصلی و ثابت ایرانی بودن اوست.

بنابراین، ما هیچ نوع تهاجمی را به فرهنگ بومی خود، به زبان خود، به آداب و رسوم و صنایع دستی خود نمی‌پذیریم، و حتی درخواست حمایت هم از حکومت مرکزی داریم که ما را در حفظ آداب و رسوم بومی مان یاری کند - ضمن اینکه کاملاً مورد قبول و تأیید ماست که زبان رسمی و اصلی کشور ما، زبان فارسی است.

۲- ما، از نظر تاریخی، یک نوع ترکمن می‌شناسیم، آن هم ترکمن ایرانی است. ما معتقد به وجود مرزهای مصنوع و مجعول و غیرتاریخی و غیرطبیعی، و مرزهای محصول شکست خوردن یک ارتش و فاتح شدن ارتش دیگر نیستیم.

این، مفهوم فرهنگی و سیاسی حرف ماست؛ اما ما به هیچ وجه در شرایط کنونی، خواهان برداشتن این مرز با توسل به زور، یا خواهان عبور از مرز و اجتماع در یک سوی آن، و یا نادیده گرفتن عینی این مرز نیستیم. این مرز، به عنوان یک واقعیت نظامی وجود دارد، و ما خواهان برپا کردن جنگ

و ریختنِ خونِ هموطنانِ خود به خاطر حذفِ مرز نیستیم. زمان، این مسأله را به درستی حل خواهد کرد.

۳- ما خواستار آنیم که حکومتِ مرکزی ایران، ترکمن‌ها را قومی همانند اقوامِ دیگرِ ایرانی ببیند و با مردمِ ترکمنِ درست همانگونه باشد که با مردمِ سایر نقاطِ ایران مانندِ فارس، خراسان، آذربایجان و اصفهان هست. ما مایلیم دانگِ خود را بر سرِ پیشرفتِ ملیِ ایران بگذاریم، و در مقابل، حقِ قانونی و منطقیِ خود را از درآمدِ ملی می‌طلبیم. ما می‌خواهیم از همان امکانات و خدماتی برخوردار باشیم که مردمِ شهرها و روستاهای آباد ایران از آن برخوردارند. ما مسجد، حمام، کتابخانه، ورزشگاه، بازیگاه، دبستان، دبیرستان، دانشکده، بیمارستان و سایر تأسیساتِ همگانی را خواهیم و بر سر این مسأله سخت پای می‌فشریم.

۴- ما آماده‌ایم که در هر لحظه، با تمام هستیِ خود، از تمامیتِ ارضیِ کنونیِ میهنِ ما، ایران، دفاع کنیم.

۵- ما قصدِ مبارزه‌ی مسلحانه با حکومتِ مرکزی و دولتِ ایران را نداریم - به هیچ صورت.

ما با خواسته‌ها و اهدافی اقتصادی-فرهنگی به میدان آمده‌ایم و می‌کوشیم با استفاده از روش‌های فرهنگی-اقتصادی نیز به خواسته‌ها و هدف‌های خود دست یابیم.

ما به مجموعه‌ی قوانینی که به وسیله‌ی اکثریتِ واقعی مردمِ ایران و یا نمایندگانِ واقعی آنها در مجلس به تصویب رسیده احترام می‌گذاریم. ما، به هیچ وجه، مایل به برداشتنِ تفنگ نیستیم؛ و اگر بار دیگر، حکومتِ مرکزی به قصدِ قتلِ عامِ ما اسلحه بردارد، این سازمان، خود به خود مُنحل تلقی می‌شود تا مردمِ صحرا و اعضای سابقِ این تشکیلات بتوانند به هر

ترتیب که میل دارند و مصلحت می‌بینند و رهبری آن زمان آنها پیشنهاد می‌کند، عمل کنند.

«سازمان وحدت مردم صحرا» سازمانی ست که می‌خواهد صرفاً و مطلقاً از روش‌های غیرخشونت‌آمیز استفاده کند؛ و گشتار و جنگ تن به تن و خوف‌انگیزی مسلحانه را ابزارهای مناسبی برای وصول به اهداف ملی و انسانی خود نمی‌شناسد.

۶- ما خواهان آن هستیم که به نسبت جمعیت مان، در مجلس شورای ملی ایران، وکیل داشته باشیم، و این وکیلان را خود، آزادانه انتخاب کنیم، و از میان زمین‌داران بزرگ صحرا - حتی اگر امکانات مالی و تبلیغاتی و تهدیدی کافی در اختیار ایشان باشد - هیچکس راه به مجلس ملی نیابد. ما خواهان وکیلانی هستیم روشنفکر، دوستدار ایران، تحصیل کرده، مدافع ترکمن، اهل علم و بحث و منطق.

۷- ما زمین‌داران بزرگ خطه‌ی صحرا را، تا این لحظه، در مقابل خود و دشمن سرسخت خود و از عوامل مُسلم توسعه‌دهنده‌ی فقر و درماندگی و اعتیاد مردم صحرا تشخیص داده‌یم. به همین دلیل، خواستار آنیم که دیگر این اقلیت ناچیز «ترکمن-غیرترکمن»، مورد حمایت همه‌جانبه‌ی حکومت مرکزی قرار نگیرد و این اقلیت هم نتواند مردم ما را استثمار کند و به زنجیر بکشد و شکنجه بدهد.

۸- ما می‌خواهیم که عادات منفی و خرافات نفرت‌انگیز موجود در جامعه‌ی بزرگ ترکمن‌ها از میان برود و دیگر اسباب برخورد‌های ننگین و خونین «درون قبیله‌یی» فراهم نیاید و حرفی از اختلافات عاری از معنا و مفهوم میان یموت و گوکلان و تکه و نخورلی و میان جعفربای و آتابای و سایر قبائل و خرده قبائل و خاندان‌های ترکمن در میان نباشد.

ما، به خصوص، به هیچ وجه خواهان تحقیر بلیش ها و غول ها نیستیم و تقسیم بندی هایی نظیر «بلیش و ترکمن»، «غول و ویگ» و مانند اینها را تقسیم بندی هایی خرافی، ضد انسانی، استعماری و ضد ایرانی می شناسیم.

۹- ما، شدیداً خواهان آنیم که ترکمن ها کشیدن تریاک و مصرف ناس و هر نوع مُخدرِ قوی و ضعیف را رها کنند و ترکمن های سلامت و صاحب اندیشه، با استفاده از انواع روش های ارشادی، ترکمن ها را از مصرف موادِ مُخدر بازدارند و به ایشان بفهمانند که ما، زمانی می توانیم حقوق واقعی خود را به دست آوریم که آلتِ فعلِ استعمار، و گروهی معتادِ ذلیل و ضعیف نباشیم.

۱۰- ما، شدیداً خواهان آنیم که ترکمن ها، اختلافاتِ سیاسی — اجتماعی — مذهبی خود را کنار بگذارند و در مقابل دشمنان ایران و دشمنانِ مردم ترکمن، به طور یک پارچه عمل کنند.

۱۱- از نظر ما، دین، رابطه ی ایمانی هر فرد با خدای اوست. بنابراین، سازمان ما، به هیچ عنوان و به هیچ صورت، مخالفِ هیچ یک از مذاهب بزرگ و اصلی و رسمی نیست و قصدِ تبلیغِ کفر و الحاد را ندارد؛ لیکن افراد سازمان، از نظر داشتنِ دینِ معین، موظف و متعهد نخواهند بود.^۵

۱۲- با توجه به مرامنامه ی ما هر ترکمن — که خود را ایرانی می داند — و هر ایرانی غیر ترکمن می تواند عضویتِ تشکیلات ما را بپذیرد و در راستای اهدافِ ملی و ایرانی ما قدم بردارد.

۵ این یادداشت، در یکی از پانوشت ها مشاهده شد، که البته به خطِ دکتر آق اوایلر نبود: «سازمان ما، دین اسلام را در میان ادیان موجود در جهان، هنوز و همچنان، محکم ترین، فرهنگی ترین، غنی ترین و قابل بحث ترین دین می شناسد، و در مقابل خُرده دین ها و شبه دین های ساخته ی استعمار را مطلقاً مردود و محکوم می داند».

ما، مانند همه‌ی سازمان‌های سیاسی اصیل در جهان، خواهان آزادی بیان، آزادی اندیشه، و آزادی گفتاریم. به همین دلیل هم مطلقاً میل نداریم برای مُبلغانِ مذاهبِ راستین، محدودیت ایجاد کنیم.

۱۳- در یک جمع‌بندی فشرده، اساسی‌ترین هدف ما، بازیافتِ هویتِ قومی و ملی ماست: رفع تفرقه، رفع تشّتِ آراء، رفع احتیاجاتِ مردم ترکمن، رفع اختلافاتِ قبیله‌یی، قومی، گروهی، خانوادگی، ایلی و عشیره‌یی.

ما خواهان آنیم که تمام شعب و قبائل ترکمن، رسماً و معنأً یکی شوند، دستِ اتحاد و صمیمیت به هم دهند و در راهِ نوسازی فرهنگی و اقتصادی صحرا و آباد کردن ایرانِ بزرگ - که پرورشگاه، آرامشگاه و نگهبانِ چندین و چند قوم و قبیله‌ی کوچک و بزرگ است - قدم‌های جدی و بلند بردارند.

۱۴- ما مقابله‌ی غیرشرافتمندانه، غیرعلمی، و غیرمنطقیِ پیروانِ این مرامنامه را با مخالفانِ این مرامنامه نمی‌پذیریم، و فقط بحث‌های اخلاقی و فرهنگی و تحلیل‌های منطقی را تجویز می‌کنیم.



یاشا از روستای خیال‌انگیز زیارتِ گرگان که بازگشت - بدون آنکه آن طبیعتِ جادووشِ شگفت‌انگیزِ پردیسی کمترین تأثیری بر او و اعصابِ منهدمش گذاشته باشد، و یا او را، قَدَرکی، با رویش، بالش، و زندگیِ آشتی داده باشد - مستقیماً به چادر خود رفت، آن کتابی را که در وسطش «چوبُ آلف» گذاشته بود گشود و مطلب را پی گرفت، و دوخت

دوسوی واقعه‌ی رفتن به و برگشتن از زیارت را به هم — آنطور که گویی هیچ کجا نرفته بوده؛ حتی برای آوردن یک کاسه چای هم از جای نجنبیده بوده است.

آنی، دوشب قبل از سفر بزرگ، رفت به دیدار یاشا، که سخت سرگرم خواندن و یادداشت برداشتن بود.

— آمده‌ام خداحافظی، یاشا! کاری نداری؟

یاشا سر بلند کرد و با نوعی شرمساری به صورت آنی نگریست؛ اما بی‌درنگ بر آن خجلت غلبه کرد و خیره شد.

یاشا، آنی را دوست داشت؛ خیلی دوست داشت. یاشا، می‌شود گفت که عاشق آنی بود، و مرید او. لا اقل در لحظه‌هایی حس می‌کرد که آنی، بُتِ اوست، معبودِ اوست، روبرِ اوست، خدائیِ واره‌ی او، همه چیز او. یاشا، اما لجبازِ غریبی بود. خودش را بروز نمی‌داد؛ و از پی ضربه‌یی که خورده بود، عاطفه و احساسش را، اصلاً.

یاشا سر بلند کرده بود و به صورتِ آنی نگاه کرده بود؛ بد نگاه کرده بود. دیگر رنگی از ایمان و محبت و خاطره در آن نگاه نبود؛ رنگی از رافتِ انسانی، رنگی از آن همه رؤیا.

(آنی، شش ماه بعد از این دیدار، و بعد از آن واقعه‌ی تأسف انگیز سوک انجام، به قلیچ بلغای گفته بود: «قلیچ! یاشا چطور توانسته بود به چشمانش با نفرت نگاه کردن را یاد بدهد؟ تلخ و بی‌شفقت و آزارنده نگاه کردن را؟» و قلیچ جواب داده بود: طیب! بد روزگار بد نگاه کردن را یادش داد. یاشا فقط آمادگی یاد گرفتن داشت نه یاد دادن. ظلم را دید، و ظلم، منعکس شد توی نگاهش و همانجا جا خوش کرد.)

یاشا، در آن لحظه‌ی سرنوشت، تَه تَه دلش چقدر می‌خواست که بدود

به جانب آلتی، آلتی را در بغل بگیرد، سر بر زانوی آلتی بگذارد، و دستهای آلتی را ببوسد، و اشک ریزان با او وداع کند. چقدر دلش می‌خواست به جانب آن یاشای بلورینِ مهرآشنا بازگردد و فریاد بزند — خندان — که: آلتی! کابوش گذشت. سیلِ گذشت. بی حرمتی به ساحتِ مقدسِ انسانی گذشت. دوست دارم که دوست داشته باشم — تو را، و جملگیِ خوان روزگار را.

— دیگر بر نمی‌گرددی به صحرا؟

— چه حرف‌ها می‌زنی پسر جان! صحرا یعنی آلتی، آلتی یعنی صحرا. بسیار زود باز می‌گردم، و پیایی. اگر بتوانم، لا اقل دوماهی یک بار. در فصل‌های تعطیل هم یکسره اینجا خواهم بود.

— در غیابِ تو این چادر را از من نمی‌گیرند؟

— هیچ چیز را از تو نمی‌گیرند. هر چه بخواهی هم به تو می‌دهند. به علی بگو، به قلیچ بُلغائی و آرپاچی هم. به خصوص، اگر درد سر سیاسی برای پیش آمد و مأموران نظمیه، باز، دنبال افتادند و خواستند اذیت کنند، فقط به قلیچ بگو! علی، به دلیل مشکلاتی که دارد، نمی‌تواند وارد اینطور مسائل شود، آرپاچی به علتِ عدم آشنایی.

....

— خوب... آن سازمانی که سالها در اندیشه‌ی بُنیان گذارنِ آن بودیم، به راه افتاد. مرامنامه‌اش به زودی منتشر می‌شود. این تشکلات، غیاب من، و چه بسا در حضور من هم، اینها می‌گردانند: آرپاچی ناری راده، آرتا ویت‌میش گوکلانی، یمرلی حاج آشور و چند نفر دیگر. اگر خواستند، آنها پیوند. مرام من همان است که در آن مرامنامه مکتوب است. بیشتر از این نمی‌خواهم. خلاف هم نگفته‌ام. ریا هم نکرده‌ام. به

عقاید، چقدر از لحظه‌ی فعلی تو دور است؛ اما این لحظه خواهد گذشت. اگر خواستی، گفته‌ام که در کنار گروه رهبری موقت باشی؛ و اگر خواستی، می‌توانی در کلبه‌ی طبابت من بنشینی و به خُرده دردهای مردم بررسی تا شاید بتوانم بخوانمت به تهران و برایت مجوز رسمی بگیرم.

— به اینجاها نمی‌رسم. کارم تمام است. راهم از همه‌ی شما جداست.

— جدا باشد. گِلِه‌یی نیست. اصل، دوستی ماست، که برجاست. هیچ خدشه بر نداشته. دلیل هم نداشته که بردارد. همانطور که آنوقت‌ها، اغلب، در فکر تو بودم، حالا هم هستم. اصل، همین است؛ همین که در ذهن و روح هم جای خوشی داشته باشیم؛ باغچه‌یی.

— من، در ذهن و روح، جایی برای باغچه نمانده است؛ جایی، حتی، برای یک برگ. چیزی در من ویران شد، آلتی! ویران و منهدم. چیزی در من به ته رسید. تمام شد. دیگر حرف نزنیم. حرف، زهر است. متشکرم که آمدی، که در واقع نیستم. خدا نگهدار! برو! دیگر چنگ به عاطفه‌ام نینداز! بگذار تابع چیزی و رای احساس و عاطفه باشم. توان تحملت را ندارم. از هر ملایمتی و مدارایی متنفرم. تو را زمانی که همه کینه بودی و میل به خُرد کردن، می‌خواستم. تو را زمانی که خدا نداشتی و پنجه در پنجه‌ی مردان خدا داشتی — مثل آیدین که ذره‌یی هم مرده نبود — می‌خواستم. حال گمان می‌کنم که از طرف آن کسی آمده‌یی که بی دلیل می‌زند، یا از طرف آن نامردی که به تن زنان بیمار دست می‌کشد و برای دیدن توی چشم، سینه‌ی زنان روستایی را می‌شاید. برو آلتی! برو از چادرم بیرون! من همه‌ی آن مأموران را قتل عام می‌کنم، و همه‌ی کسانی را که نمی‌گذارند خشونت و بی‌رحمی آن مأمورها را همه ببینند و حس کنند و به

من تبدیل شوند؛ به زهر، به سم، به میل به گشتن...

...

آلنی می‌دانست که این حمله‌ها، خود به خود فرو خواهد کشید، و باز خواهد آمد.

«انسان، سرنوشتِ انسان است.»



قره‌چای، باز هم می‌غرّد، باز هم طغیان می‌کند، مارال!
ما، باز هم دردِ سوزی رودخانه می‌مانیم و همدیگر را ندان می‌دهیم، مارال!
هنوز تا خیمه‌ی دلدارم، با اسبِ زخم‌خورده، فرسخ‌هاست، مارال!
عاشقِ تشنه، باز تشنه می‌ماند، تشنه می‌راند، تشنه می‌خواند، مارال!

— مُلا! این یاشای من بر تارِ دُمِ اسبی مُعلق زده است. رحم از او دریغ مکن! او را به دلیل اعتقادِ آتش دشمن بگیر! من، تمامِ زندگی‌ام را مدیونِ مارالم، و مارال، امروزش را مدیونِ شهادتِ یک لحظه‌ی یاشا.
«آلنی مرا شفا داد، آلنی. درخت مقدس برای من کاری نکرد.
آلنی آمد بالای سرم و مرا زنده کرد...»

— رحم از او دریغ نخواهم کرد، تا آخرین دقیقه‌ی که زنده است.
— امشب غم را هم سحر نخواهد کرد. طولی نمی‌کشد که خاموش می‌شود. دیگر مَدّتهاست که فتیله می‌سوزاند.
— می‌دانم. در عوض، در تهران، به خاطر من و این دوستی

ناب‌مان، به دنبال دو چیز باش، آنی آق او یلر! اول، زندگی منصور حلاج و دیگران چون او؛ دوم، احزاب و سازمان‌های سیاسی-اسلامی که کار جدی می‌کنند و نگاه به آینده دارند و دست‌پرورده‌ی اجانب نیستند.



مارال، زنی خلوت‌گزین و تنهایی طلب بود — گرچه حضورش در جمع، جمع را خشنود می‌کرد، و در جوار دیگران، هیچ تلخی و بدخویی نداشت؛ سهل است که می‌کوشید، وقتی محکوم به حضور است، دلشاد کند و امیدوار؛ اما علیرغم این تنهایی طلبی، گفتیم که دوستی مارال و آی‌تکین، زبان‌زد همگان شده بود؛ چرا که خصلت‌های متشابه داشتند و مردانی متشابه. هر دو دیگران‌اندیش بودند و ناخودخواه. هر دو وقف راه و رسم شوهران‌شان شده بودند، و هر دو مهربان، زیبا و سرشار از ملاحظت بودند، و هم هر دو با سواد و اهل کتاب.

دوستی مارال و آی‌تکین باعث شد که در چند ماه گذشته، آی‌تکین، در بسیاری از اوقات، مارال را برای به دنیا آوردن بچه‌ها همراهی کند، و این باعث شد که مقدمات کار مامایی را فرا بگیرد؛ اما مشکل زندگی آی‌تکین، سه بچه‌ی قد و نیم‌قد بود.

شبی، علی، از قلیچ بلغای خواست که آی‌تکین بانورا وادارد که راه مارال را درپیش گیرد و قابلمگی را حرفه‌ی خود کند.

قلیچ که اینک علی را درک کرده بود و باور کرده بود که در خطه‌ی بی‌خدایان پایداری خدایی هست، و ایمانی، و معنویتی، این پیام را به آی‌تکین رساند؛ و آی‌تکین، از بچه‌ها سخن گفت و دشواری مراقبت از

آنها.

پس، به خاطر آنکه بتوانند گامی بلند در این راه بردارند، و حق را بدون آنکه پرسند چه کسی به چه دلیلی گفته — تصدیق کنند، قلیچ بلغای یک مبداء تاریخی پدید آورد؛ یک کوچ کوچک: مادر خود، پدر و مادرِ آی تکین، یکی از عموهای خود و همسر او را به اینچه برون آورد. حال، دو مادر بزرگ می‌توانستند سه فرزند آی تکین را زیر بال و پر بگیرند و برای کل خانواده خوراک بپزند. زن عمو هم ایشان را یاری کند. عمو، یک «ریش سفید» پیر بود که تمام روز می‌نشست روی یک چارپایه، تسبیح می‌گرداند و حل اختلاف می‌کرد — گرچه اختلافی در کار نبود.

چند روز پیش از آن سفر سرنوشت؛ مارال به دیدن ملا قلیچ رفت و گفت: ملا! من و همسر تو یکدیگر را دریافتیم — آنطور که هیچ دوزنی، اینجا، به آن تمامی همدیگر را دریافتند. من و همسرت، هیچکدام از جمله زنان شاد نیستیم؛ و البته شک نباید کرد که شوهران ما مقصرند، و شوهران ما به دلیل راه‌هایی که انتخاب کرده‌اند که در آن درد و مرگ همیشه در کمین نشسته، مقصرند؛ و اضطراب، فرصت نشاط نمی‌دهد. حال که من می‌روم، آی تکین تنها تر می‌شود و ناشادتر؛ اما از طرف دیگر، او تنها زن باسواد و کتاب‌خوان اینچه برون هم می‌شود. خواهشم این است: مدرسه را زودتر تمام کن! یاری بخواه، «یاوری» بخواه، و یکبارهِ تمام کن، و آن را بسپار به دست آی تکین. شوقش در خدمت به بچه‌ها بی‌نظیر است، مهربانی‌اش هم. ساچلی ما که چند کلمه‌یی می‌نویسد و می‌خواند، می‌تواند و ردستِ آی تکین بشود. این خواهشِ اولم. خواهشِ دیگرم این است که آی تکین را، پس از چندی که به قدر کافی مطالعه کرد — و همه‌ی کتاب‌ها و جزوه‌هایی را که به او سپرده‌ام خواند و از بر شد — با محبتِ راهی‌اش کن

که همان تصدیقِ ماماییِ مرا از ساری بگیرد. من می‌نویسم که با من کار کرده است. اینجا، در صحرا، قابله‌های سُنتی، کشتار می‌کنند و خودشان خبر ندارند و همه‌اش را به حساب خدا و خواست او می‌گذارند. آلتی می‌گوید: هر کدام از ما که در طولِ زندگی مان، فقط یک بچه را از مرگِ حتمی نجات بدهیم، تمامِ دینِ خود را به زمین و آسمان داده‌ایم، و هر کدام از ما که در برابر مرگِ یک بچه — که به علّتِ بی‌مبالاتی‌های انسان‌ها می‌میرد — سکوت کنیم، از جمله جنایتکارانِ حرفه‌یی هستیم...

— هرآنچه خواستی به چشم؛ اگر شدنی باشد و زنده بمانیم.



و سرانجام، دوشب قبل از سفر بزرگ، آن دیدارِ بزرگ میانِ آلتی و قلیچ بُلغای اتفاق افتاد؛ دستِ کم، مُقدماتِ آن دیدار، یا بهتر است بگوییم مُقدماتِ آن حادثه. بگیریم که قدمِ اوّل برای طّیِ طریقی بی‌نهایت، آغاز شد.

قلیچ بُلغای، بارها و بارها، در طولِ یک سال، از آلتی خواسته بود که شبی به گفت‌وگویی طولانی — تا طلوع — بنشینند و در بابِ اختلافاتِ بُنیادی‌شان با گشاده‌رویی و سخاوّتِ جان سخن بگویند — بی‌آنکه قصدِ مغلوب کردن، به زانو درآوردن، به ذلّت انداختن و مضطرب کردنِ همدیگر را داشته باشند. کُشتی، مسابقه، یا جنگِ تن به تن، نَع؛ وصول به یک مرحله‌ی مُقدماتی از شناختِ متقابل، آری. من درباره‌ی خود این را می‌گویم و درباره‌ی تو این را. تو درباره‌ی خود چه می‌گویی و درباره‌ی من؟

— چه خاصیت از این طرح من و تو؟

— من و تو، دو گونه اعتقادیم. دوراه، نه دوتن، دو من.

تمام مسأله، شاید این بود.

در طول یک سال سنگین کارِ پُر از مُشکلاتِ خرد و کلان، این فرصتِ خالص همراه با آسودگیِ خاطرِ پیش نیامد که نیامد، تا دوشب قبل از سفر بزرگ.

آلنی از دیدار با یاشا می آمد — مغموم و مضطرب — که قلیچ، راه او را بست.

— دیگر فراژی بی فایده است. می دانم که چقدر خسته یی، و به همین دلیل هم دکانت را بسته یی؛ اما نمی شود که مرا بگذاری و بروی و هیچ فرصتی نداده باشی که قضاوتم را درباره ی تو بگویم و قضاوتت را درباره ی خود بشنوم. بیا این قفل های قفل مانده را باز کنیم تا بتوانیم، دیگر، از پشت درهای بسته، به فریاد، با هم سخن نگویم. آلنی آق اویلر! سرنوشت، ما را به هم دوخته است — حتی اگر آنچه تو می گویی راست باشد که من، به قصد، تور انداخته بودم برای به تور انداختن تو، و راست بگویی که من به دنبال مردِ مرده می گشتم، و در اینچه برون از اینگونه مردانِ مرده بود که آمدم. به هر حال، اگر تور انداختن، سرنوشت نباشد، به تور افتادن سرنوشت است؛ البته سرنوشت به تعبیر من و به تعریف من.

نومی روی، و من می مانم آلنی آق اویلر! جنگِ بزرگ آغاز می شود. هریک از ما در سنگری جای می گیریم. اگر ندانیم که هریک نسبت به دیگری دوست است یا دشمن، چه بسا، روزی ببینیم که تفنگ هایمان را به روی هم نشانه رفته ییم و برای رسیدن به هم مجبور شده ییم از روی نعل هم بگذریم؛ و در این حال، دشمنانی ما خواهند گفت که آنها، برضدِ هم می جنگیدند بر سر لقمه یی بیشتر، نه با حکومتِ ظلم. چه خاصیت که بعد از

ما بگویند «این جنگ، جنگِ کُفر و دین بود» و نگویند جنگِ داد با بیداد؟

بیا که دیگر، وقت است آئی آق اویلر!
بیا که وقت تنگ است آئی آق اویلر!
آئی پذیرفت — گرچه شام غمباری بود.



و یاشا در خلوتِ خوفناکِ خویش می‌گریست.



...

— قلیچ! یک بار به تو گفتم، باز می‌گویم: سرمایه‌ات را جایی به کار بینداز که یک در هزاران هزار، بختِ برگشتِ آن باشد؛ بختِ سوذ بماند. سرمایه‌ی تو بیت‌المال است، و بر اساس منطقِ خودت هم حق نداری این سرمایه را بسوزانی و برباد بدهی. من، هرگز، مذهبی نخواهم شد؛ هرگز زندگی پس از مرگ را باور نخواهم کرد، هرگز به چیزی ورای این جهان، این انسان، این زمین، و این حرکتِ مادی نخواهم اندیشید. مردان و زنانِ خوب بسیاری در سر راهِ تو هستند. من، اگر خواستند به سوئی تو بیایند، یا حتی اگر نشانیِ تو را خواستند، راه‌شان را نمی‌بندم. قول می‌دهم. پایم را در گلیمِ ایمانِ تو دراز نمی‌کنم. قلیچ! تو خوبی، دُرستی، تو یک صدای معتبری. تو ممکن است بتوانی برای صحرا برای دنیا قدم‌های سودبخشی

بررداری. اگر جنگی میان من و تو — مؤمنان به عدالت و آزادی — اتفاق بیفتد، این جنگ، بدون تردید، به سود دشمنانِ انسان است؛ دشمنانِ انسان امانه دوستانِ خدا. جنگِ من و تو با هم، جنگِ آزادی ست با آزادی، و کشتنِ آزادی ست به دست آزادی، و این آرزوی مُسَلِّمِ استبداد است. بیا در کنار هم راه برویم و همدیگر را به سوی هسته‌ی مرکزیِ اعتماداتمان، با فشار و اصرار، نکشیم، که هر دوزیانکار خواهیم شد.

از این گذشته، گمان مبر که دستهای من، خالی خالی ست و منطقی غول آسا و درهم کوبنده برای دعوتِ توبه جانبِ باورهای خویش در اختیار ندارم. دارم اما تو در جایگاهِ خویش نمونه‌یی و کاملی. چرا باید بخواهم که تغییر جایگاهِ بدهی و هزاران بره‌ی مظلوم را در این دشتِ گرگ‌نشان به امانِ خدا رها کنی؟ پس من تو را می‌پذیرم، تو مرا بپذیر، در این زمان، در این مکان؛ و آینده‌ی دور را به آیندگانِ دور بسپار!

...

— آَلنی! حرفه‌ی من، حرفه‌ی مُقَدَّسِ من، دعوتِ به دین است و واداشتنِ مردم به انجامِ فرائضِ دینی. من به وجود دوزخی ابدی، از اعماقِ دلِ معتمد، و حرفه‌ی من دورکردنِ انسان است از حاشیه‌ی دوزخ. من به وجود بهشتی همیشه بهار، پُر طراوتِ چون رؤیا، پُر سخاوتِ چون دریا، بی‌نهایتِ مثل عدد، ایمان دارم، و حرفه‌ی من بر سرِ این سفره نشاندنِ انسان است. من برای سرمایه نهادنِ آمده‌ام آَلنی، نه برای اندیشیدن به سود و بازگشتِ سرمایه. در مذهبِ من، سوڈپرستیِ جُرم است، سوڈاندیشی هم جُرم. من به قِماری می‌آیم که در آن، اگر یک لحظه به بُرد بیندیشم، هستی‌ام را پاڭ باخته‌ام، و ایمانم را.

از من نخواه که مُبَلِّغِ باورهای خویش نباشم آَلنی؛ اما بخواه که تا

دَمِ مرگم، تورا، با فشار، به جانبِ دینِ نکشم، و به جانبِ اعتقاداتی که دارم. نه با فشار، که بی فشار هم. من، عملِ خواهم کرد: راه خواهم رفت، جنگ خواهم کرد. من نمازم را خواهم خواند، قرآنم را خواهم خواند، و به رسمِ مُسلمانی — آنطور که به ما آموخته اند — درماندگان را دست خواهم گرفت، دردمندان را بر دوش خواهم کشید، زخمِ مجروحان را خواهم بست، اشکِ یتیمان را خواهم سترد و خونِ ستمگران را خواهم ریخت. اعمالِ من، تورا قانع خواهد کرد که در این سوچیزی هست: انگیزه‌یی، سرچشمه‌یی، راهی، امیدی، نوری، مبدئی، مقصدی، و یا نخواهد کرد. اگر کرد، ثوبه سوی من خواهی آمد، و اگر نکرد، در کنار هم راه خواهیم رفت. قبول؟ — قبول.

— اما آلتی! تو تبلیغِ کُفر می‌کنی. دل‌های ساده را هم به دست می‌آوری و تبلیغِ کُفر می‌کنی. این، به اعتقادِ من، وظیفه‌ی تونیست. تورا از راهی که می‌روی و می‌خواهی بروی، باز می‌دارد. تورا کوچک و ناچیز می‌کند، محدود و بی‌جهت درگیر می‌کند؛ زیرا تو با این توان و ایمان به رهایی انسان که داری، با این قدرتِ نفوذ و بیان، این میل به پرواز و رهبری، باید در خدمتِ تمامِ گروه‌های سالمِ سیاسیِ اندیشِ مبارز باشی نه در خدمتِ گروهِ قلیلیِ روشنفکرِ لامذهبِ ماده‌گرای درگیر با آغاز و انجامِ جهان. این هم قبول؟

— جای تأمل دارد؛ اما فعلاً، به طور موقت، قبول. حالِ دیگر می‌خواهی درباره‌ی چه چیز گفت و گو کنیم؟ ما برای هم پسته‌ی دهان بسته نیستیم قلیچ! ما به حدِ لزوم و نیاز، همدیگر را کشف کرده‌ایم، شکافته‌ایم، شناخته‌ایم، دریافته‌ایم. من و تو، بیش از این، به چیزی محتاج نیستیم. اصولاً چیزی نیستیم که به چیزی محتاج باشیم. ذره‌ایم، و تو

می‌دانی که ذره‌ییم...

— این آنجایی ست که من می‌خواستم از آنجا شروع کنم؛ اما تو نگذاشتی. من می‌خواستم از ذره بگویم تا شاید قدری از دردهای تو کم کرده باشم، تو نگذاشتی. حال، به من فرصت بده برای تو حرف بزنم، فقط چند دقیقه، و بعد درباره‌ی نقشه‌هایمان و برنامه‌هایمان و آینده‌مان، تا صبح خواهیم گفت.

— بگو! می‌شنوم.

— آلی آق اویلر! من می‌دانم. چیزی که تو، به هنگام حرکت، تنت به دیواره‌هایش بساید، آن چیز، تو را قانع نمی‌کند، و هرگز هم نخواهد کرد. روستازاده‌یی که تحت شرایط خاص و استثنایی، پرواز کردن را آموخته اما پرواز کردن و اوج گرفتن را کاملاً هم معنا دانسته، اگر آسمان را محدود و مسدود بیانگارد، اگر گرفتار توهم حد و رسم بشود، هنوز هیچ اوج نگرفته سقوط خواهد کرد. بد سقوط خواهد کرد. آلی! نوعی شیوه‌ی نگاه کردن به عالم هستی وجود دارد که آن را عارفانه نگریستن می‌گویند. آیا تو هیچ با آن شیوه نگاه کردن آشنا شده‌یی؟

— ابدًا. دوست هم نداشته‌ام.

— چیزی را که با آن حتی آشنا هم نبوده‌یی چطور می‌توانی دوست نداشته باشی؟ تلقی غلطی از آن داشته‌یی، و همان تلقی را هم دوست نداشته‌یی. صبور باش آلی، و به غوطه خوردنی صبورانه در این مکتب یا فوق مکتب غریب برو! تنها و تنها آنجاست که تومی‌توانی بدون خرد شدن و درهم شکستن، باشی و پیش بروی. حساسیت بیش از حد تو نسبت به همه چیز و همه کس، و این شور و آشفتگی و بیتابی که در توست — که فقط ذره‌یی از آن را به یاشای بیچاره منتقل کرده‌یی که به این روز افتاده — راهی را برای

باقی ماندن و مبارزه کردنِ تونمی‌گذارد؛ و عرفان، به احتمالِ غریب به یقین، همان چیزی ست که باعث می‌شود تو دوام بیاوری، بر پا بمانی، رشد کنی و همانی بشوی که آرزومندِ آنی.

— دام گستری می‌کنی مَلا! از در نشُد از پنجره می‌آیی.

— اِبدًا. تصوّفِ ما چیزی ست ورای دین، ورای اخلاق، ورای هر اندیشه که محدود و محصور می‌کند، هر اندیشه که نامی دارد. فریبت نمی‌دهم آلنی! تو مرا شکافته‌یی و شناخته‌یی. مُحتاجِ فریب دادنِ هیچکس نیستم. من چیزی از تونمی‌خواهم اِلّا اینکه در این سفر، تلاشی کنی شاید با عمقِ عرفانِ ما آشنا شوی.

آلنی! تو، در قدمِ اوّل، نه با هیچکس، که با خودتُ مسأله داری، و اختلاف. تو، در قدمِ اوّل، می‌خواهی بدانی که کیستی، چیستی، کجایی، چکاره‌یی، چه می‌خواهی، چه نمی‌خواهی، چه باید بکنی و چه نباید. این، همان سردرگمی و کلافگی و آوارگیِ روحی ست که نابودت می‌کند؛ و علّتِ این حال هم این است که بزرگتر از خودت شده‌یی، بلندتر از خودت. دیگر در درونِ خودت جای نمی‌گیری. ظرف برای مظلوفِ کوچک است. فشارهایی که دمام، توبه خودت وارد می‌آوری، تو را خواهد شکست. مردی که در شبانه روز بیست ساعت کار می‌کند و باز خجل از کم کاری و انگلِ وارگی ست، چنین کسی، با خودکشی، یک حرکتِ بیشتر فاصله ندارد. من، یک سال است به تونگاه می‌کنم. توبه خودت مسابقه گذاشته‌یی، از خودت رد شده‌یی، و حال به این عبور قانع نیستی. آلنی! به خدای محمّد سوگند که قصد مذهبی کردنت را ندارم، امید به زنده ماندنت بسته‌ام. من می‌بینم که تو همیشه پیِ چیزی می‌گرددی که گم کرده‌یی: مدادت، دفترچه ات، وسائل پزشکی ات، کیفیت... توبیش از این گم کرده

داری آلتی! بی جهت اینطور آشفته حال و در به در؛ نگرَد! حرفم را بشنو! زیان نخواهی کرد. صدمه نخواهی دید.

آلتی! من ذره‌یی از منصور حلاج در تومی‌بینم، ذره‌یی از عین القُضات، ذره‌یی از شیخ شهاب الدین. من این آدمها را قدری می‌شناسم؛ تو را هم. میانِ «مَنْ خُدا» بیِ فرعون و «مَنْ خُدا» بیِ حلاج فاصله‌یی ست عظیم و ناپیمودنی؛ و تو در میانه‌ی این دو «مَنْ خُدا» بیِ مُعلّی آلتی! تو هرگز قانع نخواهی شد، هرگز نخواهی رسید، هرگز سیراب نخواهی شد مگر آنکه در پناه مکتبی باشی که از رسیدن و سیراب بودن آغاز می‌کند؛ از وصل، از پایان، از نهایت آغاز می‌کند. تو با همه‌ی خستگی‌ها و تشنگی‌هایت — که اینک، در ابتدای جوانی، در تو مطبّق شده — هرگز معنای منزل و چشمه را نخواهی دانست، و برای آدمی اینچنین، اگر تکیه گاهی وجود نداشته باشد، سقوط حتمی ست. تو باید از چشمه آغاز کنی؛ از منزل؛ و این آغاز را در تصوّف ما خواهی یافت. الباقی همه نشاط خواهد بود و رضایت.

آلتی! برادر خوب من آلتی! تو تا از شرّ این آلتی که میراث خوار آق او یلرهاست خلاص نشوی، تا بی آلتی نشوی، چیزی نخواهی شد مَرَد! چیزی نخواهی شد. من، در همین دورانِ کوتاهِ عُمرم، در حوزه‌ها و حُجره‌ها، مثل تو بسیار دیده‌ام. نامشان را به دوش می‌کشند، هِن هِن کنان، تا به قُلّه اش برسائند. مگر می‌شود آلتی؟ مردانی چون تو باید از نام و نشان خالی شوند تا بتوانند به آسودگی کار کنند و بجنگند و نترسند و هر لحظه، چُر تکه نیندازند. تو، اگر آلتی اوجای یموتی باشی و بمانی، تمام عُمر، وبالِ گردنِ خودت خواهی بود، و هربار که از خودت سبقت بگیری، از خود تازه‌ات بیشتر احساسِ نفرت خواهی کرد.

به اعتقاد من، برای تو در تصوف قرار هست، و آرامشی، و فرصتی برای اندیشیدن و حس کردن و ماندن و جهاد کردن؛ فرصتی برای آنکه کارت همه از بدنامی به جنون نکشد و پاکشان خیابان‌ها و آواره‌ی بیابان‌ها نشوی؛ فرصتی برای آنکه با این نیروی عظیم فورانی ات در خدمت جامعه، و حتی در خدمت طبقه‌ی کارگر باشی. بشناس، بیازمای، آنگاه رد کن آلتی!

... —

... —

— مُلّا! فقط به این سوآلم جواب بده، و برای امشب، بس! اگر در عرفان ما، چنین تکیه گاه و مخلص‌ی را یافته‌ی، و چنین عظمت آرام بخشی را، و چنین قدرت اوج بخشی را، خودت، چرا —

— جواب می‌دهم. عرفان هم دواست؛ مثل دین، مثل اخلاق، مثل ایمان؛ اما همه‌ی دردهای عالم را با یک دوا درمان نمی‌کنند. دین برای من، عرفان برای تو. من آشفته نیستم، مُردّد نیستم، در چرایی و امانده نیستم، افسرده و در آستانه‌ی سقوط نیستم. دین، مرا بس است، اما تو... تو دائماً در جریان لغزیدنی، سرگردانی، مُعطلی. روح در به در تو، در امتداد در به دری‌ها، روزی، دری به رویش باز خواهد شد که همچون در دوزخ است، و بدتر از در دوزخ، و تو با سرفروخواهی افتاد، و حیف از تو، حیف از تو... تو.

آلتی! دین، تکیه گاه من نیست، چراغ من است، خورشید من، رو به روی من، آن دور، آن دور بالا... اما عرفان می‌تواند تکیه گاه تو باشد، عصای ساحری تو، صوت داوودی تو، ذوالفقار تو.

آلتی! یادت باشد که من از خانقاه و خرقه و دگانه‌های درویشان حرفه‌یی و کشکول و «یا حق و یا هو» و اینطور نمایش‌ها با تو حرف نزدم.

من از تو خواستم — و می‌خواهم — که سفری در اعماق داشته باشی، سفری
در وحدت، در یگانگی، در محو شدن، بی خود شدن، همه‌دیگری و دیگران
شدن، و به نیروی خالص تبدیل شدن: به حرارت، به آتش، به امید، به کار،
به شادی، به رقص، به آواز...



گل می‌کند شقایق، دانه‌ی اسفند می‌رسد، مارال!
می‌چرخد چرخ چاه، دَلُو خالی پُر می‌شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمان ایستاده یا به عقب می‌رود، مارال!
گندم خوب کاشته‌یی، فصل درو می‌رسد، مارال!

— من در گنبد یکی دو جا کار دارم؛ چند دقیقه. همه‌تان اینجا
جمع شوید تا من برگردم.
— آلتی! قصد درگیری که نداری. ها؟
— نه مُلا! من دیگر، با هیچکس، خُرده حساب ندارم. حساب‌های
کلان باز کرده‌ام و تصفیه حساب‌های کلان هم خواهم کرد.
— مطمئن باشم که برمی‌گردی؟
— مطمئن باش! البته اگر خدای تو بخواهد و بگذارد.



آخرین اخبار

آلنی، به گنبد که رسید، بدرقه کنندگان را — که جماعتی بزرگ بودند و دسته دسته از راه می رسیدند — گذاشت، و تک به دیدن دکتر خدر اقلی رفت.

خدر، گرچه دیگر جامه ی نجابت را درآورده بود و وقاحت آشکار کرده بود، در مقابل قلّه ی رفیع شرافت آلنی، حقیر بود و سرشار از احساسِ حقارت. به همین دلیل، در روبه رویی با آلنی، قدرت آن را نیافت که از زورِ ظلم استفاده کند و حشر بکشد و فریاد، که: مرا دیگر با تو کاری نیست.

برو از مطب من بیرون! برو تا نداده‌ام مأمورانِ شهربانی دستگیرت کنند و گتکت بزنند.

خدر، جرئتِ این کار را نداشت.

لا اقل، در آن زمان نداشت.

آلنی، شتابان ورود کرد، از بیماری پرسید: «مریضی که زیر دست خیدر است، زن است یا مرد؟» و چون دانست مرد است، در را بی محابا گشود — تمام تمام، با اندام تنومندش، چارچوبِ در را پُر کرد، و با صدای بلندی که همه بشنوند گفت: من برای مدتی به پایتخت می‌روم، مردک! در غیاب من اگر یک مواز سرِ یاشا شیرمحمّدی کم شود، به هر دلیل، حتی به دلائلی که کمترین ارتباطی با تونداشته باشد، ثروتی را که از راه حرام انباشته‌ی از دست می‌دهی، و سرت را روی همه‌ی آن ثروت؛ و تومی‌دانی که آلنی، تهدید نمی‌کند، اطلاع می‌دهد. به همکارانِ شکنجه‌گرت در نظمیۀ بگو که دور و برِ یاشا شیرمحمّدی نگردند؛ دور و برِ اینچه برون هم — مگر آنکه طالبِ آن باشند که باز، مادر من، تفنگ بردارد، که این بار اگر بردارد، تمام صحرا تفنگ برخواهد داشت؛ و گرچه در شرایط کنونی، سرانجام، ستمگران غالب خواهند شد؛ اما آن ستمگران، تو و دوستانت نخواهید بود. ستمگرانِ دیگر، بر جسد شما، جشن به پا خواهند کرد.

— آلنی! آلنی! خدای نکرده مگر خُل شده‌ی پسر جان! این چطور

حرف زدن است؟ اصلاً قضیه چیست؟ بیا بنشین ببینیم چه خبر شده؟

زمانی که خدر، به ظاهر خونسرد و خندان، این سخنان را می‌گفت،

آلنی در خیابان بود و با شتاب می‌رفت...



آلنی، سپس، برای خداحافظی و یادآوری اینکه بر سر پیمان خویش هست، و اگر سازمانی به راه انداخته، این مانع خدمت به آرمان‌های حضرت ولی جان آخوند نخواهد شد، به دیدار ولی جان شتافت؛ در خانه بی محقر، دستش را — به سُنت — بوسید و گفت: می‌دانید آقا! راهی پایتخت هستم، برای تکمیل علم پزشکی، به همراه همسرم که او نیز می‌خواهد پزشک زنان بشود.

اینگاه، مردی جوان، با چهره‌ی اصیل و نجیب ترکمنی، و همان ریش مخصوص، اما جامه‌ی اروپایی کامل — و حتی کراوات — وارد اتاق شد.

ولی جان از آلنی پرسید: این جوان را می‌شناسید؟
— افتخار زیارت‌شان را تا این لحظه نداشته‌ام.

— اما او این افتخار را داشته، با گروه ما همراهی می‌کند، و حالا با شما کاری دارد. مُلا قلیچ به من گفته بود که به احتمال زیاد، شما امروز حرکت می‌کنید و سر راهتان تصمیم دارید که اگر خدا بخواهد به بنده هم سری بزنید و اظهار محبتی کنید. برای همین من این جوان را خبر کردم که بیاید، و اگر شد، با شما آشنا بشود — که شد.

جوان گفت: من، مهندس عثمان خادم عثمان هستم؛ از چمری‌ها، از یموت‌های جعفر بای ساقلی* پدرم در کار تجارت است. سالهاست که از صحرا رفته. در ترکیه و گاه اوقات اروپا به صادرات و واردات مشغول است. از ترکمن بودن، برای او، صورتی مانده و صوتی؛ اما من آمدم به اینجا، به دلائل متعدّد، من جمله به این دلیل که می‌خواستم — و می‌خواهم — زن از

* اشاراتی ست به قبیله وایل و شاخه و شعبه.

ترکمن‌ها بگیرم، ازیموت. دوست دارم که بچه‌هایم اصیل باشند و... شما... شما برای رفتن عجله دارید. ظاهراً همسر شما و گروهی در انتظارتان هستند. وقتِ بدی را انتخاب کردم. چطور می‌توانم مسأله‌ام را با شما در میان بگذارم؟

— همین‌طور که دارید می‌گذارید. آنها صبر می‌کنند. من و همسر من با ماشینِ خودمان می‌رویم. چند دقیقه دیر و زود؛ مُهم نیست.

— متشکرم. من به جستجوی همسر مناسب آمدم اینجا. مهندسیِ راه و ساختمان خوانده‌ام. در تهران، کار هم دارم. مقاطعه‌های دستِ دَوَمِ برمی‌دارم. زندگی‌ام رو به راه است.

— خُب؟

— من دختری را از اینکه بروی شما می‌خواهم.

— مبارک است انشاءالله! اما دختر من کمتر از یک سال دارد. به درد شما نمی‌خورد.

— من دختر را دیده‌ام و پسندیده‌ام.

— خُب؟

— می‌گویند در اینکه بروی هیچکس بدون اجازه‌ی شما یک تگه نان در دهان نمی‌گذارد.

— می‌گذارند. دیده‌ام که می‌گذارند. دیگر چه؟

— این دختر، به خصوص، به من گفت که اجازه‌ی ازدواجش را از شما باید بگیرم؛ و پدرش هم این اجازه را از شما خواهد گرفت... یعنی تا شما از پدر این دختر نخواهید که دختر را به من بدهد، نخواهد داد.

— پناه بر خدا! این کدام دختر است که در خیابان‌های گنبد با شما قدم زده و درد دل کرده و این اطلاعاتِ عجیب را به شما داده؟

— این کار را، تا این حد نکرده؛ اما من و او چندین بار — چند کلمه‌یی — با هم حرف زده‌ایم؛ زمانی که با دخترخاله‌هایش برای خرید به گنبد آمده است.

— برای دیدار پنهانی با شما، نه برای خرید. خُب؟

— «خُب» یعنی چه؟ همین دیگر.

— اسمش؟ اسم پدرش؟ اسم مادرش؟ شما، مهندس عثمان خادم عثمان! هنوز هیچ چیز نگفته‌اید. فقط طرح مُعَمّا کرده‌اید — آن هم در چنین وقتی.

— بله، ببخشید! این دختر، مارال نام دارد. او، همنام همسر شماست و دخترِ اولدوزِ اینچه‌برونی‌ست.

— اولدوزِ اینچه‌برونی؟

— بله... هم او که زمانی با شما درگیر بوده است.

— اولدوز، دخترِ جوانِ دَمِ بخت دارد؟

— بله، و اگر اجازه بدهید که عرض کنم، و خلافِ سُنّت نباشد،

دختری‌ست بسیار زیبا. من به زیبایی و وقارِ او، در تمام صحرا ندیده‌ام.

— علتش شاید این باشد که صحرا را ندیده‌اید. همیشه دختری

زیباتر از زیباترین دختر وجود دارد.

— مثل آفتاب می‌درخشد. وقتی به اینجا می‌آید، به دنبالش دسته راه

می‌افتد.

— این مسائل دیگر در زمینه‌ی تخصّص من نیست. می‌گویند

«مردانِ معدودی در سراسر جهان دیده شده‌اند که عاشق همسران‌شان باشند»

و می‌گویند «این مردان، علی‌الاصول، به نوعی کُری و کُوری مُزْمَن مُبتلا

می‌شوند. جُز همسر خودشان هیچ زنی را نمی‌بینند و صدای هیچ زنی را

نمی‌شنوند». گویا من بختِ آن را داشته‌ام که از این جمله مردان باشم. من هنوز دختر اولدوز را ندیده‌ام و صدای او را نشینده‌ام.

— خُب؟

— یک بار دیگر «مبارک است انشاء الله!». نمی‌دانم چرا نظر مرا خواسته‌اند؛ اما اگر این‌طور باشد که می‌فرمایید، به اولدوز بگویید که آلنی هیچ نظر مخالفی ندارد، مجوری هم برای مخالفت ندارد. درباره‌ی گذشته‌های شما قدری تحقیق کند، و یا واگذارد به نظر حضرت ولی جان آخوند و نظر مُلا قلیچ بُلغائی. هرچه اینها بگویند، من قبول دارم... اما... می‌بخشید! شما، مرد یکپارچه شهری شده، کاملاً تحصیل کرده، به زندگی شهری و با مردان و زنان شهری — و حتی اروپایی — اُخت شده، چرا می‌خواهید یک دختر روستایی چشم و گوش بسته‌ی کاملاً بی‌سواد عامی را — به صرف اینکه دنبالش دسته راه می‌افتد و شبیه آفتاب است — بگیرید؟ و بعد که گرفتید، با او چه می‌خواهید بکنید؟ اجازه دارم پیرسم؟

— از اصل برای ازدواج با یک دختر ترکمن روستایی زیبای چشم و گوش بسته‌ی کاملاً پاکی به اینجا آمده بودم؛ و بعد که مارال را دیدم، دیگر جای هیچ تحلیل و چرایی برایم باقی نماند. من، می‌بخشید حضرت ولی جان! عاشق این دختر شدم. عاشق شدن، می‌دانید یعنی چه. هم الان فرمودید، آقای آلنی!

— بله، درست است.

— من با این دختر ازدواج می‌کنم، او را با خودم به تهران می‌برم، برایش مُعَلِّم می‌گیرم، او را به مدرسه و دانشگاه می‌فرستم و از او یک زن ترکمن نمونه می‌سازم. من فکر می‌کنم که غیر از شما و همسرتان، مردان و زنان دیگر هم حق دارند این راه را بروند.

— البته من و همسر، این راه را نرفتیم؛ اما ظاهراً در رفتن از این راه، مانع بزرگی وجود ندارد، یا لا اقل، به چشم نمی‌خورد... خُب... اگر توانستیم، در عروسی تان ملاقاتتان خواهیم کرد.

— هنوز مشکل باقی است.

— کدام مشکل؟

— مشکل اجازه‌ی شما، و یا بهتر است بگویم دستور شما به اولدوز، که دختر را به من بدهد.

— نه به دیگری؟ همین را می‌خواهید بگویید؟

— بله... بله... پسرعمه‌ی مارال، مارال را خواسته است.

— عجب! این جمله را باید در ابتدای ابتدا می‌گفتید، که گذاشتید در انتهای انتها گفتید. حرف‌هایشان را زده‌اند و تمام کرده‌اند؟

— با اولدوز، تا حدودی، اما با مارال، خیر. مارال، از ابتدا، رد کرده است.

— به تحریک شما؟

— قبل از آنکه من به صحرا بیایم. از پسرعمه‌اش بیزار است.

— بیزاری از پسرعمه، نکته‌ی بسیار تازه‌یی در صحراست. بهتر است بگویم «خیلی مایل نیست که با پسرعمه‌ی خود ازدواج کند».

— تهدید کرده است که می‌گریزد.

— باز هم قبل از آنکه شما به صحرا بیایید؟

— خیر. بعد از آمدن من، و بعد از اینکه به او اطمینان دادم که تا آن

سر دنیا هم او را با خودم خواهم بُرد.

— خُب بله... شما مشکل دارید. من دیر مُنتقل کردم که مشکل

دارید. موافقتِ ضمنیِ خودم را پس می‌گیرم؛ چون با نقص اطلاع موافقت

کرده بودم. از حضرت ولی جان تقاضا می‌کنم در این زمینه محتاط باشند. خون به پا خواهد شد. این لقمه‌ی شیرین هم به آسانی از گلوی شما پایین نخواهد رفت. اولدوز، یک پسر هم دارد که به سن تیر انداختن رسیده است. عاشق شدن یک مبیالیه است، با مجوز رسمی به وصال معشوق رسیدن مسأله‌ی دیگر. توصیه من این است که البته عاشق بمانید؛ یعنی خیلی زود به دنبال عشق شورانگیز دیگر نروید و از مارال تان چشم نپوشید؛ چرا که این کار، عشق را لگه دار خواهد کرد؛ اما در رسیدن به محبوب، ملایمت به خرج بدهید و صبورانه عمل کنید! داستان‌های عاشقانه‌ی مانند «لیلی و مجنون» و «شیرین و فرهاد» را مطالعه بفرمایید تا بر شما مُسلم شود که عاشقانِ بزرگ، صبوری و بُردباری بی حساب داشته‌اند؛ و ازدواج، علیرغم اینکه در صحرا اساسش بر خرید و فروش است، قدری با تجارت فرق دارد.

— شما عجب زبانِ تلخی دارید آقای آلتی!

— «آقای آلتی» نه؛ «آلتی آق اویلر». آلتی، نام کوچک من است.

امیدوارم تا یک ماه دیگر که برمی‌گردم شما را زنده و عاشق ببینم. ضمناً در باب برنامه‌های تربیتی تان هم قدری بیشتر تأمل کنید! حضرت ولی جان! امری ندارید با من؟

— خیر. متشکرم که به حرف‌های این جوان با دقت گوش کردید، و

متشکرم که وقتِ خدا حافظی، مرا حذف نکردید. من، همچنان، روی همکاری‌ها و همراهی‌های شما حساب می‌کنم. زبانِ زهر آلود شما، همیشه تحسین و شگفتی مرا برمی‌انگیزد. خدا نگهدار!

— خدا حافظ ... خدا حافظ، مهندس...



آلنی و مارال، در تهران، مستقر شدند. مسیر رفت و برگشت شان یکی نبود. مارال به «مدرسه‌ی عالی مامایی» می‌رفت که در محلی به نام «دروازه شمیران» جای داشت، و آلنی به دانشگاه تهران در خیابان «شاه‌رضا». از این جدایی نامطبوع که بگذریم، زندگی شان زیبا و پُر شور و سرشار از حرکت بود؛ اما، مثل همیشه، آمیخته به دل شوره.

«همیشه، میانِ بیم و امید.»

●

سه ماه بعد، یک شب، آلا، به دیدنِ آلنی آمد. خجل و سر به زیر و ناتوان از گشودنِ دهان.

(در باب لحظه‌های خونِ دارِ این سه ماه، بعدها بسیار سخن خواهیم گفت.)

آلنی، دست زیر چانه‌ی آلا گذاشت، سر او را بلند کرد، خندید و گفت: چه شده آلا؟ چرا مثل دخترهای نورسیده‌ی ترکمن شده‌یی؟

— آلنی! خجلم... نمی‌دانم چطور بگویم... مشکل است...

— گمان نمی‌کنم درزندگی تو و آیلر، هیچ مسأله‌ی وجود داشته باشد

که بیانش نزد من و مارال، با این دشواری ممکن باشد. شاید، به خطا، در باب مسأله‌ی احساسِ گناه می‌کنی.

— بله... شاید... من... من و آیلر... چندی پیش...

— جانم را به لبم رساندی. عروسی کردید. همین؟

— بله... بله... عیبی ندارد؟

— تا به حال نشنیده بودم که عروسی با همسر قانونی، عیبی داشته

باشد.

— بله... در زیارت که بودیم... آنجا... و ظاهراً، آیلر، در همان زمان...

— بچه دار شد. بله؟

— بله... بله آلتی... عیب ندارد؟ خطرناک نیست؟ بد نکرده ام؟
— آلا! تومی توانی با این رَوشِ انتقالِ اطلاع، قتل عام کنی. جان هزاران نفر به لب شان می رسد فقط به خاطر آنکه مُطْلَع شوند که تو، مانند هر مردی، با زنت عروسی کرده یی و بچه دار شده یی. خیر. عیب ندارد. خطر هم ندارد. منظورت برای بچه است؟ یعنی می پُرسی ممکن نیست که بچه، بیمار به دنیا بیاید؟ نع! ممکن نیست. فرزندانِ زنانِ مسلول، مسلول به دنیا نمی آیند...

— و برای خود آیلر، خطر ندارد؟

— تو، بچه که نیستی آلا! در این مدت، خیلی چیزها فهمیده یی. شهامتی بیش از صد مرد هم داشته یی. آیلر، لحظه لحظه ی زندگی اش را مدیون عشق و شجاعت و مردانگیِ توست؛ اما... این را می توانم به تو اطمینان بدهم که آیلر، لا اقل، تا زمانی که این فرزند را به دنیا بیاورد، زنده خواهد ماند. بقیه اش با خُداست. ضمناً، بعد از این اگر کاری داشتی، مرا صدا کن، آیلر را آنجا، در فیروزکوه، تنها نگذار— حتی برای یک لحظه. خوبیِ فوق العاده ات را به معجزه ی مَحَبَّت تبدیل کن! الان، حدوداً، چند ماهه است؟

— بین پنج و شش.

— خدا نگهدار!



تلگرامی از صحرا رسید:

«خبر بدی نیست. نگران نباشید. اما وجود آلفی در صحرا لازم

است — بسیار فوری. به مُجَرّد دریافتِ تلگرام، حرکت کند. ممنون. قلیچ»

مارال گفت: باید تنها بروی. برای من ممکن نیست که چند روز را

تلف کنم. من می‌مانم، تو برو! به مُجَرّد رسیدن، مرا از ماجرا با خبر کن!

— باشد. اگر کاری داشتی...

— نام و نشانی همه‌شان را می‌دانم.



پایان جلد چهارم

